تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سیزدهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳۵/۶



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد سیزدهم)

تألیف محمدبن جریر طبری

ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۴

چاپ ششم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ – ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دو سه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد انگیزهٔ همت شد وکاری که در گروسالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت وباز شکر خدای.

اینک شما وجلد سیزدهم که امید هست باقیماندهٔ جلدها با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر حوادثی که
به‌سال صدو نود و هفتم بود

در این سال قاسم‌بن هارون‌الرشید ومنصوربن مهدی‌ازعراق به‌مأمون پیوستند که مأمون قاسم را به‌گرگان فرستاد.

وهم دراین سال طاهر وهرثمه وزهیربن مسیب، محمدبن هارون را دربغداد محاصره کردند.

سخن از سرانجام کار محاصرهٔ
محمد به‌سال صدونود وهفتم
و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی‌گوید: زهیربن مسیب ضبی در قصررقه کلواذی جای گرفت و منجنیقها وارابه ها نصب کرد و خندقها کند و روزها هنگام اشتغال سپاه به‌نبرد طاهر، برون می‌شد و هرکه را می‌آمد و می‌رفت با ارابه‌ها می‌زد و از اموال بازرگانان ده یك می‌گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر از کار وی خبر یافت. وکسان پیش وی رفتند و از محنتی که اززهیربن مسیب تحمل می کردند بدو شکوه بردند. هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که‌نزدیك بود گرفته شود سپاهی به‌کمك او فرستاد وکسان دست از وی بداشتند.

گوید: شاعری از مردم سمت شرقی که نـامش دانسته نیـست دربارهٔ زهیر و اینکه کـسان را با منجنیقها می‌کشت شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌منجنیق و سنگ نزدیك مشو

«که کشته را وقتی مدفون می‌شد دیده‌ای

«زود درآمد که خبری از دست وی نرود

«که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد،

«وقتی می‌آمد چه نشاط و چه تندرستی‌ای داشت

«می‌خواست نگویند که کاری‌دارد

«و ندانست که کار به‌کی مربوط بود

«ای منجنیق‌دار دستان توچه کرد!

«که چیزی را به‌جای‌نگذاشت

«هوس وی جز آن بود که مقدر شده بود

«که هرگز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گوید: هرثمه برکنار نهربین فرود آمد و دیوار و خندقی بـه‌اطراف خویش نهاد و منجنیقها و ارابه‌ها فراهم‌آورد. عبیدالله بن وضاح را در شماسیه جای داد، طاهر در بستان به‌درانبار فرودآمد.

از حسین خلیع آورده‌اند کـه‌گوید: وقتی طاهـر بر بستان بـه‌درانبار تسلط یافت محمد از ورود وی به‌بغداد سخت بیمناك شد. مالها که به‌دست وی بود پـراکنده شده بود. درکار خویش فروماند و سخت‌آشفته خاطر شد و بگفت تا هرچه کالا در خزینه‌ها بود بفروشند و ظرفهای طلا و نقره را،دینار و درهـم کنند و پیش وی‌آورند که برای یاران خویش و مخارج خویـش به کار برد. در آن وقت بـگفت تا نفت وآتش سوی حربیان افکنند وآنها را با منجنیقها و ارابـه‌ها بزنند وآینده و رونده را بکشند.

گوید: عمروبن عبدالملك عتری وراق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای منجنیق اندازان

«همگیتان نامهربانید

«اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست

«وای شما! می‌دانید به‌رهگذران چه می‌افکنید!

«ای بسا زیبای صاحب دلال

«که همانند شاخی سر سبز بود

«از دل دنیای خویش و زندگی آرام

«برون شد

«که از این چاره‌ای نداشت

«و به‌روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گوید: وقتی نیروی طاهر برضد محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدند سعید ابن‌مالك از جمله کسانی بود که از طاهر امان خواسته بود که وی را به‌ناحیه بغیان و بازارهای آنجا و کنارهٔ دجله و نواحی پیوسته به‌آن تا پلهای دجله گماشت و بگفت تا به‌دور همه خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند و دیوارها بنیان کند و او را به‌مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حربیان را بگفت تا در رخدادها ملازم وی باشند، برراه دارالرقیق و درشام کس ازپی کس گماشت و چنان دستور داد که به‌سعید بن مالك داده بود که ویرانی و در هم ریختگی بسیار شد چندان که زیباییهای بغداد از میان رفت. عتری در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!

«مگر به‌روزگاری مایهٔ آرامش دیده نبودی

«مگر قومی در تو نبودند
«که مسکن وقربشان زینتی اززینت‌ها بود
«کلاغ سیاه بانگ تفرقه‌شان زد
«که پراکنده شدند
«به‌سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی
«کسانی را به‌نزد خدا می‌سپارم
«که وقتی یادشان آرم
«اشك از دیده‌ام سرازیر می‌شود
«بودند اما روزگار پراکنده‌شان کرد وازهم جدا کرد
«و روزگار ما بین دوگروه جدایی می‌آورد.»

گوید: محمد، علی فراهمرد را با جنگاورانی که بدو پیوست بر قصر صالح وقصر سلیمان بن‌ابی‌جعفر گماشت تا قصرهای دجله وناحیه‌های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران کردن خانه‌ها وکوچه بـه‌وسیلهٔ منجنیقها و ارابـه‌ها بـه‌دست مردی به‌نام سمرقندی که منجنیق می‌انداخت اصرار می‌داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد وکس پیش مردم حومه‌ها فرستاد که بر راه انبار و درکوفه و مجاور آن بودند و همین که مردم یك ناحیه دعوت وی را می‌پذیرفتند به‌دورشان خندق می‌زد و پادگانها و پرچمهای خویش را می‌نهاد و هر که امتناع می‌کرد وبه‌اطاعت‌وی نمی‌آمدباوی‌دشمنی وپیکارمی کردو خانه‌اش راآتش‌می‌زد. بدین‌سان بود و صبح وشب با سرداران و سواران و پیادگان خویش بـه کار بـود چندان که بغداد به‌ویرانی می‌رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به‌این مضمون:

«آیا با شتاب از دو سوی بغداد
«روان می‌شوی

«مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را
«برفتنه‌گران فراهم آورد
«عمران بغداد در هم ریخت
«امانه از رای این یا آن
«بلکه از ویرانی و حریق که مردم آن نابود شدند
«عقوبتی است که به کسان می‌رسد.
«چه خوش بود اگر بغداد
«به‌ناچیزی چون روزگاران سلف نمی‌شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی را که مردمش مخالف وی بودند وشهر ابوجعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دارالنکث نامید و املاک و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران را که بدو نپیوسته بودند و در ناحیهٔ عمل وی بودگرفت که زبون شدند وشکسته شدند وبه‌اطاعت آمدند. سپاهیان نیز زبونی گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشندگان راه و برهنگان و زندانیان و اوباش و غوغاییان و طراران وبازاریان که حاتم بن صقر دستشان را درکارغارت بازگذاشته بود.

گوید: هرش و افریقاییان[1] برون شدند پیوسته باآنها نبرد می‌کرد و از این کار سستی نمی‌کرد و وانمی‌ماندند.

خزیمی به‌تذکار بغداد و وصف آنچه در آن بود، شعری دارد به‌این مضمون:[2]

«آنوقت که‌بغداد بازیچهٔ روزگار نشده بود
«ورخدادهای آن رخ ننموده بود

۱ــ کلمهٔ متن، افارقه

۲ــ رثای غم‌انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی وهفت‌بیت) وآنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از آن است.

«و همانند عروسی بود که
«که برون و درونش
«برای هر جوانی شگفت‌انگیز می‌نمود
«می گفتند بهشت جاوید است
«و خانهٔ خوشدلی
«و کمتر به‌معرض حوادث
«محصولات دنیا بدان می‌رسید
«و عسرت زده و عسرت زای آن کم بود
«نعیم فراوان داشت.
«و مردمش از لذت‌های آن بهره‌ور بودند
«برای قوم باغی بود دست نخورده
«که از پی باران
«گلهای آن شکفته بود.

***

«اگر آبادی دنیا دوامی داشت
«هر که به‌عیش دلبستگی داشت
«در رفاهی بود.
«خانه شاهان بود.
«که پایه‌های ملك
«در آن استوار بود
«و منبرهای ملك در آن استقرار داشت
«اهل شرف و توانگری بودند
«و انجمنهای سرفرازی

«مردمی متنعم بودند
«در میراث مملکتی
«که بزرگانش آن‌را سامان داده بودند.

***

«اما در روزگار حادثه زای
«پیوسته حقیران قوم
«درملك کاستی آوردند
«تا وقتی که از فتنه‌ای
«که انگیزنده‌اش را
«نمی‌توان بخشود
«جامی مستی انگیز نوشید.
«و ازپس ائتلاف، فرقه‌ها شدند
«که پیوستگیشان ازهم گسیخت.
«دیدی که شاهان چه کردند!
«نگهدارنده‌ای نبود که اندرزشان گوید.
«شاهان ما خویشتن را
«به ورطهٔ گمراهی‌ای افکندند
«که برون‌شدن از آن دشوار بود
«چه زیانشان بود، اگر به پیمان خویش
«وفا کرده بودند
«و در زمینهٔ تقوی
«بصیرت استوار داشتند
«و خون طرفداران خویش را نریخته بود

«وجوانانی را برضد آن برنیانگیخته بودند
«و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود
«که رغبت جانها
«مایه زیان آن می‌شود
«حوض شاهانرا، آبریز و آبگیر
«به هوس همی کاویدند
«که از سر فزون طلبی
«تجمل دنیا می‌خواستند
«و عاقبت اندوختههای آن
«به ناخواه دستخوش کسان شد.
«و آنچه را پدران برای پسران
«فراهم آورده بودند
«همی فروختند
«که تجارتشان
«سودمند مباد.

***

«مگر باغهارا ندیدی که گل آورده بود
«وگلهای آن مایهٔ شگفتی بینندگان بود
«مگر قصرهای برافراشته را ندیدی
«که زنان مقیم آن همانند بتان بودند
«مگر دهکده‌ها را ندیدی
«که شاهان کشته بودند
«و زمینهای آن سبز بود

«و پر از تاك بود و نخل وسبزه.
«اکنون از آنسان خالی شده
«و باغستانهای آن خون آلود است
«و‌یرانه است و خالی
«وسگان در آن بانگ می‌زنند
«و بیننده آثار آن را نمی‌شناسد
«تیره روزی از آن جدایی نمی‌گیرد
«و شادی از آن رخت بربسته
«در زندورد و یاسریه و شطین
«که معبرها بدان ختم می‌شود
«و باترلحی و خیزرانیه بالا
«که پلهای بلند دارد
«و قصر عبدویه که
«برای مردم پاك‌سیرت
«مایهٔ هدایت است وعبرت
«نگهبانان آن کجا شدند؟
«و سرور وخادم آن کجا رفتند؟
«خواجگان و اطرافیان آن کجایند؟
«ساکنان و آبادکنانش کجایند؟
«سواران صقلابی وحبشیان
«که لبهاشان آویخته بود
«کجا شدند؟
«که سپاه از جمع آنها می‌آمد

«و اسبان لاغر میان آنها را
«دسته دسته همی برد
«در سند و هند و صقلاب و توبه
«که بربران قوم آنجا سپید مو می‌شدند
«چونان دسته‌های پرندگان به‌هم آمیخته بودند
«که سیاهانشان پیش از سرخان
«همی رفتند.

***

«غزالان دست نخورده
«که در باغستان ملک می‌چمیدند
«کجا شدند؟
«رونق‌ها و خوشیها و جلوه‌هاشان
«چه شد!
«مجمرهاشان از مشك و عنبر یمانی و بوی خوش
«آگنده بود
«و در حریر و پوشش مزین
«دامن کشان همی رفتند
«رقاص و ساززن بغداد
«که وقتی عودها و مزمارهاشان
«در هم می آمیخت
«گوشها را می‌برد
«کجا شدند؟

* * *

«بغداد خالی مانده

«و آتش افروزانش در آن
«آتش همی افروزند
«گویی عادیان بدان ره یافته‌اند
«و طوفان عاد بدان رسیده.
«هیچکس نمی‌داند که شبانگاه و صبحگاهان
«از حادثات دهر بدو چه می‌رسد.
«و روز و شب هدف
«تیرهای زمانه‌اند.

***

«ای بغداد تیره روز
«که حادثات زمان به مردم آن رسید
«خدایش مهلتی داد، و چون
«گناهان بزرگ آنرا در میان گرفت
«با ظلمت و سنگباران و حریق و جنگ
«به عقوبت آن پرداخت.
«در بغداد چه گناهان دیدیم!
«مگر خدای ذوالجلال از آن در می گذرد!
«بغداد ایمن بود
«اما حادثه‌ای هول انگیز بدان رسید
«که انتظار آنرا نداشت
«بدی از هر سوی بدان رسیده
«و مردم را گناهانشان بگرفته
«در بغداد دین سستی گرفته

«اهل فضل حقیر شده‌اند
«و بدکاران بر اهل صلاح برتری یافته‌اند
«بنده بر آقای خویش تسلط یافته
«و بردگیان به‌بردگی افتاده‌اند
«بدکار جمع سالارشان شده
«و عربده جوی، کار محله را بدست گرفته.

***

«هر که بغداد را ببیند
«که سپاهیان در اطراف آن
«جای گرفته‌اند
«و منجنیق کوبنده بر آن سنگ می‌بارد
«دلبرانش به‌خطر مرگ افتاده‌اند
«و طاهر آن را به‌محنت نبرد انداخته است
«دسته‌های مرگ با پرچمهایند
«که‌یاری کننده‌و یاری بیننده آن به‌زحمت افتاده‌اند
«داند که‌تقدیرها
«چنانکه‌خدای خواهد
«انجام‌شدنی است.

***

«اینک بغداد که از فرط ذلت وزبونی
«گنجشکان در خانه‌های آن لانه نمی‌سازد
«مرگ آن را درمیان گرفته
«حقارت آن را به‌بر گرفته

«این یکی می‌سوزاندش
«و آن یکی ویرانش می‌کند
«مالرباي آن به‌غارت خوشدل است
«بازارهای کرخ به‌تعطیل افتاده
«و عیارانش‌روان شده‌اند
«جنگ از سفلگان آن
«شیران برون‌آورد
«که سپرهای حصیری دارند
«وچون زره برگیرند
«زره سر از برگ‌خرما دارند
«و درجبه‌های پشمین
«سوی‌نبرد روند
«سواران هرش زیرپرچم وی
«طراران و قماربازانش یارهمند
«نه‌روزی می‌خواهند نه‌عطا
«در هر کوچه و هرناحیه
«سنگ افکنی‌هست که
«سنگهای سنگین می‌افکند.
«شمشیرهای برهنه را دربازارها دیده‌ای؟
«و اسبان را که‌درکوچه‌ها می‌رود؟
«و ترکان‌خنجرکشیده را می‌برد؟
«نفت وآتش در راهها به‌کاراست
«مردان به‌کارغارتند

«آزاده زنان که‌زیور خود را نمایان کرده‌اند
«در کوچه‌ها می‌روند
«ودر معرض دید کسانند
«زن‌نازپرورده که میان کسان خویش
«برقع ازچهره برنمی‌گرفت
«و پردگی بود
«موی‌افشانده
«میان کسان‌نمایان شده
«درجامهٔخویش افتان و خیزان می‌رود
«حیرت‌زده راه‌خویش را می‌جوید
«و آتش از پشت سربلو می‌رسد
«خورشید جلوهٔ اوراندیده‌بود
«تاوقتی که جنگ‌او را نمایان کرد.

***

«زن فرزند مرده‌را دیده‌ای؟
«که در راهها ولوله‌می کند
«و خستگی براو چیره شده
«به‌دنبال تابوتی‌می‌رود که
«یگانه‌ٔوی در آن است
«و درسینه‌اش زخمی هست
«در چهرهٔوی می‌نگرد
«بانگ عزا می‌زند
«و اشك می‌ریزد

***

«جوانان را در نبردگاه دیدم
«که بینیشان به خاک آلوده بود
«جوانی که مدافع خویشتن بود
«و در کار جنگ‌افروزی توانا
«سگان براو افتاده بود وتنش را می‌درید
«و از خون وی پنجه رنگین داشت

***

«مگر ندیدی که‌اسبان میان قوم به‌جولان بود
«و چهره‌های نکوی کشتگان را لگد می کرد
«ویراق آن به‌خون آغشته بود
«کبدجوانان دلیر را لگد مال می کرد
«و از سم‌خویش سرهایشان را می‌شکافت
«مگر ندیدی که زنان زیرمنجنیقها بودند
«وموهایشان آشفته بود و خاک آلود
«بانوان قوم و عجوزان ودختران شوهر ندیده
«سربند بسته بودند
«و بردوش خویش خوردنی‌می‌بردند
«تنگ دست سینه برون‌زده‌ای را دیدم
«کمان‌خویش را می جسته بود
«سرپوش اورار بوده بودند
«و سرش با سنگ کوفته شده بود

***

«ای کاش دانستمی که در این روز گار متغیر

«که از حوادث آن بیم وامید هست
«آیا سرزمین ما بدان حال که بود
«باز می گردد؟
«کیست که به ذوالریاستین پیام برد
«که مردم دانند که بهترین زمامداران
«که خلیفهٔ خدا مأمون است
«و آرزوهای امت بدو پیوسته است
«و نیکوکار و بدکار مطیع اویند
«روش ترا نیز می ستایند
«نعمت خدای را سپاس دار
«که سپاس موجب مزید نعمت است
«کسانی را که دیده ای که
«رفتارشان مخالف کتاب است
«ادب کن
«سوی کسان دست مرحمتی بگشای
«که به وسیله آن حاجاتشان را بپری
«وقتی بستگان کسان به دورشان فراهم آیند
«ما روسوی تو داریم
«این قصیده را از سر طمع یا ریا نگفتم
«هر کسی را خوی و خصلتی هست
«که او را به راه می برد
«این سخن کارها را به تو می نماید
«چنانکه بازرگان کالای خویش را می گشاید
«آن را با برادری معتمد فرستادم

که از دلبستگی آن را روایت می کند.

در این سال کسانی که از جانب محمد بر قصر صالح گماشته شده بودند امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که به‌ضرر یاران طاهر بود در قصر صالح رخ داد.

سخن از نبرد قصر صالح

از محمدبن‌حسین آورده‌اند که: طاهر همچنان در مقابل محمد و سپاه وی ثبات می کرد ـ چنانکه وصف آن را بیاوردم ـ چندان که مردم بغداد از نبرد وی وامانده شدند. علی فراهمرد که ازجانب محمد به‌قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشته بود به‌طاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کرد که آنچه را در این ناحیه تا حدود پلها به‌دست دارد با منجنیقها و ارابه‌ها که در آن هست به‌وی تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می‌خواست اجابت کرد وشبانگاه ابوالعباس یوسف بادغیسی‌سالار نگهبانان‌خویش را با کسانی از سرداران وسواران دلیر خویش سوی فراهمرد فرستاد که همه آنچه را محمد بدو سپرده بود به ابوالعباس تسلیم کرد، به‌شب شنبه نیمه جمادی الآخر سال صدونود وهفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان و اوباش نبرد می کرده بود از طاهر امان خواست محمد بن عیسی در کار محمد سستی نمی کرده بود و در کار نبرد هراس انگیز بود.

گوید: و چون این دو کس از طاهر امان خواستند محمد نزدیک خطر رسید و سخت به‌هیجان آمد و به‌تلاش افتاد تا به‌وقتی که تسلیم شد. شخصاً به‌درام جعفر رفت که ببیند چه‌رخ می‌دهد، جمع اوباش از عیاران و فروشندگان‌دوره‌گرد و سپاهیان بیامدند و تا به‌وقت برآمدن روز دوشنبه برون قصر صالح نبرد

کردند.

گوید: ابوالعباس بادغیسی با تنی چند از سرداران و سرانی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند. فراهمرد و یارانش بیرون قصر نبرد کردند تا گریختند وبنزد طاهررفتند. طاهر و یاران‌وی پیش از آن و پس از آن نبردی سخت‌تر از آن نداشتند وکشته و زخمی بدحال بیشتر از آن ندادند دسته‌های مختلف دراین باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن آوردند.غوغاییان و عوام نیز دربارهٔ آن سخن آوردند.

از جمله اشعاری‌که دربارهٔ این نبردگفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به‌خدای اعتماد کن

«که صبر وظفرت دهند

«به‌یاری خدای فیروزی

«و حمله، نه‌عقب‌نشینی، از آن ماست.

«و بیدینان دشمن تو روزبد دارند وسخت.

«ای بسا جام که مرگ از آن می‌ریخت

«و ناخوش بود با طعم تلخ،

«که به‌ما خورانیدند و به‌آنها خورانیدیم،

«اما برآنها سخت‌تر بود.

«نبرد چنین است که‌گاهی برضد ماست

«وگاهی به‌سودمان.»

«از یکی از ابنا آورده‌اند که طاهر از آن پس که املاك و مستغلات سرداران و هاشمیان و دیگران را تصرف کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت وآنها را به‌امان و شرکت در خلع محمد و بیعت مأمون خواند و جمعی بدو پیوستند که عبدالله‌بن حمید قحطبی‌طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطبه و یحیی بن–

علی ماهانی و محمد بن ابی العاص از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدو نامه نوشتند و دلها و نظرهاشان باوی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد به‌تفریح و میخوارگی روی آورد و کار را به‌محمد بن عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کوچه‌ها و درهای مجاور خویش به‌درهای شهر و حومه‌ها و بازار کرخ و بندرگاههای دجله و در محول[1] و کناسه گماشتند و چنان بود که دزدان و بدکاران آنجا به‌هر کس از مردان و زنان و ضعیفان، مسلمان یا ذمی، دست می‌یافتند غارتشان می‌کردند و رفتارشان چنان بود که نشنیده‌ایم که همانند آن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گوید: وقتی این کار به‌درازا کشید و بغداد بر مردمش تنگ شد کسانی که توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه‌های الم‌انگیز و خطرهای بزرگ، از آنجا برون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را به‌خلاف این واداشته بود و در این باره سختی می‌کرد و با مردم مشکوک الحال خشونت می‌کرد. محمد بن ابی خالد را دستور داده بود که ضعیفان و زنان را حفاظت کند و عبورشان دهد و کارشان را آسان کند، و چنان بود که وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می‌یافت و پیش یاران طاهر می‌رفت، ترس از او می‌رفت و ایمن می‌شد و زن آنچه را از طلا و نقره یا کالا یا پارچه داشت نمایان می‌کرد تا آنجا که گفتند: مثال یاران طاهر و مثال یاران هرش و کسان وی و مثال مردم به‌وقتی که خلاص می‌شدند همانند حصاری است که خدای تعالی ذکر کرده گوید: «فضرب بینهم بسور له باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب»[2] یعنی: و میانشان دیواری برآرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و برون آن از روبرویش عذاب.

۱ـ محول یکی از محلات بغداد بود، پیوسته به کرخ. معجم‌البلدان

۲ـ سوره حدید (۵۷) آیه ۱۳

گوید: وچون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به‌درازا کشید وضعشان بدشد و درکار خویش فروماندند. یکی از جوانان بغداد در این باب شعری دارد بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم
«بر بغداد خون گریستم.
«به‌جای خرسندی غمها آمد
«و به‌جای گشادگی تنگدستی آمد.
«بغداد دچار چشم بدحسودان شد
«و مردم آن با منجنیق فنا شدند.
«گروهی به آتش بسوختند
«نوحه گری برغریقی نوحه می کرد
«وصیحه‌زنی بانگ می‌زد: ای روز بد.
«وزنی ازفقدان مهربان خویش می گریست.
«وسیه چشمی اهل ناز،
«که پیکرش از بوی خوش آگنده بود،
«از حریق به‌غارت شدن پناه می برد؛
«و پدرش به‌حریق پناه می‌برد.
«بسازنان که چشمان آهوش داشتند،
«و خنده‌شان همانند تابش برق بود،
«همانند قربانها که قلاده‌ها و حلقه دارد،
«نگران و سرگردان بودند.
«مهربان خویش راندا می‌دادند
«اما مهربانی نبود.

«و برادر از برادر جدا شده بود.
«گروهی از دنیا برون شده بودند
«و کالایشان در هربازار بهفروش می‌رسید.
«و غریبی که خانه‌اش دور بود،
«بی سر درمیان راه افتاده بود.
«در نبرد دو گروه، وارد شده‌بود،
«و نمی‌دانستند از کدام گروه است.
«پسر به‌پدر خویش نمی‌پرداخت،
«و دوست بی دوست گریخته بود.
«هر چند چیزهای گذشته را از یاد ببرم
«پیوسته دارالرقیق را به‌یاد دارم.»

گویند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بود و مردی دلیر و جنگاور بود، روزی برای نبرد برون شد وگروهی را دید که برهنه بودند و سلاح نداشتند و از روی بی‌اعتنایی وتحقیرشان، به‌یاران خویش گفت: «همین‌ها که می‌بینم باما نبرد می کنند!»

بدو گفته شد: «آری همین‌ها که می‌بینیشان آفتند.»

گفت: «چه بدمردمید که از اینان روی می‌گردانید و از آنها بیم می‌کنید! در صورتی که سلاح و لوازم و نیروداریـد و دلیـر و شجاعید، کید اینان که‌می‌بینم به کجا می‌رسد که سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر نـدارند که حفظشان کنـد.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را بـه‌زه کرد و پیش رفت. یکی از آنهـا خراسانی را بدید و آهنگ وی کرد، یك حصیر قیرآلود به‌دست داشت و یك توبره زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می‌افکند،

عیارجا خالی می‌کرد و تیر در حصیروی یا نزدیک آن می‌افتاد که آنرا برمی‌گرفت و در محلی از حصیر خویش که بسرای این کارمهیا کرده بود و چون جعبه بود می‌نهاد و چون تیری به‌زمین می‌افتاد آنرا می‌گرفت و بانگ‌می‌زد: یك دانگ، یعنی بهای تیریك دانگ است که به‌دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به‌عیار حمله برد که او را باشمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبرهٔ خویش برآورد و در فلاخنی نهاد و بیفکند که به‌چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خویشتن را حفظ نکرده بود نزدیك بود وی را از اسب به‌زیرافکند. خراسانی به‌تاخت بازگشت و می‌گفت: «اینان آدمیزاد نیند»

گوید: شنیدم که حکایت او را با طاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد دراین‌باب‌شعری گفت‌به‌این مضمون:

«این نبردها مردانی را آماده کرد

«که نه قحطانی بودند و نه‌نزاری،

«گروهی که جوشن پشمین‌دارند

«و چون شیران گرسنه به‌نبرد می‌آیند.

«سرپوشهای برگ خرما دارند

«که از زره سروسپرهای تراشیده شده

«بی‌نیازشان می‌دارد.

«هنگامی که دلیران از نبزه به‌فرار پناه می‌برند

«نمی‌دانند فرار چیست.

«یکیشان که برهنه است وزیرجامه ندارد

«به‌یك هزار کس حمله می‌برد.

«و این جوانمرد وقتی با نیزه ضربتی زند
«گوید: اینرا از جوانمرد عیاربگیر.
«چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد
«و چه بسیارماجراجویان طرار را بالا برد.»

محمد بن جریر گوید: در این سال طاهر ملاحان و دیگر کسان را از اینکه چیزی به‌بغداد وارد کنند ممنوع داشت، مگر برای کسانی از بغدادیان که ازسپاه وی بودند، و برای این منظور برملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن چیزها را به‌بغداد ممنوع داشت وآنچه ازوی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کسانی از یاران طاهر در قصر صالح کشته و زخمدار شدند سخت غمین شد و براو سخت آمد، که هر نبردی‌داشته بود به‌سود وی بوده بود و ضرروی نبوده بود، و چون براو سخت آمد درآن هنگام دستور ویران‌کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دارالرقیق و در شام و در کوفه تا صراة وآسیاهای ابوجعفر وحومهٔ حمید و نهر کرخایا وکناسه خانه‌های کسانی را که باوی مخالفت می‌کردند بسوخت وبریاران محمد شبیخون بردن آغاز کرد و در دل شب برآنهاتاخت میبرد، هرروز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می‌کرد و خندق می‌زد واز جنگاوران، مراقبان برآن می‌گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر میکردند و چنان شد که یاران طاهر، خانه را ویران می‌کردند و می‌رفتند، یاران محمد درها و سقفهای‌آنرا می کندند و درکارتعدی برای یاران خویش زیان‌آمیزتر ازیاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان که‌گویند عمروبن عبدالملک وراق عتری بود در

این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که آن را نمی‌بندیم

«آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند

«ولی ما کاستی می کنیم،

«وقتی خانه‌ای را ویران کنند،

«ماسقف آنرا برمی گیریم،

«و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم،

«اگر روزی با همه تلاش خویش،

«به کارشر حریص باشند،

«غوغاییان ما از آنها به کارشر حریص‌ترند.

«همه گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند

«و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند.

«با طبل شکار را به‌حرکت می آرند،

«چون از نزدیك چهرهٔ شکاری را ببینند

«به‌شکار آنمی‌پردازند.

«شرق ولایت و غرب آن را

«به‌تباهی داده‌اند

«و نمی‌دانیم کجا برویم.

وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،

«و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.

«هیچکس همانند آزموده شبرو،

«که فرستادهٔ مرگ است،

«دلیران را نمی کشد

«دلیری را که در همه شهرها شهره است
«می بینی که وقتی برهنه را ببیند زبونی می کند.
«وقتی مرد رهرو او را ببیند،
«که لنگان می‌رود،
«از سر ترس پس‌پس می‌رود.
«سر یك کودك را به‌یکدرم به‌تو می‌فروشد،
«و اگر گوید ارزان‌تر می‌دهم، ارزان‌تر می‌دهد.
«چه بسیار کس از ما که یکی از آنها را کشته
«و با کشتن وی گناهان از وی برداشته میشود
«قاریان ما نبرد با آنها را مجاز دانسته‌اند
«و هیچکس کسی را بی‌اجازه نکشته است.»
و هم او گوید:
«مردمان به کار ویران کردنند و در کار رفتن
«که مردمان به‌قیل و قال افتاده‌اند.
«ای که از کارشان می‌پرسی
«چشمت ترا از پرسیدن بی نیاز می‌دارد.
«در بغداد کس نمانده
«جز آنکه قرین فقر است و عیالمند.»
وهم او گوید:
«هر که بماند یا برود
«من هرگز از بغداد نمی‌روم.
«اگر معاشمان مناسب باشد
«دیگر اهمیت‌نمی‌دهیم که امام کی باشد.»

عمرو بن عبدالملک عتری گوید: وقتی طاهر دید که کسان به کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارند که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیهٔ او به‌شهر ابوجعفر و ناحیهٔ شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طرنایا به‌فرات بازگردانند و از آنجا به‌محول کبیر و صراه و از آنجابه‌خندق‌درانبار، برانند. کشتی‌هایی را که‌زهیربن‌مسیب تابغدادبدرقه می‌کرد ازهر کشتی‌از هزارتا دوهزار و سه‌هزار درم‌وبیشتر می‌گرفت که نرخها بالا رفت ومردمان به‌تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان ازگشایش و آسایش امید ببریدند وهرکه از بغداد برون شده بود خرسند بودو هرکه به‌جامانده بود ازماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن‌عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به‌کمک محمد نبردمی کرده‌بود.

و هم دراین سال طاهر تنی چند از سرداران خویش را بر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش وکسانی‌که بدانها پیوست در وضاحیه به نزد محول‌کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را باکسانی از ترکان و دیگران که باوی بودند در مجاورت حومهٔ ابوایوب برکنار فرات نهاد، آنگاه به‌مدت چند ماه روز و شب نبردکرد. هر دوگروه ثبات کردند، نبردی درکناسه رخ دادکه طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیارکس از یاران محمد در آن کشته شدند.

گوید: عمروبن‌عبدالملک در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«نبرد روزشنبه، حدیث جاوید شد.

«چه پیکرها دیدم که افتاده بود،

«وچه‌پیکرها وبینندگان که مرگ

«درکمین آن بود.

«وتیری سرگردان بدان رسید

«و درون کبد را درید
«چه کسان که بانگ می‌زدند: ای پدرم
«و کسان دیگر که بانگ می‌زدند: ای پسرم
«و غریقان شناور که دلیر بودند،
«اما هیچکس بجز دختران شهر،
«از فقدانشان نگران نشد.
«چه بسیار مفقود تیره روز،
«که برای بازماندگان خود عزیز بود،
«از نظارگان نخستین بود و پرهیجان
«اگر آنچه را دیدیده بود باز نمی‌آمد.
«کهنسال و نوسالی ازآنها نماند
«طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر
«در نبردگاه خیمه زد و چون شیراز جای نمی‌رفت
«چشمان وی به‌هنگام نبرد، شرر می‌بارید.
«یکی می‌گفت: هزار کس را کشتند و بیشتر نبود
«یکی می‌گفت:« بیشتر بودند و شمارنداشتند.»
«کس بودکه از بیم فردا سوی آنها می‌گریخت،
«هرگز ازآنهاکه رفته‌اند یکی را نمی‌توان دید.
«گذشته به‌روزگاران دراز، به‌حال بازنمی‌آید.
«به‌یك ضربت خورده که جان داشت و نمرده بود
«گفتم: وای تو، ای مسکین
«ترا با محمد چه‌رابطه بود؟
«گفت: «نه‌نسبت نزدیك بود، نه همشهریگری.

«هرگز او را ندیده بودم،
«و عطایی از او نگرفته بودم،»
«گفت: «نه از سرگمراهی نبرد کردم، نه از سرِرشاد
«فقط برای چیزی نقد که از او به‌دستم آید.»

از عمروبن عبدالملک آورده‌اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از پی مالها باشد و به‌نزد ودیعه‌گیران و دیگران بجوید. به‌هرش دستور داد که از او اطاعت کند. وی به کسان، درخانه‌هاشان هجوم می‌برد و شبانگاه حمله می کرد و به‌گمان می گرفت بدین سبب اموال بسیارگرفت و مردم بسیار هلاک کرد. کسان ببهانهٔ حج گریزان شدند وتوانگران فرار کردند. قراطیسی در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«تظاهر به‌حج کردند امانیت آن نداشتند،
«بلکه از هرش می‌خواستند گریخت.
«چه بسیار کسان که خرسند بودند
«و هرش به‌محنتشان انداخت
«هر که زریح سوی خانه وی رفت
«ذلت دید وخشمگین شد.»

نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد درب‌الحجاره

گویند: این نبرد نزدیک درب الحجاره رخ داد و به‌نفع یاران محمد بود و ضرریاران طاهر که بسیار کس درآن کشته شد. عمرو بن عبدالملک عتری در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«تبر و شنبه و پیکار درب الحجاره
«پاره‌ای از نظارگان را ببرید.
«و این از آن پس بود که جانبازی کردند
«اما غوغاییان ما آنها را با سنگ هلاک کردند.
«شور جبین به‌آهنگ کشتار آمد
«و گفت می‌خواهم امیر شما باشم
«و هردزد مشکوک الحالی که
«همه عمر خویش را به‌سبب دزدی
«در زندان به‌سر کرده بود
وی را پذیرا شد.
«چیزی بروی نبود که مستورش کند
«...ش چون مناره بپاخاسته بود.
«از مقابل آنها روی بگردانیدند،
«در صورتی که به‌روزگاران پیش
«در هرهجومی ضربت زدن را نیك می‌دانسته بودند.
«اینان به‌نزد ما همانند آنهایند
«که حق همسایه را رعایت نمی‌کنند
«هر که گمنام بود به‌سبب نعیم و رونق معاش
«به‌سروری رسیده
«مادری بدسریرت او را از خانه برون فرستاده،
«که مادر عیار او غارت می‌خواسته.
«به کسان ناسزا می‌گوید
«و او از فحش بی‌پرده باك ندارد،

«و به‌اشاره نمی گوید.

«اینك دوران آزادهٔ محترم نیست،

«این، دوران فرومایگان بدطینت است.

«به‌روزگاران پیش، نبرد، نبرد بود

«اما اکنون، ای علی، بازرگانی است.»

و هم او گوید:

«حصیری که پشت آن قیراندود است

«محمد در آن جای دارد و منصور:

«از عزت و امنیت سخن دارند

«و می گویند: حصار را گرفتند.

«ترا از حصار آنها چه سود!

«که کشته می‌شوی یا اسیر.

«سوارانتان در نبرد کشته شدند

«و بسیاری از خانه‌هاتان ویرانی گرفت

«برای خویشتن سردار یگانه‌ای بیارید

«که مهذب باشد و چهره‌اش پرنور.

«ای که از حال ما می‌پرسی

«محمد در قصر محصور است.»

نبرد باب‌الشماسیه نیز در این سال بود که در اثنای آن هرثمه اسیر شد.

سخن از سبب نبرد باب الشماسیه
و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن‌زید آورده‌اند که: هرثمه بر کنار نهربین منزلگاه داشت، دیواری

و خندقی به‌دوروی برد. منجنیقها و ارابه‌ها فراهم آورده بود، عبداله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می‌کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناک بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به‌پیروی از خویشتن می‌خواند که وی را ناسزا می‌گفتند و تحقیر می‌کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صقر از سرداران محمد بود و با یاران خویش که برهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبیدالله بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان بوقتی که عبیدالله بیخبر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش براندند، پشت بکرد و هزیمت شد و اسب و سلاح و کالای بسیار از او گرفتند و حاتم بن صقر برشماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به‌هرثمه رسید و با یاران خویش بیامد تا عبیدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به‌جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و درمیانشان نبرد افتاد، یکی از برهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه را رها کرد که به هزیمت برفت وخبر وی به‌مردم اردوگاهش رسید که درهم ریخت و مردم آن به‌فرا راه حلوان گرفتند. یاران محمد به‌سبب شب و اشتغال به‌غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تادو روز باز نیامدند و برهنگان باآنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید درباره این نبرد اشعار بسیار گفتند که شعر عمرو وراق از آن جمله است به‌این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد

«صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود

«پرجوشن داری که دیدگان را
«از جلوه کور می کند،
«حمله می‌برد،
«در کف وی نیم نیزه ایست
«سرخ که چون‌نگین‌هامی‌درخشد
«در جستجوی نبرد همانند حریصان
«حریص است.
«چنان فرمانبردار است که‌گویی
«به‌خوردن نان‌کلوچه می‌رود.
«شیری مهاجم‌است که پیوسته سروراست
«اما درشمار دزدان‌است.
«و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم‌تر
«و مرد دلیر چون به‌معرض وی‌در آید
«مفر ندارد،
«ای بسادلیریکه سوار را،
«به‌قیمت ارزان فروخته.
«بانگ می‌زند که آیا کسی هست که
«دلیر را به‌یك‌مشت خرمای نارس‌بخرد.»
یکی از یاران هرثمه نیز شعری‌گفت به‌این مضمون:
«روزگار فنا می‌شود اما نبردآنها تمام نمی‌شود.
«خانه‌ها ویران می‌شود و مالها کاستی می‌گیرد
«مردم بر آنچه می‌جویند توان ندارند،
«ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.

«سختی میارند که رونق ندارد،
«هر روز این روسپی زادگان
«حکایتها دارند.»

گوید: وچون خبر به طاهر رسید که برهنگان وحاتم بن صقر باعبیدالله بن وضاح وهرثمه چه کرده‌اند براوسخت گران آمد وغمین شد وبگفت تا بالای شماسیه پلی بر دجله ببندند ویاران خویش را روان کرد وبیاراست وبا آنها به‌طرف پل رفت که سوی برهنگان عبور کردند وبا آنها نبردی سخت کردند. طاهر دمبدم یاران خویش را به کمک آنها فرستاد تا یاران محمد را پس راندند واز شماسیه بیرون کردند وعبیدالله بن وضاح وهرثمه را به جایشان برد.

گوید: وچنان بود که از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و جایگاههای خویش که در خیزرانیه بود دوهزارهزار درم خرج کرده بود و یاران طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلااندودبود) واز برهنگان وغارتگران بسیار کس بکشتند.

گوید: عمروراق در این باب شعری گوید به این مضمون:
«انس وجن وطاهر بن حسین
«صبحگاه دوشنبه به ما تاختند
«شبانگاه گروهشان را فراهم آوردند وبانگ زدند
«امروز انتقام حسین را[1] بگیرید،
«طبلشان را زدند وهر که نیزه وبازوی محکم داشت
«سوی آنها تاخت.
«ای که به دشت کشته شدی و به شط افتادی
«ودلبستگانش دردو کوهستان طی اند

۱ـ منظورحسین بن علی بن عیسی ماهانی است که از این پیش یاد وی رفت.(م)

«اگر مردم توافق کنند به دست تو چه می‌ماند؟
«مگر یکی از دوسمت راداشتی؛
«مگروزیر بودی یا سردار؟
«از این دوسمت دوبودی چنانکه از فرقدین.
«چه بسیار کس که با دوچشم آمد
«که ببیند چه می کنند
«اما با یك چشم بازگشت
«آنچه را هدف کنند خطا نمی کنند
«وتیراندازشان بجزدوچشم نمی‌خواهد
«ای که دربارهٔ آنها از من می‌پرسی!
«آنها بدترین کسانی بودند که
«درمیان مردمان دیده بودم،
«وبدتر ازآنهاکس نبود
«بدترین حاضرانند وبدترین گذشتگان
«وبدترین کسانی که درمیان انس وجن‌دیده‌ام.»

گوید: محمد از این کار طاهر خبر یافت، که بر او گران آمد وغمین شد و بنالید.دبیری از آن کوثر گوید که محمد این چند شعر را بگفت یا به زبان او گفتند، به این مضمون:

«دچار کسی شدم که به‌دل
«از همه‌انس‌وجن دلیرتر است.
«وچون قدرت نماید
«همانند دیگران نیست.
«به نزد هرمقتدری مراقبی دارد،

«که او را می‌نگرد و می‌داند چه می‌گوید.
«وقتی غفلت کارها را به تباهی برد
«از سر لجاج از کاری غافل نمی‌ماند.»

در این سال کار محمد سستی گرفت و به هلاک خویش یقین کرد و نیز عبدالله بن خازم بن خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین بن ضحاک آورده‌اند که: محمد از عبدالله بن خازم بدگمانی می‌نمود و قصد جان و مال وی داشت، سفلگان و غوغاییان نیز مایهٔ زحمت او می‌شدند و او شبانگاه با عیال و فرزندان خویش بر کشتی‌ها به مداین پیوست و آنجا ببود و در نبردی حضور نیافت.

دیگری گوید: طاهر به او نامه نوشت و تهدید کرد که املاک وی را می‌گیرد و نابودش می‌کند که از وی بیمناک شد و از آن فتنه گریخت و بسلامت ماند، یکی از خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هراس ابن خازم از عوام
«و اوباش و سفلگان جماعت نبود
«بلکه از صولت شیری درنده و درهم کوب،
«هراس کرد.»

گوید: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت و بازرگانان کرخ به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «می‌باید کار خویش را برای طاهر عیان کنیم و بدو بنماییم که برضدش کمکی نکرده‌ایم.»

گوید: پس فراهم آمدند و نامه‌ای نوشتند و ضمن آن به طاهر اعلام داشتند که شنوا و مطیع و دوستدار ویند، از آنرو که خبر یافته‌اند که اطاعت خدا و عمل به حق و جلوگیری از مشکوک الحال را مرجح می‌دارد. آنها نگریستن نبرد را نیز روا نمی‌دارند چه رسد به پیکار کردن. کسانی که حریفان وی شده‌اند از آنهانیند و راههای

مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به نبردوی مشغولند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه وملك ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه‌وار و تباهکار و زندان‌دیده‌اند که جایشان حمامهاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشندگانی دوره گردند که خرده چیزی می‌فروشند وراههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد و از آن پیش که بگذرند، درهم می‌شوند)[۱] وچندان که پیر از ناتوانی به روی درمی‌افتد و کسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد از او ربوده می‌شود ومارا بر آنها تسلط وتوان نیست، کس از ما هست که سنگ از راه برمی‌دارد به سبب حدیثی که در این باب از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمده چه رسد به کسی که برداشتنش از راه وبه زندان دایم کردنش و پاك کردن ولایت از وی وقطع طمع وفتنه وخبث وراهزنی ودزدی مایه صلاح دین است و دنیا. خدانکند یکی از ما با تونبرد کند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند وقومی را فرستادند که آن را نهانی سوی طاهر برند. مردم صاحب رای ودورنگرشان گفتند: «گمان می‌دارید که طاهر از این غافل است یا خبرگیران میانتان نفرستاده وبرشما نگماشته، چنانکه گویی شما را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره مکنید که بیم داریم اگر یکی از سفلگان شما را ببیند مایه هلاکتان شود ورفتن مال. زحمت در افتادن با این سفلگان بزرگتر از آن است که بخواهید خویشتن را به سبب بیم، از نبرد طاهر بری کنید. اگر گنهکار وخطاکار نیز بودید به گذشت و بخشش وی نزدیکتر بودید، به خدای تبارك وتعالی توکل کنید و دست بدارید». وآنها پذیرفتند و دست بداشتند.

گوید: ابن ابی‌طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه نشینان را واگذارید که به زودی

۱ــ عبارت چاپ اروپا مشوش است که با چاپ قاهره تلفیق کردیم عبارات ما بین پرانتز از چاپ قاهره گرفته شده. (م)

«پنجه‌های درهم کوب به آنها می‌رسد
«و پردهٔ دلهای محکم را چنان می‌درد
«که راه گور می گیرند
«و خدای همکیشان را
«به سبب آرزومندی و بدکارگی
«به هلاکت می‌رساند.»

گوید: هرش با غوغاییان و برهنگان وامثالشان برون شد و سوی جزیرهٔ عباس رفت. گروهی از یاران طاهر برون شدند و نبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای بود که در آن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تا فتح از آنجا رخ داد. نخستین روزی که در آنجا نبرد کردند، یاران محمد بر یاران طاهر برتری یافتند چنانکه آنهارا تا خانهٔ ابویزید سروی پس راندند و مردم حومهٔ این نواحی که مجاور در انبار بود هراسان شدند.

گوید: وقتی طاهر چنین دید سرداری از یاران خویش را سوی آنها فرستاد که در جبهه‌های بسیار مشغول بود و از آنجا با یاران محمد نبرد می کرد در این سمت نبردی سخت داشتند و بسیار کس درصراة غرق شد و کسانی نیز کشته شدند.

عمرووراق دربارهٔ هزیمت طاهر در روز نخستین شعری گفت به‌این‌مضمون:

«منادی طاهر به‌نزد ماندا داد
«که ای قوم دست بدارید و درخانه‌ها بنشینید
«شاید فردا شیری درنده وغران بیاید، پس بترسید
«اما غوغاییان از پس نیم شب و پیش از نماز
«به روزشنبه براو تاختند
«ودر تاریکی شب
«جمع وی را آشفته وبیحرکت کردند.»

وهم اودربارهٔ نبردی که به ضرریاران محمد بود چنین گفت:

«ای بسا کشته که وی را ندیدیم

«ونپرسیدیمش که برای‌چه؟

«برهنه‌ای باجهالت‌وسرکشی

«بازره‌داری روبه‌رومی‌شد

«اگر اوبا نیزه می‌آمد

«این‌با گردنفرازی با وی مقابل‌می‌شد.

«مردحبشی کسان را برسر یك‌پاره کیف می‌کشت

«پوشش وی‌آفتاب بود واز همه معاش

«به‌آرزوخرسند بود

«حمله می‌برد وبجز سرسپاه نمی‌کشت

«چون علی فراهمرد یاعلاء یاقریش

«ای طاهر از تیر پرتاب حبشی حذرکن.»

وهم عمروراق در این‌باب گوید:

«بغداد رونق‌داشت

«اما رونق آن برفت

«هرروز لرزشی از پس لرزش دیگر بدان می‌رسد

«زمین از ناروا به خداوندبنالید.

«ای‌کشته تو‌بردین درست نبوده‌ای

«ای‌کاش دانستمی تو که شبانگاه‌آمدی

«به چه‌رسیدی؟

«آیا سوی بهشت روان شدی؟

«یا سوی جهنم روانی؟

«سنگی ترا کشت یا با سرنیزه کشته شدی؟
«اگر از سرنکوبی نبرد کردی
«هزار حج به عهدهٔ ما باد.»

علی بن یزید به نقل از یکی از خدمه گوید: محمد دستور داد آنچه را در خزینه‌های غارت شده به جامانده بود بفروشند. اما متصدیان هرچه را در آنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار برمحمد سخت شد و آنچه به نزد وی بود تمامی گرفت و کسانمقرری می‌خواستند. یك روز که از آنچه رخ می‌داد سخت آزرده بود گفت: «خوش داشتم که خدای عزوجل هردو گروه را می‌کشت ومردمان را از آنها آسوده می‌کرد که همه کسانی که با ما هستند یا برما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارند و آنها قصد جان‌مرا.»

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بود به‌این مضمون:

«ای گروه یاران بروید ومرا واگذارید
«که همه‌تان روهای گونه گون دارید
«همانندخلقت انسانها.
«بجز دروغ و آرزوهای پوچ نمی‌بینم
«دیگر چیزی ندارم
«از خزانه‌داران‌من بپرسید.
«ای وای من که از ساکن بستان
«به من چه‌ها می‌رسد.»

گوید: کار محمد سستی گرفت وسپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس بن‌موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به

اقامهٔ مراسم فرستاده بود.

در این سال عامل مکه داود بن عیسی بود.

آنگاه سال صد و نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صد و نود و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزیمة بن خازم به مخالفت محمد بن هارون برخاست و از او جدایی گرفت و از طاهر بن حسین امان خواست و هرثمه وارد سمت شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمة بن خازم از محمد جدایی گرفت و کیفیت رفتن وی و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهر به خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و محمد ببرد و خزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، در کار وی کوتهی نخواهد کرد.

راوی گوید: وقتی نامهٔ طاهر به خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل خاندان خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «به خدا می‌بینیم که این شخص پشت گردن ما را گرفته، برای خویشتن و برای ما تدبیر کن.» پس خزیمه اطاعت خویش را به طاهر نوشت و بدو خبر داد که اگر به جای هرثمه به سمت شرقی جای گیرد خویشتن را به خاطر طاهر برای هر خطری آماده می‌کند و اعلام کرد که به هرثمه چندان اطمینان ندارد و او را قسم می‌داد که وی را به کاری نابه‌دلخواه وا ندارد مگر اینکه تعهد کند که از وی حفاظت کند و هرثمه را به نزد وی در آرد تا پلها را ببرد و

مطابق‌رضای‌طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی‌تواند خویشتن را به معرض سفلگان وغوغاییان وعامه و هلاکت درآرد.

گوید: پس طاهر به هرثمه نوشت وملامتش کرد وبه ناتوانی منسوب‌داشت، می گفت: «سپاهیان فراهم آوردی ومالها تلف کردی وآن را بی‌خبر امیرمؤمنان و من به تیول دادی، در صورتی که من نیاز به مصارف ومخارج دارم، در مقابل قومی که نیرویشان سست وکارشان آسان است، مردد وهراسان مانده‌ای که این خطاست. برای ورود آماده شو که من ترتیب کار را برای راندن سپاه وبریدن پلها داده‌ام وامیدوارم که در این باب دو کس با تومخالفت نکنند. ان‌شاءالله.»

گوید: هرثمه بدونوشت: «من برکت رای ومیمنت مشورت ترا می‌شناسم، هرچه می‌خواهی فرمان کن که مخالفت تو نمی کنم.»

گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی طاهر به خزیمه نامه‌نوشت به‌محمدبن‌علی ماهانی نیزهمانند آن‌را نوشت.

گویند: وقتی شب چهارشنبه هشت روزمانده از محرم سال صدونودوهشتم در رسید خزیمةبن‌خازم ومحمدبن‌علی به پل دجله تاختند وآن را بریدندوپرچمهای خویش را برآن کوفتند ومحمد را خلع کردند ودعای عبدالله مأمون گفتند. مردم عسکرمهدی آرام گرفتند وآنروز در منزلها وبازارهای خویش بماندند وهرثمه‌وارد نشد مگر وقتی که تنی چند از سرداران دیگر بجزآنها بیامدند وبرای او قسم یاد کردند که ناخوشایندی ازآنها نخواهد دید که ازآنها پذیرفت.

حسین خلیع درباره قطع شدن پل به وسیلهٔ خزیمه شعری دارد به این مضمون:

«خزیمه برهمهٔ ماسنت دارد

«که رحمان به وسیلهٔ اوآتش پیکار را خاموش کرد

«کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
«واز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
«اگر ابوالعباس نبود روزگارما
«پیوسته شب وروز دچار ملامت بود
«وقتی خاور وباختر ولایت آشفته باشد
«این را برای خزیمه انکار نکنند
«به وقتی که نیزه‌ها بالارفته بود
«وجانها به شمشیر وابسته بود
«دوپل دجله را ببرید
«کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
«اگر دنیا به امنیت وآبادی رسد
«بسیار نیست.»

از یحیی بن سلمه دبیر آورده‌اند که طاهر صبحگاه روز پنجشنبه به شهر شرقی وحومه وکرخ وبازارهای آن پرداخت ودوپل عتیق وجدید صراة را ویران کرد، نبردپلها نبرد سخت شد وطاهر با یاران خویش سخت گرفت وبه خویشتن به پیکار پرداخت، همراهان وی درداراالرقیق پیکار کردند وحریفان‌راهزیمت کردند وتا کرخ راندند، طاهربردر کرخ وقصر وضاح پیکار کرد ویاران محمد را هزیمت کرد که عقب رفتند، طاهر برفت وسرکش نداشت تابه زور وبا شمشیر وارد شد ومنادی وی ندا داد که هر که درخانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر وضاح و بازار کرخ واطراف، در هرجای به اندازه نیاز سرداران وسپاهیان نهاد وآهنگ شهر ابوجعفر کرد وآنجا را با قصر زبیده وقصرالخلد، از محل در پل تادرخراسان ودر شام ودرکوفه ودربصره وساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان ولوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم‌بن‌صقروهرش وافریقاییان برپیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابل قصر زبیده و قصرالخلد منجنیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر وفرزندان خویش به شهر ابوجعفررفت، بیشترسپاهیان وخواجگان وکنیزانش درکوچه وراهها پراکنده شدند وهیچکس ازآنها سرکس نداشت. غوغاییان وسفلگان نیز پراکنده شدند.

عمروراق در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژادکه

«همانند وی به وجود نیامده

«ای سرور پسر سرور

«پسرسرور، پسرسرور

«برهنگان محمد به‌کارهای نخستین خویش

«بازرفتند ودزد وتازیانه‌دار ومیمون باز شدند

«وپوشش ربایی که سوی زنی‌عیار

«باپوشش زیبایی‌پناه می‌برد

«یابندای که زندانها را نقب زده بود

«وبی‌بندشده بود

«و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود

«وسرور نبود

«به قدرت توزبون شدند

«واز پس طغیان دراز

«آرام گرفتند.»

علی‌بن‌یزید گوید: روزی من وجمعی به نزد عمروراق بودیم، یکی به‌نزدما

آمد واز نبرد طاهر بردر کرخ و فـرار کسان از مقابـل اوسخن آورد. عـمرو گفت: «جامی به‌من ده.» ودر این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«بگیر که می‌رانامهاست
«که دواهست ودرد نیز هست
«وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد
«وگاه باشد که آب آنرا تباه کند
«یکی گوید که امروز نبردی داشتندو کارها.
«گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه‌ای
«و از خبرات فرومانده‌ای
«بنوش و ما را ازگفتگوی آنها معاف‌دار
«که مردمان وقتی بخواهند صلح‌می‌کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمـد وگفت: «فلان بـا برهنگان نبرد کرد، فـلان پیش رفت و فلان غارت کرد.» عمروباز شعری گفت به این مضمون:

«چه روزگاریست که در آن هستیم
«که بزرگان در آن مرده‌اند
«این سفلگان و غوغاییاز میان ما امیتان شده‌اند
«که کاری‌نتوانیم‌جز آنچه او بخواهد
«زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید
«دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد
«ای ابو موسی خیرات از تو باد
«اینك وقت دیدار رسیده
«می‌خالص بده که‌ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمروراق در بارهٔ نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری

«و بروی امارت جویی

«بگو ای گروه سپاهان

«طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی نبرد می‌کردند در شهر حصاری شد. طاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین‌بن‌سعید آورده‌اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون بیامد بدو خبرداد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم وچیزی نیافتم، پیش حمره عطردار رفتم که کنیزك جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: واو به کنیزکی از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو هست ؟» واومرغی ونانی بیاورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد وآب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد واوبرای دیدار هرثمه مصمم‌شده بود، وآب ننوشید تا جان داد.

ابراهیم‌بن‌مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب الذهب با محمدمخلوع بوده بودگوید: شبی محمد برون شد، می‌خواست ازملالتی که درآن بود تفرج کند. در دل شب‌به قصر قرار رفت که برشاخه‌صراة بودپایین‌تر ازقصرالخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش وزیبایی ماه رادرآسمان‌ونور آن را درآب نمی‌بینی؟ اینك باتو کناردجله‌ایم،

به میخوارگی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هرچه خواهی.»

گوید: پس یک رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به‌من نیز همانند آن نوشانیدند.

گوید: پس بی‌آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم خلق‌وی خوش نیست و آنچه رامی‌دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می گویی دربارهٔ کسی که هم‌آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیازدارم.»

گوید: پس کنیزکی را که بـه‌نزد وی مقرب بـود وضعف نـام داشت پیش خواند که‌در آن‌حال که‌وی بود ازنام وی فال بد زدم، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به‌این مضمون:

«به‌دینم قسم که کلیب یاور از تو بیشتر داشت

«وگناهش ازتو کوچکتر بود

«که در خون‌غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند براوگران آمد وآن را به‌فال بد گرفت وگفت: «جز این بخوان.» و او چنین‌خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بیخواب کرد

«جدایی یاران گریه‌آور است

«بلیهٔ روزگارشان پیوسته برآنها تاخت

«تا نابود شدند که بلیهٔ‌روزگارهجوم‌آوراست.»

بدوگفت: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه‌ای نمی‌دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری، ناخوشایندی تـرا نمی‌خواستم، چیزی بود که بـه‌خاطرم رسید.» آنگاه آوازی دیگر آغاز کرد بـه این

مضمون:

«سوگند به‌پروردگار سکون و حرکت

«که حادثات بدامهای بسیار دارد

«اختلاف شب و روز

«وگردش ستارگان فلك

«برای این است که نعیم را از شاهی

«که به‌ملك دنیا دلبسته است

«به‌شاه دیگر انتقال دهد.

«ملك صاحب عرش دایم ابدی است

«نه‌فانی است وته‌شریك‌دارد»

بدوگفت: «برخیز که‌خشم‌خدای برتوباد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که آن را زب رباح می‌نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزك برای رفتن برخاست به جام خورد و آن را شکست.

ابراهیم گوید: شگفت آنکه هروقت بااین کنیزك می‌نشستیم ناخوشایندی در مجلس خویش می‌دیدیم. محمد به‌من گفت: «وای تو ای ابراهیم می‌بینی این کنیزك چه کرد؟ آنگاه کار جام رخ داد. به‌خدا گمان دارم که کارم نزدیك شده.»

گفتم: «خدای عمرت را دراز کند و ملکت را نیرو دهد و دوامت دهد و دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به‌سر نرفته بود که صدایی از دجله شنیدم که کاری که دربارهٔ آن رای می‌زدید به‌سر رفت [1]

گفت: «ای ابراهیم آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

۱ـ قضی الامر الذی فیه تستفتیان سوره یوسف (۱۲) آیه ۴۱

گفتم: «نه به‌خدا چیزی نشنیدم!»

گوید: اما شنیده بودم.

گفت: «حرکتی می‌شنوی؟»

گوید: نزدیک شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که دربارهٔ آن رای می‌زدید به‌سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و برنشست و به‌محل خویش در شهر باز گشت و از آن شب یک شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثهٔ کشته شدن وی پیش آمد، و این به‌روز یکشنبه شش روز یا چهار روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم بود.

از ابوالحسن مداینی آورده‌اند که گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود وهشتم فرا رسید، محمد بن هارون به‌فرار از سنگهای منجنیق که بدو می‌رسید از قصری که در آن بود و آن را خلد می گفتند سوی مدینة‌السلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روز کم از آغاز نبرد با طاهر بود.

در این سال محمد بن هارون کشته شد.

سخن از کشته شدن محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده‌اند که وقتی محمد به‌شهر رفت و در آنجا قرار گرفت و سرداران وی بدانستند که وی و آنها در شهر لوازم حصاری شدن ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و سرداران وی به‌نزد محمد در آمدند و گفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می‌دانی رایی داریم که به‌تو عرضه می‌داریم دربارهٔ آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهد ان شاءالله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از تو جدایی گرفته‌اند و دشمن از هرسو در میان گرفته از اسبان تو یکهزار اسب خوب به‌جای مانده رای ما این است که از جملهٔ اینا هفتصد کس را که به‌دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و براین اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویم، که شب از آن شبداران است وکسی در مقابل ما مقاومت نمی‌کند ان شاءالله و برون می‌شویم تا به‌جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می کنی و خراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تازه جای می گیری کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی درگذشت شب و روز پیش می‌آرد.»

گفت: «رایی نکو آورده‌اید» و براین کار مصمم شد، خبر به‌طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمدبن‌عیسی و سندی بن‌شاهك نوشت که به‌خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می‌گیرم و جز کشتنتان هدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبر یافته‌ایم ترا دربارهٔ جانت به‌خدا قسم می‌دهیم اینان اوباشند، کار محاصره چنان شده که می بینی و به‌تنگنا افتاده‌اند و می‌دانند به‌نزد برادرت و به‌نزد طاهر و هرثمه به‌جان و مال خویش امان ندارند که همگان دانند که آنها به کار نبرد پرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببرند و به‌دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را برگیرند و به‌وسیلهٔ تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان گرفتن خویش کنند» و برای او مثلها آوردند.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که محمد و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته‌اند آنرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به‌نزد آنها درآیند و سلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه از این رای بگشتند و گفتند: «پیکاری از درون و پیکاری از برون؟» و دست بداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی این در دل محمد اثر کرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی را که به‌او می‌داده بودند که برون شود پذیرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را در این باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف تو تفریح و سلامت است، برادرت هر کجا که بخواهی ترا وامی‌گذارد و جایی را خاص تو می‌کند و هر چه را که به‌کارت آید و یا هرچه دوست داری و بخواهی به‌تو می‌دهد. از جانب وی برای تو نگرانی و ناخوشایندی نخواهد بود.»

گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمدبن عیسی گوید: پدرمن و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش نداشتند. از یاران وی بوده بودند و سلیقهٔ وی رامی‌دانستند و بیم داشتند که از آنها دوری کند و جزو خاصان خویشتن نکند و منزلتشان ندهد، پس به‌نزد محمد رفتند و گفتند: «اگر رای ما را که به‌تو گفتیم و صواب است نمی‌پذیری و از این منافقان می پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی گوید: محمد به‌آنها گفت: «وای شما من از طاهر بیزارم از آنرو که به‌خواب دیدم که بریك دیوار آجری ایستاده بودم که در آسمان بالا رفته بود. پایهٔ آن عریض بود و استوار که دیواری به‌طول و عرض و استواری همانند آن ندیده بودم، پوشش سیاه و کمربند و شمشیر و کلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به‌پایهٔ آن زد تا دیوار بیفتاد و کلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به‌فال بد می گیرم و از او هراسانم از اینرو رفتن سوی وی را خوش ندارم، اما هرثمه وابستهٔ ماست و به‌جای پدر است و من نسبت به‌وی بیشتر انس و اعتماد

دارم.»

حفص‌بن ارمیائیل گوید: وقتی محمد خواست از خانهٔ (خلافت) برود ودر منزلی که در بستان‌موسی بود وپلی آنجا بود قرار گیرد بگفت تاآنجارا فرش کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه‌شب من ویارانم عطروبوهای‌خوش آماده می کردیم وسیب وانار و اترج فراهم می کردیم و در اطاقها می‌نهادیم. من ویارانم همه شب بیدار بودیم وچون نماز صبح بکردم یك قطعه عنبر که صد مثقال بود بـه انـدازهٔ یك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من‌شب بیدار بوده‌ام و سخت درحال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیرمؤمنان از روی پل می‌آید این‌عنبررا در اجاق بنه.» یك اجاق کوچك نقره‌ای‌بدو دادم که آتشی‌برآن بودودستور دادم‌در آن بدمد تا همه‌عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی‌ای شدم و خفتم، ناگهان پیرزن هراسان بیامد ومرا بیدار کردو گفت: «ای‌حفص‌برخیز که دربلیه‌افتاده‌ام.»

گفتم: «چه‌شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که برپل می‌آمدوپیکرش همانند پیکر امیرمؤمنان‌بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست وعنبر را بسوختم وچون‌بیامد معلوم شد که‌عبدالله بن‌موسی است واینك‌امیرمؤمنان می‌آید.»

گوید: به‌پیرزن ناسزا گفتم وتوبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانند آن یکی بدودادم که پیش روی محمدبسوزاند که چنان کرد واین ازادبارهای نخستین بود.

علی‌بن‌یزید گوید: وقتی محاصرهٔ محمد به درازا کشید، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفرو

ابراهیم‌بن‌مهدی و محمدبن‌عیسی از او جدا شدند وهمگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: یاران محمد و کسانی که باوی مانده بودند دربارهٔ امان خواستن از طاهر با وی سخن آوردند محمد از آنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟

سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان برما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی‌بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هرسو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟»

گوید: کسان دیگر بدو گفتند که سوی طاهر رود، بدو گفتند: «اگر برای وی به چیزی قسم یاد کنی که بدان اعتماد کند که ملک خویش را بدو می‌سپاری، شاید به تو تکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیز به‌خطا بودم که با شما مشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می کرد و کارها را به‌رای خویش عهده‌می کرد مگر یکدهم آنچه را که طاهر برای وی انجام داده انجام می‌داد! وی را کاویده‌ام و رای وی را جسته‌ام ودانسته‌ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می‌پذیرفت و سوی من می‌آمد و همهٔ مردم زمین به دشمنی من برمی‌خاستند، اهمیت‌نمی‌دادم. خوش‌داشتم این‌را می‌پذیرفت وخزینه‌های خویش‌را بدو می‌دادم، کارم را بدو می‌سپردم وخشنود می‌بودم که در سایهٔ او بسر برم ولی چنین امیدی از او ندارم.»

سندی بدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببر که وی چنان می‌بیند که اگر از ملک چشم بپوشی و به‌نزد وی روی‌دیگر برضد تو کاری نباید کرد، به‌نزد من عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتنت‌را داشت برای دفاع از تو

نبرد کند. شبانه به‌وقتی که‌کسان به‌خواب رفته‌اند برون شو که امیدوارم کارما از مردمان پوشیده‌ماند.»

ابوالحسن مداینی گوید: وقتی محمد مصمم شد که‌سوی هرثمه رود وآنچه را می‌خواست پذیرفت، این کار برطاهرگران آمد ونخواست وی را فارغ گذارد وبگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزهٔ من است و درسمتی که من‌درآنم، من‌او را به وسیلهٔ محاصره وپیکار بیرون کشیدم کـه کـارش به‌طلب امان کشید رضایت نمی‌دهم که‌سوی هرثمه‌رود وفتح از آن وی باشد.»

گوید: وچون هـرثمه وسرداران چنین‌دیدند در منزل خـزیمةبن‌خازم فراهم آمدند، طاهروخواص سردارانش پیش‌آنها رفتند.سلیمان‌بن‌منصور ومحمدبن‌عیسی وسندی‌بن‌شاهك نیز حضور یافتند ورای زدند و به‌تدبیر پرداختند، به‌طاهر گفتند که محمد هرگز به‌نزد وی‌نمی‌شود واگر تقاضای وی‌را نپذیرد،بیم آن‌هست که کار وی چنان شود که به روزگار حسین‌بن‌علی ماهانی‌شد. گفتند: «شخص وی سوی هرثمه می‌رود که به او وناحیهٔ اواعتماد دارد و از توهراسان است‌وانگشتر وچوب و برد را به‌تو می‌دهد که خلافت این است.این کار رابتباهی مبر واین‌را غنیمت شمار که خدا آن را آسان کرد.»

گوید: طاهر این‌راپذیرفت وبدان‌رضایت‌داد. پس‌ازآن گفته‌شدکه‌وقتی‌هرش خبر را بدانست خواست به‌طاهر تقرب جـوید وبدو خبر داد کـه آنچه میان وی‌و آنها گذشته مکری بوده وانگشترو بردوچوب همراه‌محمد به‌نزدهرثمه‌برده‌میشودطاهر این را ازاو باورکرد وپنداشت که کار چنان است که برای اونوشته وخشمگین‌شدو به‌دور قصرام‌جعفر وقصرهای خلد کمینهای مسلح نهاد کـه نیزه‌های کلفت وتیرهـا همراه داشتند و این به‌شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود وهشتم وبیست وپنجم ایلول ماه‌سریانی.

حسن‌بن‌سعید گوید: طارق‌خادم به‌من گفت که‌محمدوقتی آهنگ آن داشت که

بنزدهرثمه رود پیش از رفتن تشنه شد برای وی درمخزن نوشیدنیها آب جستم، امانیافتم.

گوید: وقتی شب آمد روان شد و آهنگ هرثمه داشت به‌سبب وعده‌ای که میان وی واو بود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای وعبایی با کلاه دراز، شمعی پیش روی او بود، وقتی به‌خانهٔ کشیکبانان رسیدیم، به‌در نقره، به‌من گفت: «از چاه کشیکبانان به‌من آب بده.» کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود. از آن ننوشید وسوی هرثمه روان شد اما طاهر که به‌خویشتن در خلد کمین کرده بود بدو تاخت. وقتی محمد به کشتی نشست طاهر ویارانش برون شدند و کشتی را باتیرها وسنگها زدند که به‌طرف آب پیچیدند، کشتی واروته شد ومحمد در آب افتاد باهرثمه وهر که در آن بود. محمدشنا کرد تا عبور کرد وسوی بستان موسی رفت و پنداشت که غرق وی ازحیلهٔ هرثمه بوده. از دجله گذشت و بـه‌نزدیك صراة رفت. ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود بامحمدبن‌حمید. وی برادرزادهٔ شکله مادر ابراهیم‌بن‌مهدی بود وچنان بود که‌وقتی طاهر یکی‌ازیاران خراسانی خویش‌را به‌کاری می‌گماشت کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمدبن‌حمید که به‌لقب طاهری شهره بود، محمد راشناخت. طاهر، محمدبن‌حمید را درکارها تقدم می‌داد وی به‌یاران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دوپای او را گرفت وکشید وی را بر پـابوبی نشاندنـد، روپوشی از روپوشهای سیاه راکـه ازنخ خسام بود روی وی انداختند وبه‌منزل ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی بردند، ابـراهیم بـه در کوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کـردند کـه بگیردش کـه نیفتد چنانکـه بـا اسیران می کردند.

خطاب‌بن زیاد گـوید: وقتی محمد و هـرثمه در آب افتادنـد طـاهر بـه بستان مونـه شتافت کـه مقابل در انبار وجـای اردوگاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز باحسن‌بن‌علی مأمونی و حسن کبیر،خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمدبن حمید به ما رسید، پیاده شد ونزدیك‌طاهرشد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است

گوید: طاهر رو به‌ما کرد وخبر را باما بگفت وگفت: «چه‌می گویید؟»

مأمونی بدوگفت: «مکن»[1] یعنی همانند حسین‌بن‌علی‌رفتارمکن.

گوید: پس طاهرغلامی ازآن خویش را پیش‌خواند به‌نام قریش دندانی و دستور کشتن‌محمد رابدوداد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردوگاه داشت.

محمدبن‌عیسی جلودی گوید: وقتی محمدآماده رفتن شد و این پس ازوقت عشاء بود،به‌شب شنبه، سوی‌صحن قصر رفت و بر کرسی ای بنشست،جامه‌های‌سفید داشت وعبای سیاه، به‌نزد وی رفتم و باگرزها پیش‌روی وی ایستادیم

گوید: کثلهٔ خادم بیامد وگفت: «سرور من ابوحاتم سلامت. می گوید و می گوید: «سرورمن برای بردنت به‌وعده‌گاه آماده‌ام اما رای من این است که‌امشب برون نشوی که در دجله و روی‌شط چیزی دیده‌ام که بد گمان‌شده‌ام بیم دارم‌مغلوب شوم و ترا از دست من‌بگیرند، یاجانت برود. به‌جای خویش بمان تا بروم وآماده شوم وشب‌آینده بیایم‌وترا ببرم که اگر بامن‌پیکار کنند به‌دفاع ازتوپیکار کنم ولوازم من‌همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی‌باز گرد وبگو مرو که من‌هم‌اکنون پیش تومی‌آیم، به‌ناچارو تافردا نمی‌مانم.»

گوید: محمدمضطرب بود وگفت: «کسان وغلامان وکشیکبانانی که بردرمن

۱ــ این کلمه در متن به‌فارسی است.(م)

بوده‌اند پراکنده شده‌اند وبیم دارم اگر صبح شود وخبر پراکندگیشان به‌طاهر رسد سوی من آید ومرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپیدودست‌وپای سپیدداشت وآن‌را زهری می‌نامید، دو پسر خویش راپیش خواند وآنها رابه‌بر گرفت وببویید و ببوسید وگفت: «شمارا بـه‌خـدا مـی‌سپارم.» چشمانش اشك‌آلـود شد واشکهای خویش را بـاآستین پاك‌کـردن‌گرفت. آنگاه برخاست وبراسب جست، پیش روی او به‌درقصر رفتیم وبراسبان‌خـویش‌نشستیم. یك‌شمع پیش روی او بود وقتی به‌طاقهای مجاور درخـراسان رسیدیـم پدرم به‌من گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که‌بیم‌دارم‌کسی اورا باشمشیربزند که‌اگر زد ضربت به‌تورسدنه‌او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حـایل‌محمدکردم تـا به در خراسان‌رسیدیم ودستور دادیم که‌آن را بازکردند. آنگاه بـه آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمدبه‌طرف آن رفت. اسب بدقلقی آغاز کرد و رم می‌کرد که آن را با تازیانه بزدوبه‌طرف کشتی برد تاآن را وارد دجله کـرد و درکشتی‌جـای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به‌شهر باز گشتیم و وارد آن شدیـم وبگفتیم تا در را ببستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بـالای در رفتیم و در آنجـا ایستادیـم که صدارا بشنویم»

احمدبن‌سلام متصدی مظالم گوید: من ازجمله سردارانی بودم‌که با هرثمه‌در کشتی نشسته بودند، وقتی محمدبه‌کشتی‌آمد به‌حرمت وی‌به پـای ایستادیم، هرثمه زانوزد وبگفت: «سرورمن به‌سبب نقرسی که‌دارم نمی‌توانم به‌پـای ایستم.» آنگاه وی را ببر گرفت و کنار خـویش بنشانید و دستها و پـاهـا و دیدگـان وی را بـوسیدن گـرفت، مـی‌گفت: «سرور مـن و مـولای مـن ، پسر سرور مـن و مولای‌من.»

گوید: محمد درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید. در عبیدالله بن‌وضاح نگریست و گفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من عبیداللهم پسر وضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش نیك دهد از کار تو دربارهٔ برف بسیار سپاسگزارم اگر برادرم را که خدایش باقی بدارد دیدم ترا به نزد او سپاس می‌گویم و می‌خواهم که به‌خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هرثمه گفته بود کشتی به‌راه افتد که یاران طاهر که در زورقها و کشتی‌ها بودند به‌ما حمله آوردند و سر و صدا راه انداختند و در سکان آویختند. یکیشان سکان را می‌برید، یکی کشتی را سوراخ می‌کرد یکیشان آجر و تیر می‌انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد و آب وارد آن شد و فرو رفت. هرثمه در آب افتاد که ملاحی اورا در آورد و هر کس از ما به چاره‌جویی خویش از آب درآمد. محمد را دیدم که وقتی به‌این وضع دچار شد جامه‌های خویش را برتن بدرید و خویشتن را در آب افکند.

گوید: من به‌ساحل رفتم، یکی از یاران طاهر درمن آویخت و مرا به‌نزد یکی برد که برکنار دجله پشت قصر ام جعفر بر کرسی آهنینی نشسته بود و آتشی پیش روی او می‌سوخت و به‌پارسی بدو گفت: «این مرد از آب درآمد از جمله سرنشینان کشتی بود که در آب افتادند.»

به‌من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از یاران هرثمه‌ام، احمد پسر سلام سالار نگهبانان، وابسته امیر مؤمنان.»

گفت: «دروغ گفتی به‌من راست بگوی.»

گفتم: «به‌تو راست گفتم.»

گفت: «مخلوع چه کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه‌های خویش را برتن درید و خویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیارید.»

گوید: پس اسب‌وی را بیاوردند که برنشست و بگفت تا مرا یدک کنند.

گوید: طنابی به گردن من‌انداختندوید کم کردند از کوچه‌رشدیه برفت وچون به‌مسجد اسدبن‌مرزبان رسید، از دویدن نفسم گرفت ونتوانستم دویدن. آنکه‌مرا می‌برد گفت: «این‌مرد ایستاده ونمی‌دود.»

گفت: «فرودآی و سرش راجداکن.»

بدوگفتم: «فدایت شوم، چرامرا می‌کشی، نعمت خدای برمن است وتوان دویدن ندارم به فدیهٔ خویش ده‌هزار درم‌می‌دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده‌هزار درم شنید، گفتم: «مرا به‌نزد خویش می‌داری تاصبح شود وفرستاده‌ای به‌من‌می‌دهی که‌به‌نزد نماینده‌ام بفرستم، درخانه‌ام‌درعسکر مهدی. اگرده‌هزار را برای تونیاورد، گردنمرابزن»

گفت: «انصاف‌دادی.» وبگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی ازیارانش سوارم‌کردند وسوی خانهٔ یارخویش رفت، خانهٔابوصالح‌دبیر، مرا واردخانه کرد و غلامان خویش راگفت که‌مرانگهدارند ودستورشان دادوتأکید کرد. آنگاه‌خبرمحمد و افتادن وی‌رادرآب ازمن‌بازپرسید وسوی‌طاهر رفت که‌خبرمحمد را باوی‌بگوید، معلوم‌شد وی ابراهیم بلخی‌است».

گوید: غلامان وی‌مرا دریکی ازاطاقهای خانه جای دادند که‌حصیرهایی‌بادو باسه‌متکا درآن بود به‌روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق‌نشستم، چراغی نیز درآن نهادند ودررا ببستندو به گفتگو نشستند.

گوید: وقتی لختی‌ازشب‌بگذشت‌صدای پای‌اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد ووارد شدند می‌گفتند: «پسر[1] زبیده»

گوید: یك مرد برهنه‌را پیش من‌آوردند که شلوار داشت و عمامه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقهٔ پاره‌ای نیز بردوشش بود، وی‌را بامن نهادند وبه کسانی که در خانه بود سفارش کردند که وی را نگهدارند و جمعی‌از خودشان را نیز بامردم خانه نهادند.

گوید: وقتی دراطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم‌شد محمد است، سخت حیرت زده شدم وپیش خود اناللّه گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من‌وابستهٔ توام.»

گفت: «کدامیك از وابستگان؟»

گفتم: «احمدبن‌سلام‌متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به‌عنوان دیگر می‌شناسم در رقه پیش‌من می‌آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش‌من‌می‌آمدی ورفتاری‌بسیارظریفانه بامن داشتی،وابسته‌من‌نیستی، بلکه برادر منی‌وازمنی.»

آنگاه‌گفت: «احمد!»

گفتم: «سرورمن آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «نزدیك من‌شو ومرا به‌خودت‌بچسبان که‌هراسی سخت‌دارم.»

گوید: اورا به‌خویشتن چسبانیدم ودیدم که‌قلب وی به‌سختی می‌طپد، گویی نزدیك بود سینه‌اش را بشکافدودرآید.

گوید: همچنانوی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش‌می‌دادم.

گوید: آنگاه‌گفت: «احمد! برادرم چه‌شد؟»

۱ــ این کلمه در متن به‌پارسی آمده است. (م).

گفتم: «او زنده است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان را زشت بدارد که می گفت درگذشت.» گویی ازنبرد وی عذر می‌خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «دربارهٔ وزیرانم بجز نیکی مگوی که آنها گناهی ندارند، من نخستین کس نیستم که چیزی را جسته و بدان دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری بامن چه می کنند؟ پنداری مرا می کشند؟ یا قسمهایشان را دربارهٔ من رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم رعایت می کنند.»

گوید: خرقه‌ای را که برشانه‌هایش بود پیچیدن گرفت و آن را روی بازوی چپ و راست خود می کشید».

گوید: جبهٔ مغزی‌داری را که به‌تن داشتم درآوردم و گفتم: «سرورم این را روی خودت بینداز»

گفت: «مرا از این وا گذار، در اینجا خدای عزوجل بهتر است.»

گوید: در این حال بودیم که درخانه را زدند که گشوده شد، یکی به‌نزد ما آمد که مسلح بود، در چهرهٔ محمد نگریست که وی را نیك مشخص کند و چون نیك بشناخت، باز گشت و در را بست، معلوم شد محمد بن حمید طاهری است.

گوید: بدانستم که محمد کشته می‌شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم ونمازم را نکرده باشم».

گوید: برخاستم که نماز کنم، گفت: «احمد از من دور مشو وپهلوی من نماز کن که هراسی سخت دارم.»

گوید: پس نزدیك وی شدم وچون نیمشب شد، پا نزدیك شد، صدای پای

اسبان‌را شنیدم، در راز زدند که گشوده شد. جمعی از عجمان‌وارد خانه‌شدند که شمشیرهای برهنه به‌دست‌داشتند وچون آنها رابدید پاخاست و گفت: «اناللّه وانااليه‌راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی از ابناء نیست؟»

گوید: بیامدند تا به دراطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون‌آمدن بماندند، هر کدامشان به‌دیگری می گفت: «پیش برو.» وهمدیگر را پیش می‌راندند.

گوید: من‌برخاستم و گوشهٔ اطاق پشت حصیرهای‌پیچیده جای‌گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به‌دست گرفته بود ومی‌گفت: «وای‌شما من عموزاده پیمبر خدایم،صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم، من پسر هارونم، من‌برادرمأمونم، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من‌رعایت کنید.»

گوید: یکی از آنها به‌نام خمارویه که غلام قریش دندانی وابستهٔ طاهر بود به‌درون آمدو باشمشیر ضربتی بدو زد که به‌پیش سرش خورد.محمد بامتکایی که‌به دست داشت به‌صورت وی‌زد و براو افتاد که‌شمشیر را از کفش بگیرد.خمارویه‌فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت، این‌را به‌پارسی گفت.

گوید: گروهی از آنها به‌درون‌آمدند یکیشان باشمشیر به‌تهیگاه محمدزد،روی وی‌افتادند وسرش راازپشت بریدند وسرش را برگرفتندوپیش‌طاهر بردند وپیکرش رابجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمدآمدند و آنرا درجلی[1] پیچیدند و ببردند.

گوید: صبحگاهان بمن گفتند: «ده‌هزار درهم را بیار وگرنه گردنت را می‌زنیم.»

گوید: کس ازپی نماینده‌ام فرستادم که پیش من‌آمد بدو دستور دادم که‌آن

۱- کلمهٔ‌متن

را بیاورد وبدو دادم.

گوید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

ازاحمدبن سلام ضمن همین حکایت آورده‌اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد وآرام گرفت بدو گفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیرندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

بمن گفت: «برادر، اینك وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده‌است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»

گفت: «یحیی برادر عامربن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون درگذشته.»

گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تواست، خشن است، زیرجامه وپیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از اوزیاداست.»

گوید: پس ذکر خدای واستغفار را بدوتلقین کردم واستغفار آغاز کرد.

گوید: دراین حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیك بود زمین از آن بلرزد، یاران طاهر وارد خانه شدندو آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمدبا سپری که دراطاق باوی بود آنها رانگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای بینداختند، آنگاه براوهجوم بردند وسرش را برگرفتند وپیش طاهر بردند و پیکرش را به‌بستان موتسه بردند که اردوگاه وی بود.

گوید: درآن وقت عبدالسلام بن علاء سالارنگهبانان هرثمه بیامد که طاهر بدو اجازهٔ ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت سلامت.

می‌گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت را بیار.»

گوید: تشت را بیاوردند که سرمحمد درآن بود، گفت: «خبر این است بدو بگوی.» وچون صبح شدسر محمد را بردر انبار نهاد واز مردم بغداد چندان کس برای دیدن آن برون شدند که به شمار نبودند، طاهر بیامد ومی‌گفت: «سر محمد مخلوع است.»

محمدبن‌عیسی گوید: که مخلوع را دیده بود که شپشی برجامهٔ وی بود، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که درجامهٔمردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می‌برم.» وهمان روزمحمد کشته‌شد.

از حسن‌بن‌سعید آورده‌اند که گفته بود: «دوسپاه، سپاه طاهر وسپاه بغداد،از کشته شدن محمد پشیمان شدند به‌سبب مالهایی که می گرفته بودند.»

وهم از او آورده‌اند: که خزانه‌ای که سرمحمد و سرعیسی بن‌ماهان وسر ابوالسرایا درآن بود بدو سپرده بود.

گوید: درسرمحمد نگریستم، ضربتی بسرش بود، اما موی سر وریشش درست بود وچیزی از آن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: طاهر سرمحمد را با برد وچوب وسجاده که از برگ خرما بود وپتبه درآن بود همراه محمد بن‌حسن عموزادهٔ خویش به نزد مأمون فرستادکه بگفت تا یکهزار درم بدودادند.

گوید: دیدم که ذوالریاستین سرمحمد راکه برسپری بود به دست خویش به نزد مأمون برد که‌چون آن را بدید سجده کرد.

علی‌بن‌حمزه‌علوی‌گوید: وقتی محمد کشته شد گروهی از خاندان ابوطالب به نزدطاهر آمدندکه دربستان بود، ما نیز حضور داشتیم که به‌آنها چیز داد، به ما

نیز چیز داد و به مأمون نوشت که به ما یا به بعضی‌مان اجازه دهد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینه بازگشتیم که مارا به نعمت تهنیت گفتند. مردم مدینه و دیگرکسان را که آنجا بودند بدیدیم و وصف کشته شدن محمد را بسا آنها بگفتیم که طاهر ابن‌حسین غلامی از آن خویش را به نام قریش دندانی پیش خواند و دستور داد اورا بکشد.

گوید: پیری از آنها به ما گفت: «چه گفتی؟» و من با وی بگفتم.

پیر گفت: «سبحان‌الله، ما این را روایت می‌کردیم که قریش اورا می‌کشد و پنداشتم قبیله است که نام همانند بود.»

علی‌بن‌محمدبرمکی گوید: وقتی ابراهیم‌بن مهدی از کشته شدن محمد خبر یافت انالله گفت و دیر بگریست سپس گفت:

«برجایگاه اثر ویران شده بگذرید
«در قصر خلد که از سنگ و آجر
«و مرمر تراشیده بناشده بود
«و در طلایی داشت.
«آنجا بگذرید و بقدرت خدای قادر
«یقین کنید
«از من سخنی بمولای
«فرمانبر و فرمانروا برسانید
«بگوییداى پسر ولی هدایت
«بلاد خدا را از طاهر پاک کن
«مگر اورا بس نبود که رگهای وی را برید
«چون قربانیها که بکارد قصبات بریده شود
«که اعضای اورا باطناب همی کشید

«مرگ اورا سرد کرده بود
«وچشمش از حالت بگشته بود.»
گوید: واین به مأمون رسید وسخت براو گران آمد.
مدائنی گوید: طاهر فتح را برای مأمون نوشت:
«اما بعد، حمد خدای تعالی را که صاحب عزت است وجلال و
«ملك وقدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش و بباشد.
«خدایی جز او نیست، رحمان است ورحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر
«کرده بود واستوار داشت وتدبیر کرد وتأیید کرد این بود که مخلوق بیعت
«وی راکاستی دهد وپیمان وی را بشکند ودر فتنه افتد وبه سبب آنچه کرده
«بود کشته شدن بروی مقرر گشته بود که خدا ستمگر بندگان نیست[1]. به
«امیرمؤمنان که خدا بقایش را دراز کند نوشتم که سپاه خدای شهر را یا
«خلد در میان گرفت ودهانه‌ها وراهها ومعبرهای آنرا در دجله و اطراف
«کوچه‌های مدینة السلام بست ودوران پادگانها نهاده شدو کشتی‌ها وزورق‌ها
«با ارابه‌ها ومردان جنگی بمقابل خلد ودر خراسان فرستادم به احتیاط از
«مخلوع که مبادا حیله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن
«فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد واین از آن پس بود که
«خدای عزوجل محصورش کرده بود ومخذول داشته بود. درباره پیشنهادی
«که هرثمة بن اعین وابستهٔ امیرمؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی
«یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی
«هرثمه رود. من وهرثمة بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و
«من آنچه را درباره وی کرده بود ودر نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی
«را به سختی گرفته بود وامید وی را از هرگونه حیله ودستاویز بریده بود،
«آذوقه از وی بریده بود ومیان وی وآب نیز حایل شده بود چه رسد به

۱ - «ان الله لیس بظلام للعبید» سورهٔ آل عمران آیهٔ ۸۲

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که با وی «به شهر رفته بودند قصد وی داشتند و همدل می‌شدند که به وی تازند که «جان خویش را به دربرند و مطالب دیگر که برای امیرمؤمنان که خدا «بقایش را دراز بدارد توضیح داده‌ام و امیدوارم بدو رسیده باشد.

«اینک امیرمؤمنان را خبر می‌دهم که در بارهٔ تدبیری که هرثمة «ابن اعین وابستهٔ امیرمؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدو عرضه «کرده بود واز وی پذیرفته بود اندیشه کردم و چنان دیدم که اگر ازمقام «ذلت وحقارتی که خدای اورا برده و به تنگنا وحصارش افکنده خلاصی «یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی را که در اطراف، انتظار فرصت می‌برند «طمع ونفوذ بیفزاید. این را به هرثمة بن اعین گفتم که امیدی را که به محمد «داده و با وی موافقت کرده نمی‌پسندم، و او گفت که نمی‌تواند از آنچه برای «وی تعهد کرده بازگردد ومن ازآن پس که از انصراف وی ازرای خویش «نومید شدم، وی را بر این آوردم که مخلوع از آن پیش که درآید عبای «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، وشمشیر وچوب را بفرستد آنگاه راه برون «شدن وی را بگشایم که نمی‌خواستم میان من و هرثمه اختلاف افتد و «چنان شویم که دشمنان در ما طمع آرند، یا دلها به خلاف آنچه اکنون هستیم «واتفاق وائتلاف داریم جدایی گیرد. بناشد شبانگاه شنبه در وعده گاه «فراهم آییم ومن با خواص معتمدانم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری «وجنگاوری ونیکخواهی می‌شناسم برفتم و کار همه کسانی را که از «خشکی وآب به شهر وخلد گماشته بودم از نظر گذرانیدم وسفارش کردم «که محتاط باشند وبیدار ومراقب ودقیق. آنگاه به درخراسان رفتم، بجز «لوازمی که بود کشتی‌ها فراهم کرده بودم که برای میعادمیان خودم وهرثمه «به خویشتن بر آن نشینم با عده‌ای از خواص معتمدانم و خادمانم که با

«من برنشسته بودند در آن‌جای گرفتم و گروهی از آنها را سواره و پیاده‌ما-
«بین درخراسان و آبگاه و ساحل نهادم. هرثمةبن‌اعین بالوازم مهیا بیامد
«تا به نزدیک در خراسان رسید، وی با من حیله کرده بود و به مخلوع
«نوشته بود که وقتی به آبگاه رسید به نزد وی رود تا پیش از آنکه من
«بدانم یا عبا و شمشیر و چوب را درباره آن موافقت شده بود به نزد من
«فرستد، او را ببرد. وقتی مخلوع به‌نزد گماشتگان من به در خراسان‌رسیده
«بود، به‌وقت نمایان شدن وی برخاسته بودند که بدانند آینده کیست که
«دستور من به آنها رسیده بود و سفارش کرده بودم که نگذارند کسی
«بی‌دستور من از آنها بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگاه رفته بود. هرثمه
«کشتی را نزدیک آورده بود اما یاران من زودتر از پیمان شکن‌بدان‌رسیده
«بودند، کوثر عقب‌تر آمده بود، قریش غلام من بدو دست یافته بود که
«عبا و چوب و شمشیر را همراه داشته بود که وی‌را با هرچه همراه داشته
«بود گرفته بود، یاران مخلوع وقتی دیده بودند که
«یاران من می‌خواهند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شده
«بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافته بودند که با آنها وارونه شده
«بود و در آب فرو رفته بود، بعضیشان نیز سوی شهر بازگشته بودند،
«در این وقت مخلوع خویشتن را از کشتی به دجله انداخته بود که‌سوی
«ساحل رود و از برون شدن و پیمان شکستن و شعار گفتن پشیمان شده‌بود.
«گروهی از یاران من که آنها را مابین آبگاه در خراسان و ستون صراة
«گماشته بودم پیشدستی کرده بودند و او را به قهر و غلبه گرفته بودند بی‌پیمان
«و قرار، او شعار خویش را گفته بود و به پیمان شکنی بازگشته بود، یکصد
«دانه به آنها عرضه کرده بود که گویند هر دانه یکصدهزاردرم بها داشت،
«اما جز وفا با خلیفهٔ خویش که خدایش باقی بدارد و حفظ دین و ترجیح

«حقی که بر آنها فرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود «و تنها وا گذاشته بود، هر کدامشان اوطالب وی بود که می‌خواست جدا «از یار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها درمیانشان رفت «و با شمشیرها بدو پرداختند که برسر او تزاع داشتند ودربارهٔ او سخت «رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی وپیمبر وی و خلیفهٔ وی «بدو رسید و کشته شد وخبرآن به من رسید وبگفتم تا سرش را پیش من «آرند وچون به نزد من آوردند به کسانی که برشهر و برخلد واطراف «آن گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به «جای خویش بباشند و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به «آنها برسد، آنگاه بازگشتم خدای برای امیرمؤمنان کاری بزرگ کرد و به «وسیلهٔ آن وی واسلام را ظفرداد.

«وچون صبح شد، مردمان هیجان کردند واختلاف کردند، یکی «کشته شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می‌پنداشت، یکی شک داشت «ویکی یقین داشت، وچنان دیدم که در بارهٔ کار وی شبهه از ایشان «بردارم، سروی را ببردم که در آن بنگرند وبه معاینه درست در آید و «حیرت دلهاشان برود و شبهه افکنی فساد خواهان وفتنه‌انگیزان را ببرد، «صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به «اطاعت آمدند وشرق وغرب مدینةالسلام وچهارناحیه وحومه‌هاواطراف «آن بر امیرمؤمنان استقرارگرفت، پیکار از میان برخاست وبه جای آن «مردم اسلام آرامش یافتند وخدادغلی را ازآنها ببرد و به برکت امیر «مؤمنان به امنیت و استقرار وصلح و استقامت و خرسندی و لطف «خدای عزوجل خیربسیار رسانید وخدای را براین سپاس.

«واکنون که به امیرمؤمنان که خدایش محفوظ دارد می‌نویسم در «ناحیهٔ من دعوتگرفتنه یافتنه‌گر یا کوشای فساد وهیچگونه کس‌نیست جز «شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی امیرمؤمنان و آرامش زمامداری «وی را بدو چشانیده است که در سایهٔ آن می‌چمد و به بازرگانی و کارهای «معیشت خویش می‌پردازد وخداعهده‌دارلطفی است که کرده که به‌رحمت «خویش آن را کامل می کند و با افزون آن منت می‌نهد.

«من از خدای می‌خواهم که نعمت خویش را بر امیرمؤمنان «خوش کند وافزایش آنرا مستمر کند واورا فرصت‌سپاسداری دهد و منت «خویش‌رابه‌نزدوی‌پیاپی‌ومستمروپیوسته کندچندان که‌خدای‌به‌برکت‌وی و «برکت زمامداری ومیمنت خلافتش خیر دنیاو آخرت را بر او و دوستان «وانصارحقش وجماعت مسلمانان فراهم آرد که خدای عهده‌داروانجامگر «این است که وی شنونده است ومدبر آنچه خواهد.

«نوشته شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال‌صدو- «نودوهشتم.»

دربارهٔ محمد مخلوع آورده‌اند که وی پیش از کشته شدن و از آن پس که در شهر جای گرفت و دید که کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می‌شوند و سوی طاهر می‌روند دربنایی که درباب الذهب کرده بود و از پیش بنیان آن را دستور داده بود نشست و دستورداد‌همه‌سرداران وسپاهیانی را که باوی در شهر بودند حاضر کنند که درعرصه فراهم آمدند. از بالا بر آنها نمودار شد و گفت: «سپاس خدایی را که برمی‌برد و فرو می‌نهد، می‌بخشد و ممنوع میدارد، می‌بندد و می‌گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و ناباوری یاران و پراکندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصایب، او را ستایش می‌کنم،ستایشی که به‌سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره‌نهد و تعزیت نیك سوی

من فرستد. شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشتن شهادت داده و فرشتگانش نیز برای وی شهادت داده‌اند و اینکه محمد بندهٔ امین اوست و فرستادهٔ او به‌سوی مسلمانان، صلی‌الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابنا که به‌هدایت سبقت جسته‌اید از غفلت من به‌روزگار فضل‌بن‌ربیع که وزیر ومشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به‌جاها کشانید که به‌سبب آن مرا پشیمانی در کار خاصه و عامه لازم آمد تاوقتی که مرا بیدار کردیدو بیدار شدم ودر بارهٔ همه آنها که برای خویشتن وشما خوش نداشتم ازمن یاوری خواستید، آنچه را به‌دست داشتم وقدرتم بدان توانست رسید که فراهم آورده بودم یا از نیاکانم به‌ارث برده بودم به‌شما بذل کردم، و کسانی را سرداری دادم که نباید، و از کسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان که درتوانم بود از پی رضای شما کوشیدم خدا داند که شما چندان که در توانتان بود دربدی با من کوشیدید، از جمله این بود که علی‌بن‌عیسی پیرو بزرگتان را که با شما رئوف و مهربان بود همراهتان فرستادم و رفتارتان چنان بود که تذکار آن به‌درازا می‌کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته گناه را بخشیدم و نیکی کردم و تحمل کردم و خویشتن را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسردعوتگر بزرگتان عبدالله‌بن‌حمید قحطبی که افتخار شما به‌دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بوی کمال گرفت، در حلوان باشید، اما به‌مخالفت وی کارها کردید که تاب آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می‌کشد وشما بیست هزار کس بودید که سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراه سعید فردک شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین‌بن‌علی به‌پا خاستید و مرا خلع کردید و ناسزایم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم وبه‌بندم کردید و کارها که از تذکار آن بازم داشته‌اید که کینه دلهاتان و تعللتان در کار اطاعت بزرگتر است وبیشتر وستایش خدای، ستایش

کسی که تسلیم فرمان اوست و به‌تقدیر او رضا می‌دهد. والسلام.»

گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به‌روز جمعه وارد شهر شد و با کسان نماز کرد و سخنرانی‌ای بلاغت‌آمیز کرد و از آیات گویندهٔ قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به‌خاطر مانده این است که گفت: «ستایش خدا را که مالک ملک است، ملک را به‌هر که خواهد دهد و ملک را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به‌همه چیز تواناست[1] و آیه‌های دیگر قرآن که پیاپی همدیگر بود و به‌اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیبشان کرد که به‌ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی اردوگاه خویش برفت.

گویند: وقتی به‌روز جمعه به‌منبر رفت و بسیار کس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:»

«ستایش خدا را که مالک ملک است، و آنرا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به همه چیز تواناست[1] خدا عمل تبهکاران را به‌صلح نمیارد[2] خدا نیرنگ خیانتکاران را بهدف نمیرساند[3] غلبهٔ ما از دست ما و تدبیر ما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش برگزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگان خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مهیا کردن لوازم و فراهم آوردن غنیمت و اجرای حکم و گسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده و بطالت‌ها و لذت جویی از شهوات گناه‌آمیز و

---

۱ ـ الحمدلله مالک الملک یؤتی من یشاء وینزع الملک ممن یشاء ویعز من یشاء ویذل من یشاء بیده الخیر و هو علی کل شیئ قدیر ـ سوره (آل عمران) آیه ۲۶

۲ ـ لایصلح عمل المفسدین سوره یونس (۱۰) آیه ۸۱.

۳ ـ ولایهدی کید الخائنین. سوره یوسف (۱۲) آیه ۵۲

پسند موجبات غرور وجستن نعمت و دلبستگی به‌رونق و صفای آن را باطل کرد.
شما دیدید که خدای عزوجل به وعدهٔ خویش دربارهٔ آنکه باوی سرکشی کرده بود وفا کرد و خشم و عذاب خویش را بروی فرود آورد به‌سبب آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی کرده بود و به‌خلاف فرمان وی رفته بود، که تغییرات خدای باز دارنده است و عبرتهای وی هلاکت آور. پس به‌وثیقهٔ عصمت اطاعت چنگ زنید و در اطراف راه جماعت گام زنید و از سرانجام اهل مخالفت و عصیان بپرهیزید که آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند و خدا عاقبتشان را خسران دنیا و آخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد را گشود به‌اسحاق معتصم نوشت. بعضیها گفته‌اند این را به ابراهیم‌بن‌مهدی نوشت اما مردمان گویند که به‌ابواسحاق معتصم نوشت:

«امابعد برمن گران است که به‌یکی از خاندان خلافت بی‌عنوان امیر نامه نویسم ولی شنیده‌ام که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین که به‌تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود بر تو ای امیر با رحمت و برکات خدای.»

و در زیرنامه اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«اقدام به کاری از آن پیش که فرصت آن آزموده شود
«جهالت است و رای غرورآمیز، مایه فریب است
«چه زشت است دنیایی که در آنجا
«خطا کاران چون درستکاران نصیب می‌برند
«اما مغرور فریب می‌خورد.»

در این سال از پس کشته شدن محمد، سپاه به‌طاهر تاخت که از آنها گریخت و روزی چند نهان شد تا کارشان را سامان داد.

سخن از اینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ وسر انجام کار وی و کار آنها

سعید بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: یاران طاهر پنجروز پس از کشته شدن محمد بدو تاختند، مالی به‌دستش نبود، به‌تنگنا افتاد و پنداشت مردم‌حومه‌ها دراین کار باآنها موافقند و یاآنها برضد وی همدستی می‌کنند. اما هیچکس از مردم حومه‌ها دراین باب نجنبیده‌بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که برخویشتن بترسید و از بستان بگریخت و سوی عاقرقوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت کردند.

گوید: طاهر دستور داده‌بود درهای شهر ودرقصر را حفاظت کنند که ام‌جعفر و موسی و عبدالله دوپسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تا زبیده را با موسی و عبدالله پسران محمد از قصر ابوجعفر به‌قصرالخلد بردند، به‌شب جمعه دوازده روز مانده از ربیع‌الاول ببردند، اماهمانشب آنها را در یك‌کشتی به‌همینیا برد برساحل غربی زاب بالا، سپس بگفت تاموسی وعبدالله را از راه اهواز و فارس به‌خراسان پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به‌طاهر تاختند و مقرری خواستند درانبار را که کنار خندق بود با دربستان بسوختند و سلاح برهنه کردند وآنروز، روز بعد بدینگونه بودند و بانگ زدند: «موسی، ای‌نصرت یافته» اما مردمان،برون فرستادن موسی و عبدالله را بوسیلهٔ طاهر تأیید می‌کردند.

گوید: طاهر با سردارانی که باوی بودند به‌یکسو رفته بود وبرای پیکارآنها آرایش‌گرفته بود، وقتی این خبربه‌سرداران و سران رسید سوی وی رفتند وپوزش خواستند و بیخردان ونوسالان را خطاکار شمردند و از او خواستند که از آنها درگذرد وعذرشان را بپذیرد و ازآنها خشنود شود و برای‌وی‌تعهد کردند که تاوقتی

که با آنها مقیم باشد به کاری ناخوشایند باز نروند.

طاهر گفت: «به‌خدا از میان شما برون شدم که شمشیر خویش را درشمانهم، به‌خدا قسم یاد می‌کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را دربارهٔ شما بکار می‌بندم و به آنچه خوش ندارید اقدام می‌کنم.» وبا این سخن آنها را شکسته کرد و بگفت تا مقرری چهارماه را به‌آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«امیر که گفتار و کردار او حق است
«در جمع گروه حیرت زدگان
«قسم یاد کرد
«که اگر در یکی از نواحی ولایت
«غوغا گرشان غوغا کند
«یا فتنه‌گری فتنه آرد
«هیچ گروهی از جمع آنها را
«همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش
«مهلت نمیدهد
«تا حادثه‌ای عظیم بر آنها بیارد
«که ولایت را ویران کند.»

مداینی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به‌یکسو رفت سعیدبن مالک و محمدبن‌ابی خالد و هبیرة بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه‌ها پیش وی رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یاد کردند که در آن‌روزها هیچیک از مردم حومه‌ها جنبش نکرده‌اند و این کار موافق رای آنها نبوده و آن را نمی‌خواسته‌اند و تعهد کردند که ناحیه خویش را سامان دهند و هر کدامشان در ناحیهٔ خویش بدانچه وظیفهٔ اوست قیام کند تا از ناحیهٔ وی چیزی ناخوشایند به‌طاهر نرسد... هبیره، ابوشیخ بن

عمیرهٔ اسدی و علی‌بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند وگفتارشان همانند ابوخالد و سعید و هبیره بود که رای نکوی ابناء واطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیك از اعمالی که یاران وی دربستان کرده بودند دخالت نداشته‌اند و او خوشدل شد اما به‌آنها گفت: «قوم مقرریهاشان را مطالبه می‌کنند و مالی به‌نزد من نیست.»

گوید: سعید بن مالك بیست هزار دینار برای آنها تعهد کرد و به‌نزد طاهر برد که بدان خوشدل شد و به‌اردوگاه خویش رفت، به‌بستان.

گوید: طاهر به‌سعید گفت: «این را از تو می‌پذیرم که دین من باشد.»

گفت: «بلکه این دهشی است اندك، از جانب غلام تو از جمله حقی که از تو براو واجب است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقرری چهارماه سپاه را بدهند که خشنود شدند وآرام گرفتند.

مداینی گوید: یکی با محمد بود به‌نام سمرقندی که از منجنیقهایی که بر کشتیها بود از دل دجله سنگ می‌انداخت. چنان می‌شد که عمل مردم حومه‌ها نسبت به‌یاران محمد که مقابلشان بودند سختی می‌گرفت و کس پیش وی می‌فرستاد که می‌آوردش و به‌آنها سنگ‌می‌انداخت، سنگ اندازی بود که سنگش خطا نمی‌کرد و هیچکس مانند وی مردم را باسنگ نمی‌کشت.

گوید: وقتی محمد کشته شد پل، بریده شد و منجنیقهایی که در دجله بود واز آن سنگ افکنده می‌شد سوخته شد، سمرقندی برخویشتن بیمناك شد و ترسید که کسی از خونخواهان به‌طلب وی برآید و نهان شد. کسان از پی وی برآمدند و او استری به‌کرایه‌گرفت و به‌فرار به‌طرف خراسان روان شد. برفت تا دراثنای راه یکی بدو رسید و او را بشناخت و چون ازاو بگذشت آنمرد به‌مکاری(۱) گفت:

۱- ظ: مکاری.

«وای تو بااین مرد کجا می‌روی، به‌خدا اگر تو را باوی به‌دست آرند کشته می‌شوی و آسانترین بلیه‌ای که به‌تو می‌رسد این است که محبوس شوی.»

مکاری گفت: «اناالله و اناالیه راجعون. به‌خدا نام وی را دانسته‌ام و آنرا شنیده‌ام، خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به‌نزد یاران خویش رفت، یا به‌پادگانی که بدان رسیده‌بود، و خبر سمرقندی را باآنها بگفت آنها از یاران کندغوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی را گرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمة‌بن‌خازم فرستاد، خزیمه نیزوی را به‌یکی ازخونخواهان داد که وی را به کنار دجله برد، برسمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی‌می‌خواستند او را به‌دارش ببندند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسته شود می‌گفت: «شما دیروز می‌گفتید: ای سمرقندی خدا دستت را نبرد، و امروز سنگها و تیرهایتان راآماده کرده‌اید که برمن افکنید.»

راوی گوید: وقتی دار را بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ وتیر انداختند و با نیزه‌ها ضربت زدند تا او را کشتند. پس از مرگش نیزمی‌انداختند، روز بعد او را بسوختند، آتشی آوردند که وی را باآن بسوزند و آنرا برافروختند امابرافروخته نشد، نی وهیزم براو انداختند وبیفروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان‌قسمتی را پاره پاره کردند و این به‌روزشنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و کنیهٔ اوومدت‌خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمدگوید، وغیراو نیز، که محمد بن هارون، ابوموسی به‌روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صدونود و سوم زمامدار شد و به‌شب یک شنبه شش روزمانده از صفر سال صد و نود وهشتم کشته شد. مادرش زبیده بود

دختر جعفر اکبر پسر ابوجعفر بنابراین مدت خلافتش چهار سال وهشتماه و پنجروز بود. به‌قولی کنیه‌اش ابو عبدالله بود.

اما از محمد بن موسی خوارزمی آورده‌اند که خلافت در نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و سوم به‌محمد رسید و درهمان سال که زمامدارشد، داود ابن‌عیسی سالار حج شد، وی عامل مکه بود و ابوالبختری به کار ولایتداری وی بود.

گوید: محمد ده‌ماه و پنجروزپس اززمامداری‌خویش عصمة بن‌ابی‌عصمه‌را به ساوه‌فرستاد. سه‌روز رفته از ماه ربیع‌الاول برای پسر خویش موسی پیمان ولایت عهدنهاد. سالار نگهبان وی‌علی بن‌عیسی ماهانی، بود.

به‌سال صد و نودوچهارم علی‌بن‌رشید سالار حج شد. عامل مدینه اسماعیل ابن‌عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود.از وقتی که برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلاقی علی بن عیسی و طاهر ابن حسین و کشته شدن‌علی بن عیسی، به‌سال صد و نود و پنجم، یك سال و سه ماه‌و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به‌شب یکشنبه پنجروز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی‌بادوران‌فتنه چهارسال وهفت‌ماه و سه‌روز بود و چون محمد کشته‌شد و خبر آن ضمن مکتوب طاهر به‌مامون رسید، به‌روزسه‌شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم، مأمون خبر را عیان کرد و به‌سرداران اجازهٔ ورود داد که به‌نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست و نامه وخبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامهٔ مامون در بارهٔ خلع قاسم‌بن هارون به نزد طاهر و هرثمه رسید که‌آن را عیان کردند و دربارهٔ آن‌نامه‌ها فرستادند، نامهٔ خلع قاسم‌به‌روز جمعه دوروز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و نود و هشتم

خوانده شد.

همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بود. وی نکو اندام و نیمه طاس وسپیدرنگ و کوچک‌چشم بود بابینی عقابی. نکو روی و چاق‌وچهارشانه بود، مولدوی در رصافه بود.

گویند: وقتی طاهر او را بکشت شعری خواند بدین مضمون:

«خلیفه را در خانه‌اش کشتم

«و اموالش را به کمک شمشیر

«به‌غارت دادم.»

و هم او گفت:

«به‌قدرت و زور برمردم شاهی کردم

«و جباران بزرگ را به‌قتل رسانیدم

«خلافت راسوی مرو کشانیدم

«که سوی مأمون‌همی شتافت.»

سخن از آنچه درباره محمد ورثای وی گفته‌اند

از جمله درمجای وی گفته‌اند:

«ای ابوموسی برتو نمی گریم چرا؟

«به‌سبب طربناکی و ترویج تفریح

«و ترک نمازهای پنجگانه به‌هنگام آن

«از روی دلبستگی به آب انگور.

«برشنیف نیز نمی گریم

«از محنت کوثر نیز بیمناک نیستم

«وی نمی دانست اندازهٔ رضایت چیست
«و نمی دانست اندازهٔ غضب چیست.
«تو در خورشاهی نبودی
«و عربان درکارشاهی اطاعت تو نکردند
«ای که براو می گریی، دیده آنکس
«که ترا می گریاند، نگرید مگر از شگفتی
«بر تو نمی گرییم که ما را
«دستخوش منجنیقها کردی
«و گاهی دستخوش غارت
«و نیز دستخوش کسانی که مارا
«بندگان خویش کردند
«ودم بر سر همی جست.
«در شکنجه و محاصرهٔ خستگی افزای، بودیم
«که راهها بسته بود و راه طلب نبود
«پنداشته اند که تو زنده ای و برمی خیزی
«هر که چنین گفته دروغ گفته
«کاش آنکس که برکنار از جمع
«چنین گفته بهجایی رود که اورفت
«خدای کشتن وی را برما فرض کرده بود
«و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد
«بهخدا برای ما مایهٔ فتنه بود
«خدا براو خشم آرد و مقرر دارد.»

محمدبن احمد هاشمی گوید: لبابه دختر علی بن مهدی شعری گفت به این مضمون:

«بر تو می گریم نه به‌خاطر نعیم و مؤانست
«بلکه برای مکارم و نیزه و سپر
«بر هلاک شده‌ای می‌گریم که به‌مصیبت وی دچار شدم
«و مرا پیش از شب عروسی بیوه کرد.»

به‌قولی این شعر از آن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد شده بود. حسین بن ضحاک اشقر، وابستهٔ باهله نیز شعری به‌رثای محمد گفت. حسین از ندیمان وی بوده بود و کشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعت وی را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش
«و گرچه پندارها دارند
«من بر تو افسرده و غمینم.
«خدای می‌داند که از غم
«جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار
«اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم
«بیش از آنچه می گویم به‌خاطر دارم
«چرا نماندی که برای همیشه حاجت ما را بیری
«و تلف از آن غیر تو نشد.
«از پس خلیفگان سلف بودی
«اما باشد که پس از تو کس نباشد
«قوم تو از پس غفلتشان
«آسوده نخوابند
«که من از پس آن غفلت دشمنشان دارم.
«باشکست حرمت تو حرمت حرم پیمبر را

«که پرده‌ها بر آن بود شکستند
«خویشان تو که از یاریت بازماندند
«به‌پا خاسته‌اند و همگیشان به‌ذلت معترفند
«وقتی که بر ساحل حضور داشتند
«آنچه را غیرتمند والامنش می کند
«نکردند
«حریم پدرشان‌را به‌اغیار واگذاشتند
«و زنان مصون بانگ و فغان داشتند.
«دوشیزگانشان ازحیرت محل خلخال خویش را نمودند
«و میانسالانشان بنالیدند
«سرپوشهاشان به‌غارت رفت
«تقابدارعیان شد و برسر گوشواره‌ها نزاع شد
«گویی آنها به‌هنگام غارت شدن
«مرواریدها بودند که صدفشان رفته‌بود.
«شاهی بود که تقدیر، ملك وی را
«کاستی داد و سستی گرفت
«و حوادث دهر گونه گون است.
«هرگزازپی تو برای ما
«عزت و حرمتی نمی‌ماند
«از مکتوبها که مایهٔ شرف بود
«و کفرخیانتکاران را نمودار می کرد
«بیم نکردند.
«چگونه از بی‌پیمان خدای او را بکشتی

«که قتل از پس ایمنی افراط کاری است.
«فردا به‌هنگام سرانجام
«نیروی خدا را خواهید شناخت
«بروید و درنگ کنید.
«مایهٔ امید من بودی که بدان توانگر شدم
«که برفت و تأسف بجای آن آمد
«از پی تو نظم آشفته شد، منکر، معروف شد
«و معروف به‌جای منکر نشست.
«از فقدان تو جمع پراکنده است
«دنیا بیهوده است و خاطر پریشان.»

از موصلی آورده‌اند که وقتی طاهر سر محمد را به‌نزد مأمون فرستاد ذوالریاستین بگریست و گفت: «شمشیرها و زبانهای مردمان را برضد ما به‌کار انداخت، دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد واو را کشته فرستاد.»

گوید: مأمون بدو گفت: «آنچه شد، شد، برای عذر جویی تدبیری کن.»

گوید: کسان نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف یك وجب کاغذ آورد که در آن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به‌نسب و تخمه، همتای امیرمؤمنان بود، اما خدای در کار زمامداری و حرمت میان وی واو جدایی آورد از آنرو که از عصمت دین دوری گرفت و از کار فراهم آوردن مسلمانان برون شد، خدای عزوجل به‌حکایت خبر پسر نوح گوید: وی از خاندان تو نبود که وی عملی ناشایسته بود[1] که هیچ کس را بر معصیت خدای اطاعت نباید کرد، وجدایی اگر بسبب خدای باشد روا بود. وقتی این نامه را به‌امیرمؤمنان می‌نویسم که خدا مخلوع را کشته و جامهٔ پیمان شکنی را

۱ـ انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح... سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۴۶

براو پوشانیده و کار امیرمؤمنان را به‌ثمر رسانیده و وعدهٔ خویش را نسبت به‌وی انجام داده و آنچه را از وعدهٔ درست وی انتظارمی‌رفت به‌سر برده، که به‌وجود وی از پس جدایی الفت آورده و امت را از پی تفرقه فراهم کرده و آثار اسلام را از پس محوشدن احیا کرده.»

سخن از بعضی روشهای مخلوع، محمدبن‌هارون

حمیدبن‌سعید گوید: وقتی محمدزمامدار شدومأمون بدو نوشت وبیعت کرد، خواجگان جست وبخرید وبهای گران داد وآنها را برای خلوت شب‌وروز وترتیب خوردنی‌ونوشیدنی وامرونهی‌خویش نهاد. گروهی از آنها را بخدمت گرفت که جرادیه‌شان‌نامیدوگروهی‌ازحبشیان که غرابیه‌شان‌نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت و آنها را به‌کنارزد. یکی‌از شاعران دراین‌باب شعری‌گوید به‌این‌مضمون:

«ای که در طوس دیربمانده‌ای

«و ازآنچه جانها را فدای آن می کنند

«دور مانده‌ای

«برای خواجگان شوهری به جانهاده‌ای

«که‌شئامت آنهارا تحمل می‌کنند

«اما نوفل که کار مربوط به اوست وبدر

«وچه همنشینانند

«عصمی بشار نیز به‌وقتی که به‌نزد وی

«نامشان را ببرند نصیب ناچیز ندارد

«وقتی‌جامها پیموده شود

«حسن کوچك نیز به‌نزد وی

«وضعی پست‌تر ندارد
«قسمتی ازعمروی از آن آنهاست
«ودر قسمتی شراب ناب می‌نوشد
«زنان زیبا روی به‌نزد وی نصیبی ندارند
«مگر پیشانی چین خورده وچهرهٔ عبوس
«اگر سرقوم چنین عیبناك باشد
«چگونه ما به‌دنبال چنین سری‌سامان خواهیم داشت؟
«اگر آن که درخانهٔ طوس مقام دارد
«می‌دانست،این براو گران می‌بود.»

حمید گوید: وقتی محمد به‌شاهی رسید بـه‌همه ولایتها فرستاد به‌طلب عملهٔ طرب‌اوآنها را به‌خویش پیوست و مقرریها برایشان معین کرد ودر کار خریداسبان خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنده وپرنده وجزآن فراهم کرد واز برادران‌و مردم خاندان وسرداران خویش رو نهان کرد وحقیرشان کردوهرچه‌را دربیت‌المالها بود با جواهراتی که به‌نزد وی بود میان خواجگان وهمنشینان خـویش تقسیم کرد و بگفت تابرای تفریحگاههاومحل‌خلوتهاوسرگرمیهاوبیهوده‌سریهای وی درقصرالخلد وخیزرانیه وبستان موسی وقصرعبدویه‌وقصرمعلی‌ورقه‌کلواذی و درانبارونباوری و هوب‌مجلسها بپاکنند وبگفت تا پنج کشتی بسازند، برروی دجله همانند شیر وفیل و عقاب وباز واسب ودر کارآن مالی گزاف خرج کرد.

گوید: ابونواس به‌سپاس‌وی شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خدای برای‌امین مرکبان مهیا کرد
«که برای صاحب محراب[1] مهیا نکرده بود
«مرکبان وی‌به‌خشکی‌می‌رفت

۱ــ کنایه از سلیمان پیمبر است.

«اما او سوار بر شیر بیشه بر آب می‌رود
«شیری که دستهای خویش‌را گشوده وهمی‌رود
«بادهان گشوده ودندانهای تیز.
«وی را با لگام وتازیانه
«وپاشنه زدن در رکاب
«آزار نمی‌دهد.
«مردمان وقتی ترا دیدند
«که برتصویر شیری چون ابرها می‌روی
«شگفتی کردند.
«وقتی ترا دیدند که بر آن می‌روی
«تسبیح گفتند
«چگونه می‌بود اگر می‌دیدند که روی عقابی
«که‌سینه و منقارودو بال‌دارد
«موجی را ازپس موج می‌شکافی
«وازپرندهٔ آسمان که رفت وآمد آنرا
«شتابان دانسته‌اند
«سبق می‌گیری.
«خدا بر امیر مبارك كند و اورا
«باقی بدارد.
«شاهی که ستایش به او ناروساست
«هاشمی‌ای که‌توفیق صواب دارد.»
ازحسن‌بن‌ضحاك آورده‌اند که‌امیر کشتی‌بزرگی ساخت که سه‌هزار هزار درم
بر آن‌خرج کرد، ویکی‌دیگر ساخت به‌شکل چیزی که‌به‌دریاهست‌وآنرا دلفین گویند.

وابونواس حسن بن‌هانی در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«ماهتاب شب بردلفین نشست

«وبرآب رفت

«دجله بازیبایی خویش روشنی گرفت

«وسکان نیز روشنی گرفت وبه‌خرسندی آمد

«دیدهٔ من چون آن‌مرکبی ندیده

«که اگر برود یا بگردد نکو باشد

«وقتی پاروهایش آنرا به‌حرکت وادارد

«برآب شتابان رود یا آهسته

«خدا آنرا خاص امین کرده

«که‌به‌تاج شاهی تاجدارشده.»

از احمدبن‌اسحاق‌بن‌برصوماتغمه گرآورده‌اند که‌عباس‌بن‌عبدالله‌از مردان‌معتبر بنی‌هاشم بود، به‌دلیری وخرد وبخشش، و خادمان‌بسیار داشت. خادمی‌داشت که از همه خادمان به‌نزد وی ممتاز بود به‌نام منصور. این خـادم از او آزرده شد وسوی محمدگریخت و بنزد وی‌آمد که درقصر ام‌جعفر بود که‌آنرا قرار می‌گفتند. محمد اورا به نیکوترین وضعی پذیرفت وبه‌نزد وی اعتباری شگفت‌انگیزیافت.

گوید: روزی آن خادم باگروهی از خـادمان محمد کـه‌آنهارا شمشیرداران (سیافه) می‌گفتند برنشست‌وبردرعباس‌بن‌عبدالله گذشت که‌می‌خواست بااین کاروضع وحالی راکه برآن بود به‌خادمان عباس بنمایاند.

گوید: خبر به‌عباس رسید که به‌تاخت برفت، پیراهنی به‌تـن‌داشت وسربرهنه بود، گرزی به‌دست داشت که چرم؟ برآن بود، در بازارچهٔ ابی‌الـورد بدورسیدو ولگامش را بگرفت. آن خادمان باوی‌به‌نزاع آمدند؛ به‌هرکدامشان که ضربتی‌می‌زد سستی‌می‌گرفت. عاقبت از او پراکنده شدند خادم راکشید بیاورد ووارد‌خانهٔ خویش

کرد.

گوید: خبر به‌محمد رسید که‌جماعتی را سوی خانهٔ وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان‌خویش را بردیوار خانه به‌صف کرد که سپر وتیر داشتند.

احمدبن اسحاق گوید: به‌خدابیم کردیم که آتش، منزلهای مارابسوزد از آنرو که‌قصد داشتند خانه عباس رابسوزانند.

گوید: رشید هاروتی بیامد، ازعباس اجازهٔ ورود خواست و به‌نزد وی‌در آمد وگفت: «چه‌می کنی؟ می‌دانی درچه حالی وبرایت‌چه‌پیش آمده؟! گر اجازه‌شان‌دهد، خانه‌ات‌راباتیزه‌ها ازپایه‌برآرند مگر به اطاعت نیستی؟»

گفت: «چرا.»

گفت:«برخیزوبرنشین.»

گوید: عباس باجامهٔ سیاه برون شد وچون بدرخانه خویش رسید گفت: «غلام‌اسب مرابیار.» رشید گفت:«نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.»

گوید: پس اوبرفت وچون به‌خیابان‌رسید دید که بسیار کسان آمده‌اند، چلودی وافریقی‌وابوالبط ویاران‌هرش‌سوی‌وی آمده‌اند.

گوید: عباس در آنها نگریستن گرفت، من‌اورا می‌دیدم که پیاده بود ورشید سوار بود.

گوید: خبربه ام‌جعفر رسید، که‌به‌نزد محمد در آمد و از اوتقاضا همی کرد. محمد بدوگفت: «ازخویشاوندی پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم برون باشم اگراو رانکشم.»ام‌جعفر اصرار می کرد. که‌محمد بدو گفت: «پندارم که باتونیزشدت عمل پیش گیرم.»

گوید: ام‌جعفر موی خویش را عیان کردو گفت: «وقتی‌من‌سربرهنه باشم کی به‌نزد من‌وارد می‌شود؟»

گوید: محمد در این حال بود و هنوز عباس نیامده بود که صاعد خادم با خبر کشته شدن علی بن عیسی به نزد وی آمد و بدان مشغول شد. عباس ده روز در دهلیز بماند که محمد او را از یاد برده بود آنگاه وی را به یاد آورد و گفت: «در اطاقی از اطاقهای خانه‌اش بداشته شود و سه کس از وابستگانش از پیرانشان به نزد وی روند و خدمت کنند، و هر روز سه جور غذا برای وی ببرند.»

گوید: عباس بر این حال بود تا حسین بن علی ماهانی قیام کرد و سوی مأمون خواند و محمد را بداشت.

گوید: اسحاق بن عیسی و محمد بن معبدی بر عباس گذشتند که در بالای خانه‌ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته‌ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان حسین بن علی بود.

گوید: وی برون شد و به نزد حسین رفت و بر پل بایستاد و ناسزایی نماند که به ام جعفر نگفت. در آن وقت اسحاق بن موسی برای مأمون بیعت می‌گرفت.

گوید: چیزی نگذشت که حسین کشته شد و عباس سوی نهرین گریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت و آنچه را که پدرش داشت به محمد خبر داد.

گوید: محمد کس به منزل عباس فرستاد که چهار هزار هزار درم و سیصد هزار دینار از او گرفتند که در قمقمه‌ها بود درون چاهی و دو قمقمه را از یاد بردند، که گفت: «از میراث پدرم جز این دو قمقمه نماند.» که در آن هفتاد هزار دینار بود. وقتی فتنه برفت و محمد کشته شد عباس به خانهٔ خویش باز گشت و دو قمقمه را بر گرفت و ...[1] کرد و آن سال که صد و نود و هشتم بود به حج رفت.

احمد بن اسحاق گوید: پس از آن عباس بن عبدالله سخن می کرد و می‌گفت: «با سلیمان بن جعفر در خانه مأمون بودیم که به من گفت: هنوز پسرت را نکشته‌ای؟»

گفتم: «عمو جان، فدایت شوم کی پسرش را می‌کشد؟»

۱ـ متن افتاده دارد.

گفت: «اورا بکش، همو بود که دربارهٔ تو ومسالت خبرچینی کرد و ترا فقیر کرد.»

احمدبن‌اسحاق گوید: وقتی محمد محصور شد و کـار براوسخت شدگفت: «وای‌شما، یکی نیست که براوتکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی ازمردم‌عرب، ازاهل کوفه به‌نام‌وضاح پسرحبیب‌تمیمی که‌ازباقیماندهٔ عربان‌است‌وصاحب رای‌درست.»

گوید: پس کس به‌طلب وی‌فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد وچون به‌نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا ازمسلك و رای توخبرداده‌اند. دربارهٔ کار مارای خویش‌رابگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اکنون دیگر رای‌ازمیان برخاست، شایعه‌پراکنی کن که ازلوازم نبرداست.»

گوید: پس‌یکی رامعین‌کرد که‌بر کنار دجیل جای داشت به‌نام بکیرپسرمعتمر. وچون حادثه‌ای یاهزیمتی برای‌محمد رخ می‌دادبدومی گفت: «بیارکه‌حادثه‌ای‌برای مارخ داد.» و اوخبرها برای محمدمی‌ساخت وچون کسان مـی‌رفتند بطلان‌آن را معلوم می‌داشتند.

احمدبن‌اسحاق گوید: گویی بکیربن‌معتمر را می‌بینم که پیری درشت اندام بود.

کوثرگوید: روزی محمدبن‌زبیده دستور داد تا درخلد برای‌وی سکویـی‌را فرش‌کنند. یك‌فرش‌زرعی برای وی برسکو گستردند و دیبا و فرشهایی همانندیبا بر آن انداختند وبسیار ظروف نقره وطلا و جواهر آمـاده کردند آنگاه سرپرست کنیزکان خویش رابگفت تا یکصد کنیز هنرور[1] برای وی‌آماده کند که ده‌ده‌به‌نزد وی‌بالاروند،عودهابه‌دست، و به‌یك‌صدا‌بخوانند.

1ــ به‌جای کلمهٔ صانعه

گوید: پس ده کنیز به نزد وی فرستاد وچون برسکو جای گرفتند خواندن آغاز کردند به این مضمون:

«او را کشتند که به جایش نشینند

«چنانکه مرزبانان خسرو باوی خیانت آوردند.»

گوید: محمد این را نپسندید و سرپرست را لعنت کرد، کنیزکان را نیز لعنت کرد. و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کمی صبر کرد و به سرپرست کنیزکان گفت که ده کنیز را بالا بیارند که چون برسکو قرار گرفتند خواندن آغاز کردند:

«هر کس از کشته شدن مالک

«خرسند باشد

«به هنگام روز سوی زنان ما آید

«و ببیند که زنان با سرهای برهنه

«پیش از دمیدن سحر

«بر او می نالند و چهره می کوبند.»

گوید: محمد آزرده شد و چنان کرد که نوبت اول کرده بود و دیر بیندیشید آنگاه گفت: «ده کس را بیار.» که بیاورد وچون برسکو ایستادند به یک صدا خواندن آغاز کردند:

«به دینم قسم که کلیب بیشتر از تو یار داشت

«و گناهش از تو آسانتر بود

«که در خون غلطید.»

گوید: پس، از مجلس خویش برخاست و بگفت تا آن محل را ویران کنند که از آنچه رخ داده بود فال بد زده بود.

محمدبن دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره بر او سخت شده بود و سخت غمین بود و دلش گرفته بود، ندیمان خویش را پیش خواند و شراب

خواست که بدان آرامش خاطر یابد. کنیزی داشت که از جمله کنیزان به نزد وی منزلتی داشت بدو گفت که بخواند و جامی گرفت که بنوشد. خدای، زبان کنیز را از همه چیز دیگر باز داشت و چنین خواند:

«بدینم قسم که کلیب» تا آخر...

گوید: جامی را که به دست داشت بدو زد و بگفت تا وی را پیش شیران افکندند، آنگاه جامی دیگر گرفت و کنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«او را بکشتند تا به جایش نشینند» تا آخر...

که جام خویش را بر چهرهٔ او زد، آنگاه جامی دیگر گرفت که بنوشد و کنیزی دیگر را خواست که چنین خواند:

«قوم من امیم برادرم را کشتند.»

گوید: جام را به چهرهٔ وی زد و ظرف چینی را به پای خویش زد و به همان غمزدگی که داشته بود بازرفت و چند روز پس از آن کشته شد.

از ابوسعید آورده‌اند که گوید: قطیم درگذشت، وی مادر موسی پسر محمد مخلوع بود که سخت بر او بنالید. ام جعفر خبر یافت و گفت: مرا به نزد امیر مؤمنان ببرید.

گوید: پس او را به نزد محمد آوردند که از او پیشواز کرد و گفت: «بانوی من قطیم مرد.» ام جعفر شعری خواند به این مضمون:

«جانم به فدایت غم مخور

«که بقای تو، درگذشتگان را جبران می‌کند

«موسی را داری و هر مصیبتی آسان است

«که با وجود موسی بر رفته‌ای تأسف نباید خورد.»

و نیز گفت: «خدایت پاداش بزرگ و صبر فراوان دهد و تحمل مصیبت وی را ذخیرهٔ تو نهد.»

ابراهیم پسر اسماعیل‌بن‌هانی، بـرادرزادهٔ ابـونواس گوید: پدرم می‌گفت: «عمویت ابونواس قوم مضر را هجا گفت، ضمن آن قصیده که گوید:

«قریش را ازجمله‌اعمال خویش
«به جز بازرگانی افتخاری نباشد
«وقتی فضیلتی را یاد کنی
«قریش باید که بیشتر آن رابگیرد
«قرشیان وقتی از نسب سخن آرند
«چیزی‌از آن نسب‌ها را دارند.»

گوید: منظورش این‌است که برترینشان در مفاخره‌مغلوب‌می‌شود.

گوید: رشید که‌هنوز زنده بوداز این خبریافت وبگفت تا اورا بزندان کنند وهمچنان به‌زندان بود تا محمد زمامدار شد وبه‌ستایش اوشعری گفت. وی درایـام امارت امین ازخواص وی‌بوده بود. گفت:

«ای‌امیرمؤمنان
«ایستادن وشعر خواندنهای‌مرا
«وقتی که کسان‌حضورداشتند
«به‌یادآر
«ای‌مروارید هاشم
«ای که‌دیده‌ای‌مروارید‌برمروارید می‌پراکنند
«آن مرواریدها راکه برتو می‌پراکندم
«به‌یادآر.
«پدرت کسی‌بود که‌مانند وی
«پادشاهی‌درزمین نبوده
«عمویت موسی‌بعد از اومنتخب بود

«پدر بزرگت مهدی هدایت بود
«وبرادرش، پدر مادرتو، جعفرابوالفضل بود.
«وقتی مفاخر را بشمارند
«همانند دومنصورتو
«منصور هاشم و منصور قحطان
«کس نباشد.
«کیست که چون تو به والایی دوتیر افکند
«که پدرانی چون عبدمناف وحمیر داری.»
گوید: کنیزی این اشعار را به آوازپیش محمدخواندکه بدو گفت:«این اشعار از کیست؟»
بدو گفته شد که ازابونواس است.
گفت: «چه می کند؟»
گفتند: «به زندان است.»
گفت: «نگران نباشد.»
گوید: اسحاق بن فراشه وسعید بن جابر، برادر شیری محمد، بدو پیغام دادند که امیرمؤمنان دیشب ترا یادکرد و گفت: «نگران نباشد.»
ابونواس اشعاری گفت وپیش امین فرستاد، به این مضمون:
«بیدار ماندم وخواب ازچشمم پرید
«همصحبتان بخفتند وهمدلی نکردند.
«ای امین خدای، ملکی به تو داده اند
«که در آن، پوشش تقوی نیزداری
«ازچهره ات بخشش نمودار است
«که در هرطرف کسانی از آن جان می گیرند.

«گویی کسان همانند روحی هستند
«که پیکری دارد و تو سر آنی
«امین خدای زندان نگرانی است
«و تو پیغام داده‌ای که نگران نباشد.»

و چون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست می گوید، وی را پیش من آرید.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش را شکستند و برون آوردند و پیش امین رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو
«که وی را از گوهر خلافت ساخته‌اند
«ای امین خدا در حضر و سفر هر کجا می روی
«در پناه خدا باشی
«همه زمین خانهٔ تو است
«و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد او را خلعت داد و آزاد کرد و از جملهٔ همنشینان خویش کرد.

احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به روزگار محمد ابونواس شراب نوشید. این را به محمد خبر دادند که بگفت تا وی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به زندان کرد، تا مدت سه ماه. آنگاه محمد وی را به یاد آورد و او را پیش خواند به وقتی که بنی هاشم و کسان دیگر به نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و او را به کشتن تهدید می کرد.

ابونواس شعر «ای امین خدای» را خواند و اشعار دیگری بر آن افزود به این مضمون:

«دنیا به نکویی خلیفه‌ای

«که چون بدر است و به روزگاران تابان است
«نکویی گرفت،
«امامی که هفتاد سال کسان را به راه می برد
«و پوشش و روپوش آنرا به بردارد
«بخشش از چهرهٔ او نمایان است
«و وقتی می نگرد
«از نگاههای وی پدیدار است.
«ای بهترین مرجع امید
«من به بندم و اسیر و درزندانهای تو به گور
«سه ماه می گذرد که به زندان شده ام
«گویی گناهی کرده ام که بخشوده نمی شود
«اگر گناه نکرده ام پس چرا دنبالم می کنند
«و اگر گناهی کرده ام بخشش تو بیشتر است.»
گوید: محمد بدو گفت: «اگر باز می نوشیدی؟»
گفت: «ای امیرمؤمنان خونم حلال تو باشد.»
گوید: و چنان بود که ابونواس شراب را می بویید و نمی نوشید. این سخن از او ست:
«می نمی چشم مگر به بوییدن.»
رحیم غلام ابونواس گوید: محمد دربارهٔ شرابخوری با ابونواس عتاب کرد و او را به زندان کرد. فضل بن ربیع دایی ای داشت که زندانیان را می دید و به آنها می پرداخت و تفقد می کرد. به زندان زندیقان رفت و ابونواس را آنجا بدید که او را نمی شناخته بود. بدو گفت: «ای جوان توهم با زندیقانی؟»
گفت: «خدا نکند.»
گفت: «شاید از آنهایی که قوچ می پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می‌خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب را می‌پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به‌چه گناهی به‌زندان شده‌ای؟»

گفت: «به‌تهمتی که از آن بر کنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به‌خدا بتو راست گفتم.»

گوید: پس او بنزد فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عزوجل را به‌نیکی نمی‌دارید چرا مردم را به‌تهمت به‌زندان می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابونواس دربارهٔ گناه خویش گفته بود به‌فضل خبرداد، فضل بخندید و به‌نزد محمد رفت و این را باوی بگفت که ابونواس را پیش خواند و بدو تأکید کرد که از شراب و مستی بپرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته‌شد: «به‌قید قسم به‌خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس او را برون آوردند، پس از آن تنی چند از جوانان قریش کس از پی او فرستادند، بدانها گفت: «نمی‌نوشم.»

گفتند: «اگر نمی نوشی با صحبت خویش انیس ما باش.» و او پذیرفت، چون جام درمیانشان به‌گردش افتاد گفتند: «آنرا خوش نداری؟»

گفت: «به‌خدا راهی برای نوشیدن آن نیست» و شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگران، ملامتم کنید

«که نمی‌چشم مگر به‌بوییدن

«امامی مرا دربارهٔ آن ملامت کرده

«که‌مخالفت وی را درست‌نمی‌دانم
«آنرا به‌دیگری دهید که‌من
«جز به‌صحبت، همدم نیستم.
«نصیب‌من از آن‌وقتی به‌گردش آید
«همین است که ببینم‌و نفحه آن‌را ببویم
«گویی‌من که‌وصف‌شراب می‌گویم
«چون آن خارجیم که
«حکمیت خاص خداست‌را
«رونق‌می‌دهد
«وازبرداشتن‌سلاح نبردعاجز است
«اما آنکه توان داردبدو گفته است
«بپانخیزد.»

ازابوالورد شیعی آورده‌اند که به‌نزد فضل‌بن‌سهل‌بودیم‌به‌خراسان. از امین سخن‌آوردند، گفت: «چگونه نبرد بامحمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش می‌گوید:

«شرابم‌بنوشان‌وبگو که شراب است
«اگرآشکارامیسر باشد،نهانی‌منوشان.»

گوید: قصه به‌محمد رسیدو بگفت تافضل بن‌ربیع،ابونواس رابگرفت و به‌زندان کرد.

کامل‌بن جامع به‌نقل از یکی‌ازیاران‌وروایتگران ابونواس گوید: ابونواس اشعاری گفته بود که‌به‌گوش امین‌رسیده بودو آخر آن چنین‌بود:

«گردنفرازی‌من بر کسان فزونی‌گرفته
«از آنرو که‌گرچه تنگدست باشم

«از همگیشان توانگرترم.
«اگر به افتخاری دست نیابم
«همین افتخارم بس که چون از سخن کردن
«دربارهٔ کسان بازمانم
«هیچکس از من طمع سخن نیارد
«و تاجداری که در قصر به پرده است نیز»

گوید: امین از پی وی فرستاد، در آن وقت سلیمان بن ابی جعفر به نزد امین بود، وقتی ابونواس به نزد وی آمد گفت: «ای که... که مادر روسپیت را مکیده‌ای، ای پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- تو به وسیلهٔ شعرت چرکهای دست لئیمان را به دست می‌آوری آنگاه می‌گویی: «و تاجداری که در قصر به پرده است نیز.» به خدا هرگز چیزی از من به تو نخواهد رسید.

سلیمان بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی از بزرگان ثنویه است.»

محمد گفت: «شاهدی در این باب برضد وی شهادت می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که او به یک روز بارانی می‌نوشید، جام خویش را زیر آسمان نهاد که قطره‌ها در آن افتاد و گفت: «پندارند که با هر قطره‌ای فرشته‌ای نازل می‌شود، به نظر تو من اکنون چند فرشته می‌نوشم؟» سپس آنچه را در جام بود بنوشید.

گوید: پس محمد بگفت تا او را به زندان کنند و ابونوس در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پروردگارا این قوم، با من ستم کردند
«و بی آنکه مرتکب الحاد شده باشم
«به زندانم کردند

«و از مکاریشان مرا
«به انکار که خلاف آنرا از من دانسته‌ای
«منسوب داشتند
«ترس خدای دین من است
«و هرچه بوده از سرهمرنگی
«با آنها بوده است
«عذر مرا نمی‌پذیرند و شاهدم از آنها بیمناک است
«قسم مرا نیز باور نمی‌کنند
«کوثر بیشتر درخور این بود
«که درخانه کاستی و منزل زبونی
«به زندان شود
«از امین امید ندارم که بلیه را از من بردارد
«کیست که اکنون مأمون را به من برساند.»

گوید: اشعار وی به مأمون رسید و گفت: «به خدا اگر بدو رسیدم چنان توانگرش کنم که بیش از انتظار وی باشد.»

گوید: اما ابونواس پیش از آنکه مأمون وارد مدینةالسلام شود درگذشت.

گوید: و چون زندانی بودن ابونواس به درازا کشید، چنانکه از عامه آورده‌اند در زندان خویش اشعاری گفت به این مضمون:

«ای همگی مسلمانان
«همگیتان خدا را ستایش کنید
«پس از آن بگویید و وانمانید
«پروردگارا امین را باقی بدار
«چندان خواجه پرورد

«که نامردی را باب کرد
«و مردمان همگی
«به امیر مؤمنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به مأمون رسید که در خراسان بود و گفت: «انتظار می برم که سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آن وقت باطاهر به نبرد بود یکی را خواست که باوی صحبت کند، اما هیچیک از اطرافیانش نزدیك وی نبودند. حاجب خویش را خواست و گفت: «وای تو، چیزهایی به خاطرم گذشته، شاعری ظریف بیار که بقیهٔ شبم را باوی طی کنم.»

گوید: حاجب برون شد و سوی نزدیك ترین کسانی که بـه دسترس بودند رفت: ابونواس را یافت بدو گفت: «به نزد امیر مؤمنان بیا.»

گفت: «شاید دیگری را می خواهی؟»

گفت: «کسی جز تو را نمی خواهم.»

گوید: پس اورا به نزد محمد برد که گفت: «کیستی؟»

گفت: «خدمتگزار تو حسن بن هانی که دیروز آزادش کرده ای.»

گفت: «بیم مکن، امثالی به خاطرم گذشته که دوست دارم آنرا در شعر بیاری، اگر چنین کردی نظر ترا دربارهٔ هرچه بخواهی روان می کنم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته درگذشت. و به خدا اسبم بدرفت. وچوبی بربینی خویش بشکن وناز کن که محبوبتر شوی.»

گوید: ابونواس گفت: «نظر من چهار کنیز بلندقامت است.» محمد بگفت تا آنها را حاضر کردند و ابونواس گفت:

«دوران تعلل و طفره را تلف کردی

«قصد جفای من داشتی
«و من وصال تو می‌خواستم
«از تعلل چه منظور داشتی
«اینکه ناز کنی و محجوبتر شوی.»

آنگاه دست یکی از کنیزکان را گرفت و به یکسو زد، پس از آن گفت:

«قسمهای تو راست است
«و من از قفای تو چندان
«بانگ زدم که نزدیک مرگ شدم
«ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن
«آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن[1].»

پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:

«فدایت شوم، این تکبر چیست
«و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.
«عاشق افسرده را وصالی
«که از خطای خویش باز آمد
«از آنچه گذشته سخن میار
«که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»

«پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:

«زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند
«که پیش ما بیا و از عسس بپرهیز
«وقتی حریفان بخفتند و من
«از رقیبی و شعلهٔ آتشی

۱ــ در منابعی که به دست داشتم معنی و مفاد این مثل را نیافتم.(م)

«بیمناک نبودم
«طربناک بر اسب خویش
«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره
«شدم
«وقتی رسیدم که صبح بر آمده بود
«به خدا اسبم بدرفت.»
گفت: «ببرشان که خدا ایشان بر تو مبارک نکند.»

موصلی به نقل از حسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به محمد رسید در یکی از منزلهای او بر کنار دجله فرشی گستردند که خوبتر و نکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر از این فرشی نداشت که به سبب آن بر شاهان و فرستادگانی که به نزد وی می آمدند مباهات کند دوست داشتم آنرا برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگ[1] را برای من بگسترانی.» سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به خدا دیدم که خدمه و فراشان فرش را پاره پاره کردند و از هم جدا کردند.

احمد بن محمد برمکی گوید: ابراهیم بن مهدی شعری را برای محمد بن زبیده به آواز خواند به این مضمون:

«از تو دوری گرفتم چندان که
«گفتند: جفا را نمی شناسد

۱ـ کلمه متن مرد داج ظاهراً تحریف و تعریبی از مرده ریگ پارسی.(م)

«و به دیدار تو آمدم چندانکه

«گفتند: صبوری ندارد.»

گوید: محمد طربناک شد و گفت: «زورقش را طلا بار کنید.»

مخارق گوید: یکروز بارانی به‌نزد محمدبن‌زبیده بودم وی‌صبوحی می کرد ومن به‌نزدیک‌وی نشسته بودم و آوازمی‌خواندم، کس پیش وی‌نبود جبهٔ مزینی‌داشت که‌به‌خدا هرگز بهتراز آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.

گفت: «مخارق گویی آن‌را خوش داشته‌ای؟»

گفتم: «آری سرور من، به‌تن‌تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن می‌نگرم وترا به‌خدا پناه می‌دهم.»

گفت: «غلام!» وخادم پاسخ وی‌را داد.

گوید: پس جبه‌ای جزآن خواست وبپوشید وجبه‌ای‌را کـه‌به‌تن داشت به‌من پوشانید.

گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن رابامن گفت و همان را باوی گفتم وجبهٔ دیگر خواست تاباسه جبه‌چنین کرد که روی هم به‌تن من بود.

گوید: وچون جبه‌ها را بتن من‌دید پشیمان شدورنگش بگشت وگفت: «غلام پیش طباخان‌رو وبگو برای‌مامصلیه[1] ای بپزند ودر ساختن آن دقت کنند وهمین‌وقت پیش من آر.»

گوید: کمی‌پس از آنکه غلام برفت خوان بیامد که‌پاکیزه بود و کوچک‌در میان آن کاسه‌ایی بود بادونان که‌آنرا پیش‌روی‌وی‌نهادند لقمه‌ای بکند و درسینی انداخت آنگاه گفت:«مخارق بخور.»

گفتم: «سرورمن‌مرا از خوردن معاف‌بدار.»

1ــ غذایی که ازفشرده پنیر پزند.

گفت: «معافت نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکندم و چیزی بر گرفتم و چون به دهان خویش نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چه حریصی، برمن ناخوش کردی و تباه کردی و دست خویش را در آن فرو بردی.» آنگاه کاسه را با دست خویش برداشت، ناگهان دیدم در دامن من است گفت: «برخیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن از جبه‌ها روان بود که آنرا درآوردم و به منزل خویش فرستادم و لباسشویان و زینت گران را خواستم و بسیار بکوشیدم که چنان شود که بوده بود، اما نشد.

عبیدالله بن ابی غسان گوید: به نزد محمد بودم به روزی بسیار سرد، وی در مجلس خویش تنها نشسته بود. فرشی در مجلس گسترده بودند که کمتر فرشی گرانبهاتر و نکوتر از آن دیده بودم، در آن وقت سه روز و سه شب می گذشت که چیزی نخورده بودم مگر نبیذ. به خدا توان سخن کردن نداشتم و چیزی نمی‌فهمیدم، وی به ادرار برخاست به یکی از خدمهٔ خاص وی گفتم: «وای تو! به خدا دارم می‌میرم، تدبیری توانی کرد که چیزی در شکم من اندازی که این حال مرا تسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه می‌گویم و گفتار مرا تأیید کن.»

گوید: و چون محمد بازگشت و بنشست، خادم نظری به من کرد و لبخند زد، محمد او را بدید و گفت: «لبخندت از چه بود؟»

گفت: «سرور من چیزی نبود.»

گوید: محمد خشمگین شد، خادم گفت: «چیزی در عبیدالله بن ابی غسان هست که نمی‌تواند خربزه را ببوید یا بخورد و از آن سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این در تو هست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای‌تو باآنکه خربزه خوش است وبوی‌آن خوش است.»

گفتم:«بله‌من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند وچون آنرا بدیدم از آن لـرزش نمودم و دوری گرفتم.

گفت:«بگیر بدش وخربزه را پیش رویش نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب وانمایم و او همی خندیـد و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم:«سرورمن، مرا می کشی وهرچه را دراندرون‌من است برون می‌ریزی‌و بیمارم می کنی، خدارا،خدارا، دربارهٔ من به‌یادآر.»

گفت: «یك‌خربزه بخور و فرش این اطاق ازآن تو باشد به‌قید پیمان وقرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می‌خواهم چکنم اگر بخورم می‌میرم.»

گوید: مـن امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد. خربزه را پاره‌پاره کردند ، دهان مرا ازآن‌پر می کردند ومن بانگ‌می‌زدم‌وآشفتگی می کردم باوجود این فرومی‌بردم وچنان می‌نمودم که این‌کار را نابه‌دلخواه می کنم به‌سرخویش می‌زدم وفریاد می‌زدم واومی‌خندید. وچون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفت وفراشان را پیش خواند که فرش آن اطاق رابه‌خانهٔ من‌ببرند. آنگاه دربارهٔ فرش اطاق وخربزه دیگر به‌من پرداخت و چنان‌کرد که اول بار کرده بود وفرش آن اطاق را نیز به‌من‌بخشید تا وقتی که فرش سه‌اطـاق را به‌من‌بخشید و سه‌خربزه به من‌خورانید.»

گوید: به‌خدا حالم خوب شد وپشتم نیرو گرفت.

گوید: منصوربن‌مهدی که سرنیکخواهـی وی داشت بیامد، محمد بـه‌وضو

برخاسته‌بود، می‌دانستم که به‌پشیمانی دربارهٔ آنچه ازدست وی‌برون شده‌بود شری برای من پیش میاورد.

گوید: منصور که ازقضیه خبر یافته بود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود روبه‌من کرد، گفت: «ای پسرزن بدکاره با امیرمؤمنان خدعه می‌کنی و اثاث اورا می‌گیری وبه‌خدا آهنگ آن کردم که‌چنین وچنان کنم.»

گفتم: «سرورمن، چنین بود، اما سبب آن چنان وچنان بود، اگر می‌خواهی مرابه‌کشتن دهی و گناه کنی‌خوددانی واگر بزرگواری کنی درخور تواست ودیگر چنین نمی‌کنم.»

گفت: «باتو بزرگواری می‌کنم.»

گوید: محمد بیامد وگفت: «کنار این‌برکه را برای مافرش کنید.»

گوید: کنار برکه را برای وی فرش کردند که‌بنشست ونشستیم، برکه‌پرآب بود. محمد گفت: «عموجان، دلم می‌خواهد کاری‌بکنم، عبیدالله را دربرکه افکنم که‌براوبخندی.»

گفت: «سرور من، اگر چنین کنی‌اورا مـی‌کشی، کـه آب‌سخت‌سرد است و روزی سرداست، اما چیزی‌به‌تومی‌نمایم که آزموده‌ام ونکواست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «دستور می‌دهی اورا به‌تختی[1] ببندند وبردرمبال بیندازند وهرکه‌بدر مبال می‌رود برسراو ادرارکند.»

گفت: «به‌خدا نکوست.»

گوید: پس‌ازآن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا برآن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتند وبه‌درمبال افکنده‌شدم. خادم بیامـد، بندمرا سست کردندمی‌آمدند و بـدومی‌نمودند که‌برمن ادرار می‌کنند، ومن فریاد می‌زدم چندان که‌خداخواست بر

۱ ــ کلمهٔ متن.

این‌حال بود و می‌خندید، آنگاه بگفت تا مرا بگشودند و بدو چنان نمودم که خویشتن را پاکیزه کردم و جامه‌های خویش را عوض کردم و بر او گذشتم.

عباس بن فضل بن ربیع که حاجب مخلوع بوده بود گوید: بر سر وی ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که تنها بخورد و خوراکی شگفت انگیز کرد، رسم آن روز چنان بود که برای خلیفگان سلف، غذایی خاص هر کدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون میخورد غذای وی را میآوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه سر برداشت و به ابوالعنبر که خادم مادر وی بوده بود گفت: «به مطبخ برو و به آنها بگو برای من بزماورد[1] آماده کنند و آنرا همچنان دراز وا گذارند و پاره‌پاره نکنند و داخل آن پیه مرغ باشد و روغن و سبزی و تخم مرغ و پنیر و زیتون و گردو و بسیار نهند و زود آماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند در خوانی چهارگوش که بزماوردهای دراز را بر آن نهاده بودند، به صورت قبه عبدصمدی چنانکه بالای آن یک بزماورد بود، آنرا پیش روی وی نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان یکی یکی بخورد تا بر خوان چیزی نماند.

مخارق گوید: شبی بر من گذشت که هرگز نظیر آن بر من نگذشته بود. دیر شب در خانهٔ خویش بودم که فرستادهٔ محمد به نزد من آمد، وی خلیفه بود و مرا دوان ببرد تا به خانهٔ وی رسانید، وارد شدم ابراهیم بن مهدی را دیدم که از پی او نیز فرستاده بود چنانکه از پی من فرستاده بود که باهم رسیده بودیم، به دری رسید که به صحنی می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ خاص محمد پر بود، و صحن چون روز بود. محمد در اطاقک متحرک بود[2] خانه از پسران

۱ــ کلمهٔ متن: باوار. بر وزن تنها گرد، گوشت پخته و تره و خاگینه باشد که در نان تنگ پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره‌پاره کنند و بخورند. برهان.

۲ــ کلمهٔ متن: کرج (به ضم) بگفته اقرب الموارد معرب است در برهان کرجه آمده (بضم) بمعنی خانهٔ چوبی دعلقی جالیز بانان و کشتکاران که ظاهراً فارسی کرج است و در اینجا کلمه‌ای مناسبتر از اطاقک متحرک بنظر نرسید.

و خادمان پربود بازیگران بازی می‌کردند، محمد در میانشان بود در اطاقک متحرک، ودر آنجا می‌رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می‌گفت: «بشما می‌گوید در اینجابراین‌در مجاور صحن‌بایستید آنگاه صداهایتان‌را بزیروبم بلند کنید وآهنگ سورنا[1] را دنبال کنید.»

گوید: سورنا وکنیزکان وبازیگران‌یک آهنگ داشتند به‌این‌مضمون:

«اینک‌دنانیز که‌مرا ازیاد می‌برد

«اما من‌اورا به یاد دارم.»

گوید: به‌خدا من وابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می‌گفتیم وگلوی خودمان را پاره‌می‌کردیم‌تاصبح دمید، محمد همچنان در اطاقک متحرک بود واز آن خسته وملول نمی‌شد وچنان‌بود که گاهی به‌مانزدیک می‌شد وگاهی کنیزکان وخدمه میان ما واوحایل می‌شدند.

حسین‌بن‌فراس وابستهٔ بنی‌هاشم‌گوید: درایام محمد کسان‌به‌غزا رفتند، براین قرارکه خمس را به‌آنها پس‌دهد، که‌پس داد به هرکس شش دینار رسید که مالی گزاف‌بود.

ابن‌اعرابی‌گوید: پیش فضل‌بن‌ربیع‌بودم که‌حسن‌بن‌هانی‌را آوردند، گفت: «به‌امیرمؤمنان خبر داده‌اند که توزندیقی.»

گوید:وی از آن‌بیزاری‌می‌کرد وقسم یاد می‌کرد وفضل‌مکرر می‌کرد، حسن خواست که‌درباره‌وی‌باخلیفه سخن کند که سخن کردو آزادش کرد پس‌بیرون‌رفت و شعری می‌خواند به این‌مضمون:

«کسان‌من، ازقبر سوی‌شما آمدم

«وکسان تابه‌قیامت‌محبوس می‌مانند

«اگر ابوالعباس نبود، چشم‌من

1ـ کلمهٔ متن.

«به‌فرزند واثاث نمی‌افتاد
«خدای به‌وسیلهٔ او نعمتها به‌من داد
«که‌حساب آن دودست سپاس مرا مشغول داشته
«آنرا از فهمانندهٔ‌ای فهیم آموختم
«وباده انگشت گشاده واتمودم.»

ابوحبیب موسی گوید: بایونس‌بن‌عمران بودم به‌بغداد و آهنگ فضل‌بن‌ربیع داشتیم، یونس به‌من گفت:«چه‌شود اگر به‌نزد ابونواس رویم.»

گوید: در زندان به‌نزد ابونواس رفتیم، به‌یونس گفت: «ای‌ابوعمران آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابوالعباس، فضل‌بن‌ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه‌ای راکه‌به‌تو بدهم به‌او می‌دهی؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس‌رقعه‌ای بدوداد که درآن شعری بود به‌این‌مضمون:

«درمیان مردمان، دست نکوکاری نیست
«مگر ابوالعباس که‌مولای آنهاست
«معتمدان بربسترهای‌خویش خفتند
«واوشبانگاه درجانم نفوذ کرد
«وآنرا زنده کرد
«ازتوبیم‌داشتم، اما ازترس تو ایمن‌شدم
«به‌سبب آنکه ازخدامی‌ترسی
«همانند مقتدری که‌می‌باید
«عقوبتها کند اما آنرا لغو کرد
«وازمن درگذشتی.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی از زندان شد.

جلاد شروی گوید: محمد شعرابونواس را شنید که گوید:

«شرابم ده وبگو که شراب است...»

وهم شعر اورا که گوید:

«دقافه میم بنوشان

«می نوبه دست آمده وکس مزه

«هر که آنرا ازسرامیدیابیم دشمن دارد

«به نزدمن زبون است

«چنانکه پس ازهارون

«خلافت زبون شد.»

گوید: سپس این شعر را برای وی خواند:

«می آورد که زیتونی وطلایی بود

«واز سجده کردن آن صبر نیارستم.»

گوید: محمد او را براین سخن محبوس داشت و گفت: «هی، تو کافری، توزندیقی.»

گوید: ابونواس در این باره به فضل بن ربیع شعری نوشت به این مضمون:

«ای پسرربیع، خیر را به من آموختی

«و آنرا عادت من کردی که خیرعادت است

«باطل من برفت وجهالتم کوتهی آورد

«وتقوی وزهدی عیان کردم

«که اگر مرا ببینی

«حسن بصری را درحال عبادت ونیزقتاده را

«به من همانند می کنی

«به‌سبب رکوعی که آنرا به‌سجود مزین می کنم
«و رنگ زردی چون زردی ملخ،
«ای که از استقامت بخشیدن امثال من باز نماتی
«مرا پیش بخوان و با چشم خویش سجاده را ببین
«که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا ببیند
«آنرا می‌خرد و برای شهادت دادن آماده می کند.»

خلافت مأمون
عبدالله بن هارون

در این سال نبرد میان محمد و عبدالله دو پسر هارون الرشید به‌سر رفت و مردمان در مشرق و عراق و حجاز به‌اطاعت عبدالله مأمون در آمدند.

و هم در این سال، در ماه ذی‌حجه، حسن هرش با مردمان سفله و گروه بسیاری از بدویان قیام کرد و به‌پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل محمد دعوت کرد و سوی نیل رفت و خراج گرفت و بر بازرگانان هجوم برد و دهکده‌ها را غارت کرد و چهارپایان را براند.

و هم در این سال مأمون همه ولایت جبال و فارس و اهواز و بصره و کوفه را که طاهر گشوده بود به‌حسن بن سهل، برادر فضل بن سهل، سپرد. و این، پس از آن بود که محمد مخلوع کشته شد و مردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به‌طاهر بن حسین که مقیم بغداد بود نوشت که همه کارهایی را که در این ولایتها به‌دست دارد به‌جانشینان حسن بن سهل سپارد و از همه آن دست بردارد و سوی رقه رود، نبرد نصر بن شبث را به‌عهدهٔ او نهاد و موصل و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل بر عراق به‌آنجا

رسید. طاهر در تسلیم کار خراج به علی تعلل کرد تا همهٔ مقرریهای سپاه را بداد و چون بداده کار را بدو تسلیم کرد.

و هم در این سال مأمون به هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان رود.

در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نود و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادث بنامی
که به سال صد و نود و نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن سهل در این سال از نزد مأمون به بغداد آمد که کار جنگ و خراج باوی بود و چون به آنجا رسید عاملان خویش را در ولایتها و شهرها پراکند.

و هم در این سال در جمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز باوی بود.

و هم در این سال هرثمه سوی خراسان رفت.

و هم در این سال ازهر بن زهیر سوی هرش رفت و در ماه محرم او را بکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی در کوفه قیام کرد، به روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت از آل محمد و عمل به کتاب و سنت دعوت می کرد. همو ست که وی را ابن طباطبا می نامند. سرپرست امور وی در کار نبرد و تدبیر آن و سرداری سپاهیانش ابوالسرایا بود که نامش سری ابن منصور بود. گویند: وی از فرزندان هانی بن قبیصهٔ شیبانی بود.

سخن از سبب قیام محمد
ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبب قیام وی آن بود که مامون، طاهربن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به‌دست داشت برداشت و حسن‌بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کرد کسان درعراق با همدیگر سخن کردند که فضل بن سهل برمامون تسلط یافته و وی را در قصری جای داده و از خاصه وعامه مردم خاندان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را به‌هوس خویش به‌سرمی‌برد و به‌رای خویش کار می‌کند، نه‌او. از اینرو کسانی از بنی‌هاشم و سران مردم که در عراق بودند از این خشم آوردند و تسلط فضل‌بن سهل را برمامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن‌بن سهل جرئت آوردند و در شهرها فتنه‌ها برخاست ونخستین کسی که‌در کوفه‌قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یاد کردم.

به‌قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا ازمردان هرثمه بود که درکار مقرریهای وی‌تعلل کرد و آنرا به‌تاخیربرد. ابوالسرایا ازاین خشم آورد و سوی کوفه رفت وبا محمدبن ابراهیم بیعت کرد و کوفه راگرفت و مردمش باوی پیمان‌اطاعت کردند. محمدبن ابراهیم درکوفه بماند و مردمان اطراف کوفه وبدویان و دیگران سوی وی‌رفتند.

وهم دراین سال حسن‌بن سهل، زهیربن مسیب را با یارانش به‌کوفه فرستاد، در آن وقت که‌ابن‌طباطبا وارد کوفه شد عامل آنجاسلیمان‌بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن‌بن سهل و خالدبن محجل ضبی، درآنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به‌حسن‌بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیربن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد وچون سوی آنها روان شد وخبرحرکتش رسید، برای حرکت به‌مقابلهٔ اوآماده شدند و چون نیروی برون شدن نداشتند

بماندند تا وقتی که زهیر به دهکدهٔ شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی که زهیر به پل رسید وسوی آنها آمد و شبانگاه سه‌شنبه در صغب جای گرفت و روز بعد با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به‌غارت دادند و همه مال و سلاح واسب و دیگر چیزها را که باوی بود بگرفتند، به‌روز چهارشنبه.

فردای روزی که نبرد میان مردم کوفه وزهیر بن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یک روز رفته از رجب سال صد و نود و نهم، محمد بن ابراهیم بن طباطبا، ناگهان درگذشت گفتند که ابوالسرایا وی را مسموم کرده بود وسبب آنچنانکه گفته‌اند آن بود که وقتی ابن طباطبا همهٔ مال و سلاح واسب و چیزهای دیگر را که دراردوگاه زهیر بود به‌تصرف آورد، آنرا از ابوالسرایا ممنوع داشت. کسان مطیع ابن طباطبا بودند وابوالسرایا بدانست که با وجود وی کاری به‌دست او نخواهد بود ومسمومش کرد و چون ابن طباطبا درگذشت ابوالسرایا نوجوان امردی را به جای وی نهاد به‌نام محمد بن محمد طالبی.

و چنان بود که ابوالسرایا کارها را روان می‌کرد و هر که را می‌خواست می‌گماشت و هر که را میل داشت معزول می‌کرد و همه کارها به‌دست وی بود.

زهیر همانروز که هزیمت شد سوی قصر ابن هبیره باز گشت و آنجا بماند. و چنان بود که وقتی زهیر سوی کوفه روان شد حسن بن سهل، عبدوس بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده بود. پس از آنکه زهیر هزیمت شد عبدوس به‌دستور حسن ابن سهل به آهنگ کوفه برون شد تا وی و یارانش به‌جامع رسیدند، زهیر همچنان مقیم قصر بود، ابوالسرایا سوی عبدوس رفت و در جامع باوی نبرد کرد، به‌روز یکشنبه سیزده روز مانده از رجب، و او را بکشت و هارون بن محمد را اسیر کرد و اردوگاه وی را به‌غارت داد.

چنانکه گویند عبدوس با چهارهزار سوار بود که یکی از آنها از میانه نجست، یا کشته شد یا اسیر. از آن پس طالبیان در ولایتها پراکنده شدند وابوالسرایا در کوفه درم سکه زد و بر آن نقش کرد که: ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا

کانهم بنیان مرصوص[۱] یعنی: خدا کسانی را که در راه وی به صف کارزار می کنند که گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عبدوس را کشته، با کسانی که همراه وی بودند سوی نهرالملک رفت، پس از آن ابوالسرایا روان شد و با یاران خویش در قصر ابن هبیره جای گرفت و پیشتازان وی به کوثی و نهرالملک می‌رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره و واسط فرستاد که وارد آنجا شدند. عبدالله بن سعید حرشی از جانب حسن بن سهل ولایتدار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به نزدیك واسط باوی نبرد کرد که هزیمتش کردند؛ گروهی از یارانش کشته شدند و گروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابوالسرایا و یارانش به هر سپاهی می‌رسند آنرا هزیمت می کنند و به هر شهری رو می کنند وارد آن می‌شوند و میان سردارانی که باوی بودند کسی را نیافت که درخور پیکار ابوالسرایا باشد ناچار به هرثمه روی آورد.

و چنان بود که وقتی حسن بن سهل به ولایتداری از جانب مامون به عراق به نزد هرثمه رسید، هرثمه همهٔ کارهایی را که به دست داشت به حسن تسلیم کرد و خشمگین از او روسوی خراسان کرد و برفت تا به حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی‌دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغداد باز گردد، اما امتناع کرد و نپذیرفت، فرستاده با خبر امتناع هرثمه بنزد حسن باز گشت که سندی را با نامه‌های ماهرانه سوی وی باز فرستاد که پذیرفت و سوی بغداد باز گشت و در ماه شعبان آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه آماده شد

حسن بن سهل به علی بن ابوسعید دستور داد که به طرف مداین و واسط و بصره رود و برای این کار آماده شدند. ابوالسرایا که در قصر ابن هبیره بود خبر یافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی در ماه رمضان وارد آنجا شدند و او به خویشتن

۱ ــ سوره صف (۶۱) آیهٔ ۴

با یاران خود برفت تا برکنار نهر صرصر بسمت راه کوفه فرود آمد، در ماه رمضان.

و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به بغداد به نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصور بن مهدی دستور داده بود که برون شود و تا به وقت آمدن هرثمه در یاسریه اردو بزند. وی برون شده بود و اردو زده بود و چون هرثمه بیامد، برون شد و در سفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و برکنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردو زد که نهر در میانشان بود. علی بن ابی سعید نیز در کلواذی اردو زده بود که روز سه‌شنبه یک روز پس از عیدفطر حرکت کرد و مقدمهٔ خویش را سوی مداین فرستاد و در آنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به نبرد آمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین را گرفت و چون شب شنبه، پنج روز رفته از شوال، در رسید ابوالسرایا از نهر صرصر سوی قصر ابن هبیره بازگشت و آنجا فرود آمد. صبحگاهان هرثمه در طلب وی بکوشید و گروهی بسیار از یاران وی را به دست آورد که آنها را بکشت و سرهایشان را بنزد حسن بن سهل فرستاد. پس از آن هرثمه سوی قصر ابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت که در آن از یاران ابوالسرایا بسیار کس کشته شد. پس ابوالسرایا سوی کوفه رفت و در آنجا محمد بن محمد و طالبیانی که همراه وی بودند به خانه‌های بنی عباس و خانه‌های وابستگان و پیروان آنها تاختند و آنرا غارت کردند و ویران کردند و خودشان را از کوفه برون کردند و در این باب کاری قبیح کردند و سپرده‌هایی را که از آنها به نزد کسان بود جستجو کردند و بگرفتند.

چنانکه گویند هرثمه به کسان می گفته بود که آهنگ حج دارد و کسانی را که از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت کسی برون شود به این امید که کوفه را بگیرد.

ابوالسرایا کس سوی مکه و مدینه فرستاد که آنجا را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داود بن عیسی عباسی بود. کسی که

ابوالسرایا سوی مکه‌فرستاده بود حسین‌بن حسن افطس طالبی بود و کسی که سوی مدینه فرستاده بود محمدبن سلیمان طالبی بود که واردآنجا شد و کسی بساوی نبرد نکرد. حسین‌بن حسن به آهنگ مکه برفت و چون نـزدیك آن رسید اندك مدتـی بماند به‌سبب کسانی که‌درمکه‌بودند.

و چنان بود که وقتی داودبن عیسی خبر یـافته بود که ابـوالسرایا حسین‌بن حسن را بـرای به‌پا داشتن حج سوی مکه فرستاده وابستگان بنی عباس و بـردگان بساغهایشان را فراهـم‌آورده بـود. مسرور کبیر خادم درآن سال بـادویست سوار از یاران خویش به‌حج رفته بود که برای‌نبرد طالبیانی که‌آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتندآرایش گرفت. به‌داودبن عیسی گفت:«تو به‌خویشتن با من بمان، یـایکی از فرزندانت بامن بماند و من کارنبردآنها را عهده می‌کنم»

داود بدوگفت: «نبرد درحرم را روا نمی‌دارم به‌خدا اگر از این دره درآیند من از درهٔ دیگر بیرون می‌شوم.»

مـسرورگفت: «ملك و حکومت خویش را به‌دشمن تسلیم می‌کنی که دربارهٔ دین تو وحرمت و مالت از ملامت‌ملامتگوی باك ندارد.»

داودگفت: «من‌ملکی ندارم، به‌خدا با آنها بماندم تا پیرشدم و مـرا به‌ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد وعمرم برفت‌و از حجازچیزی به‌اندازهٔقوت‌به‌من سپردند. این ملك ازآن تو و امثال تواست، اگر می‌خواهی نبردکن یادست‌بدار.»

داود از مکه به‌ناحیهٔ مشاش رفت، بنه‌های خویش را برشتران نهاده بود کـه آن‌راازراه‌عراق فرستاد و نامه‌ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مـراسم‌حج عهده‌دار نماز است، بـدوگفت : «برون شو و درمنـی نماز نیمروز وپسین را بـا مردم بکن و شب را درمنی به‌سر برونماز صبح را نیز با مردم بکن، آنگاه براسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در درهٔ عمرو سمت چپ خویش‌گیر تا بـه راه مشاش برسی و دربستان ابن عامر به‌من ملحق‌شوی.»

محمدچنان کرد. جمع وابستگان وبردگان باغهای بنی عباس که داود بن عیسی در مکه با آنها بود پراکنده شدند، از اینرو مسرور خادم در کار خویش فروماند و بیم کرد که اگر با حسین وهمراهان وی نبرد کند بیشتر کسان به آنها پیوسته شوند، از اینرو از پی داود برون شد و سوی عراق باز گشت. مردم در عرفه بماندند و چون آفتاب زوال یافت و وقت نماز شد کسانی از مردم مکه امامت نماز را به همدیگر محول داشتند و چون ولایتداران حضور نداشتند احمد محمد بن ردمی که موذن وقاضی جماعت بود و امامت مسجدالحرام را نیز به عهده داشت به محمد بن عبدالرحمان مخزومی قاضی مکه گفت: «پیش برو و برای کسان سخنرانی کن و دو نماز را با آنها بکن که تو قاضی شهری»

گفت: «اکنون که امام گریخته و این قوم در کار آمده‌اند به نام کی سخنرانی کنم؟»

گفت: «دعای هیچکس را مگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی کن و با مردم نماز کن»، اما او ابا کرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادند که نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی‌سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی در موقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به‌خویشتن از عرفه روان شدند، بی‌امام، تا به‌مزدلفه رسیدند که باز یکی از مردم عادی با آنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت که مبادا مانع وی شوند و با او نبرد کنند. عاقبت گروهی از مردم مکه که دل با طالبیان داشتند و از عباسیان بیمناک بودند بنزد وی رفتند و خبر دادند که مکه و منی و عرفه از کسانی از عمال حکومت که در آن بوده‌اند خالی مانده و آنها به آهنگ عراق برون شده‌اند.

پس حسین بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه کسانی که با وی بود به‌ده نمی‌رسیدند، به‌خانه طواف بردند و ره‌پیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب را آنجا بماندند.

آنگاه حسین سوی مزدلفه باز گشت و نماز صبح را با مردم بکرد و بر قزح بایستاد

و کسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را درمنی بماند وهمچنان ببود تا سال صد و نود و نهم به‌سر رفت.

محمدبن‌سلیمان‌طالبی‌نیز آن‌سال‌را‌درمدینه‌ببود، حج گزاران‌و کسانی که‌درمکه ومراسم حضورداشته بودندبازگشتند،حاضران مراسم، بی‌امام‌ازعرفه‌بر گشته‌بودند.

و چنان بود که وقتی هرثمه که در دهکدهٔ شاهی فرودآمده بود بیمناك شد که به‌حج نرسد با ابوالسرایا و یاران وی نبردکرد، در همانجا که زهیر باوی نبرد کرده بود. درآغازروز، هزیمت از هرثمه بود و چون روز به‌آخر رسید هزیمت از یاران ابوالسرایا شد و چون هرثمه دید که به‌مقصود نرسید در دهکدهٔ شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را بازگردانید وکس بنزد منصور بن مهدی فرستاد که‌دردهکدهٔ‌شاهی‌بنزد وی‌رفت و با سران مردم کوفه به‌مکاتبه پرداخت.

و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین را گرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اما آنجا را گرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به‌سررفت.

آنگاه سال‌دویستم‌در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال دویستم بود

ازجمله‌حوادث‌سال‌این‌بود که‌ابوالسرایا‌از کوفه گریخت‌وهرثمه وارد آن‌شد.

گویند: ابوالسرایا همراه طالبیانی که باوی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم از کوفه‌گریخت و سوی قادسیه رفت. منصوربن مهدی و هرثمه صبحگاه همان شب وارد کوفه شدند و مردم آنجا را امان دادند و متعرض هیچکس ازآنها نشدند، آنروز راتاپسینگاه آنجابودند، سپس‌سوی اردوگاه‌خویش بازرفتند و یکی از خودشان را به‌نام غسان پسرابوالفرج، پدر ابراهیم بن غسان که

سالار نگهبانان خراسان بود درآنجا نهادند و او درخانه‌ای که محمد بن محمد و ابوالسرایا درآن بوده بودند جای گرفت.

پس از آن ابوالسرایا وکسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به‌طرف واسط رفتند. واسط بدست علی بن ابی‌سعید بود، بصره هنوز بدست علویان بود، ابوالسرایا برفت تا پایین‌تر ازواسط از دجله گذشت و سوی عبدوس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود وآنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به‌شوش رسید و باهمراهان خویش آنجا فرود آمد وچهار روز آنجا ببود و بنا کرد سوار را هزار می‌داد وپیاده را پانصد. وچون روز چهارم رسید حسن بن علی باد غیسی معروف به‌مامونی سوی آنها آمد وکس فرستاد که هر کجا می‌خواهید بروید که مرا به‌نبرد شما نیاز نیست و اگر ازناحیهٔ عمل من برون شوید دنبالتان نمی کنم.

اما ابوالسرایا بجز نبرد نخواست و باآنها نبرد کرد که حسن هزیمتشان کرد و اردوگاهشان را به‌غارت داد. ابوالسرایا زخمی سخت برداشت و گریزان شد، وی و محمد بن محمد و ابوالشوك فراهم آمدند ـ یارانشان پراکنده شده بودند ـ وبه‌سمت جزیره روان شد حد آهنگ منزل ابوالسرایا داشتند که در راس‌العین بود وچون به‌جلولا رسیدند آنها رایافتند. حماد کندغوش سویشان آمد و بگرفتشان وآنها رانزدحسن بن سهل برد که وقتی حربیان برونش رانده بودند در نهروان اقامت گرفته بودواوابوالسرایارا پیش برد وگردنش رابزد، به‌روز پنجشنبه پنجروزرفته‌ازربیع‌الاول.

گویند: کسی که گردن ابوالسرایا رازد هارون بن محمد بود که به‌دست وی اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به‌هنگام کشته شدن نالان‌تر از ابوالسرایا ندیده بودند، دستها و پاهای خویش را تکان‌می‌داد، چندان که ممکن بود بلند فریاد می‌زد، عاقبت ریسمانی به‌گردنش انداختند که درآن می‌لرزید و به‌خود می‌پیچید و فریاد می‌زد تا گردنش را زدند. آنگاه سرش را فرستادند که آنرا دراردوگاه حسن بن سهل

گردانیدند، پیکرش را نیز به بغداد فرستادند که به‌دونیم برپل آویختند، بر هر سوی پل یک نیم. از وقت قیام ابوالسرایا در کوفه تا کشته شدنش دوماه بود.

و چنان بود که علی بن ابی سعید به‌وقت عبور ابوالسرایا سوی او رفته بود و چون به‌او نرسید سوی بصره رفت و آنجا را بگشود. از طالبیان، زید بن‌موسی در بصره بود، جمعی ازمردم خاندانش نیزباوی بودند، همو بود که وی رازیدالنار می‌گفتند، بس که خانه‌های بنی‌عباس وپیروانشان رادر بصره سوزانیده بود، وقتی یکی ازسیاهپوشان رابنزدوی می‌بردند عقوبتش آن بود که وی را به‌آتش‌بسوزاند. دربصره نیز اموالی به غارت برده بودند؛ علی بن سعید او را به اسیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانی که همراه وی بودند عیسی بن یزید جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهانی و هارون بن مسیب را سوی مکه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبیانی که آنجا بودند پیکار کنند.

تیمی‌درباره‌ٔ کشته‌شدن‌ابوالسرایا به‌دست‌حسن‌بن‌سهل‌شعری گفت‌به‌این‌مضمون:

«ای امیرمؤمنان مگر ندیدی

«که حسن بن سهل باشمشیر توضربت زد

«سرابوالسرایا را در مرو بگردانید

«وآنرا عبرت‌رهگذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابوالسرایا راکشت، محمدبن‌محمد را به‌خراسان به‌نزد مامون‌فرستاد.

دراین سال ابراهیم بن موسی طالبی دریمن قیام کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن‌موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابوالسرایا قیام کرد و کاروی وطالبیان در عراق چنان شدکه یادشد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابوالسرایا و طالبیان عراق به‌ابراهیم رسید باکسانی ازمردم خاندانش که باوی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت.درآن وقت ولایتدار یمن که از جانب مامون بود وآنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بودکه‌چون ازآمدن ابراهیم بن موسی و نزدیك شدن وی به‌صنعا خبر یافت با همه سوار که‌پیاده که در اردوگاه وی بود ازآنجا برون شد، ازراه نجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن‌موسی خالی گذاشت که نبرد او را خوش نداشت، ازکار عموی خویش‌داود بن‌عیسی‌در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل کرد و به‌آهنگ مکه برفت تا درمشاش جای‌گرفت‌وآنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که‌آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن‌موسی درمکه از علویان نهان شده بود، وی را می‌جستند اما نهان مانده بود، اسحاق همچنان درمشاش اردوزده بودکسانی که در مکه‌نهان‌بودند‌ازسر کوهها‌سوی‌وی‌می‌رفتند،مادر رادر‌اردوگاه‌پسرش،بنزدوی‌بردند.

و چنان بودکه ابراهیم بن موسی را قصاب می گفتند، بس‌که در یمن، مردم کشت‌واسیرگرفت و مال گرفت.

سخن ازکار حسین بن حسن افطس در مکه

دراین‌سال درنخستین روز محرم، ازآن پس که حج‌گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن‌حسن افطس پشت مقام برفرشی دیبانشست که دوتا شده بود وبگفت تا جامه‌هایی‌راکه‌برکعبه‌بودبرگرفتندچنانکه‌چیزی ازپوشش‌آن به‌جای نماند وسنگ

برهنه شد، آنگاه دوجامهٔ ابریشم نازك بر آن پوشانیدند که ابوالسرایا همراهشان فرستاده بود و بر آن نوشته بود: «اصفر بن اصفر، ابوالسرایا، دعوتگر آل محمد، این را سفارش داد برای پوشش خانهٔ حرام خدای و اینکه پوشش ستمگران بنی‌عباس را از آن بردارند و از پوشش آنها پاك شود به‌سال صد و نود و نهم.»

آنگاه حسین بن حسن بگفت تا پوششی را که بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به‌ترتیب منزلتی که به‌نزد وی داشتند تقسیم کنند، به‌مالهایی که در خزانه کعبه بود پرداخت و آنرا برگرفت، هر کس را شنید که سپرده‌ای از فرزندان عباس و پیروانشان به‌نزد وی هست در خانه‌اش به‌وی هجوم برد، اگر چیزی از این باب یافت برگرفت و آنکس را عقوبت کرد و اگر چیزی به‌نزدش نیافت وی را بداشت و شکنجه کرد تا به‌اندازه توانش از خویشتن فدیه دهد و به‌نزد شاهدان مقر شود که این از سیاهپوشان بنی عباس و پیروان آنهاست، بسیار کس دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به‌عهده داشت یکی از مردم کوفه بود به‌نام محمد پسر مسلمه که درخانه‌ای خاص به‌نزدیك حنوط فروشان جای داشت و آنجارا شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به‌هراس انداختند چندانکه بسیار کس ازمردم توانگر از آنها گریختند که با ویران کردن خانه‌هایشان عقوبتشان کردند. طلای نازکی را که برسرستونهای مسجد بود می‌تراشیدند و پس از رنج بسیار به‌مقدار یك مثقال یا نزدیك به‌آن طلا از ستون به‌دست می‌آمد. چوبهای ساج و آهن پنجره‌های زمزم‌را بکندند که به‌بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن و کسانی از مردم خاندانش که همراه وی بودند دیدند که مردم به‌سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده‌اند وخبریافتند که ابوالسرایا کشته شده و طالبیانی که در کوفه وبصره و ولایتهای عراق بوده‌اند رانده‌شده‌اند و حکومت آن به‌بنی عباس بازگشته، به‌نزد محمدبن جعفر طالبی فراهم آمدند که پیری بود نرمخوی و به‌نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان

خویش به‌دور، که از پدر خویش جعفر بن محمد حدیث روایت می کرد و مردم از او می نوشتند و نیکمردی، و زاهدی می نمود

بدو گفتند: «وضع خویش را میان مردمان می‌دانی، خویشتن را نمایان کن تا با تو بیعت خلافت کنیم کـه اگر چنین کنی دو کس دربارهٔ تو اختلاف نکنند.» اما وی این را از آنهـا نپذیرفت، پسرش علی بـن محمد و حسین بـن حسن افطس همچنان اصرار کردند تا بر رای پیر چیره شدند که از آنها پذیرفت و به‌روز نماز جمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع‌الاخـر او را علم کردند[1] و بـاوی بیعت خلافت کردند و کسان را از مردم مکه و اطراف سوی وی روان کردند که به‌رغبت یا کراهت باوی بیعت کردند و لقب امارت مـؤمنان دادند، پسرش علی و حسین بـن حسن و گروهـی از آنها رفتار و کـرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به‌زنـی از قریش پرداخت که از بنی فهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی کم نظیر داشت. کس پیش زن فرستاد که نزد وی آید که نپذیرفت. شوهر وی را تهدیـد کرد و بگفت تا او را بیارند که نهان شد. شبانگاه گروهی از یاران خویش را فرستاد که درخانه را شکستند و زن را به‌زور گرفتند و پیش حسین بردند که تا نزدیک برون شدنش از مکه به‌نزد وی بود و هنگامی که در مکه نبرد می کردند گریخت و به‌نزد کسان خویش بازگشت.

علی بن محمد به‌پسری از قریش پرداخت که فرزند قاضی ای بود به‌مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی کم نظیر داشت. علی بـه‌خویشتن هنگام روز آشکارا به‌زور وارد خانهٔ او شد که به‌نزد صفا بود و مشرف به‌محل ره‌پیمایی (سعی) پسر را بـر اسب خویش نشانید، روی زیـن، علی بر دنبالهٔ اسب نشست و وی را برون برد و بازار را طی کرد تا به‌بئر میمون رسید. علی درخانهٔ داود بـن عیسی بر راه منی منزل داشت. وقتی مردم مکه و مجاورانی که آنجا بودند چنین دیدند برون

1- تعبیر [illegible] قاقموه

شدند و در مسجدالحرام فراهم آمدند، دکانها بسته شد، وکسانی که برکعبه طواف می‌بردند به آنها پیوستند و بنزد محمد بن جعفر رفتند که در خانه داود بود و گفتند: «به خدا ترا خلع می‌کنیم و می‌کشیم یا این پسر را که پسرت آشکارا او را گرفته به ما پس بده.»

محمد بن جعفر در را ببست و از پنجره‌ای که به مسجد بود با آنها سخن کرد و گفت: «نمی‌دانستم» و کس از پی حسین بن حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی بسر نشیند و پسر را از او بگیرد، اما حسین نپذیرفت و گفت: «به خدا می‌دانی که من بر پسر تو تسلط ندارم و اگر بنزد وی روم همراه یاران خویش با من نبرد و پیکار می‌کند.»

و چون محمد این را بدید به مردم مکه گفت: «مرا امان دهید تا سوی وی برنشینم و پسر را از او بگیرم.» که امانش دادند و اجازه دادند که برنشیند و او به خویشتن برنشست و بنزد پسرش رفت و پسر را از او بگرفت و به کسانش تسلیم کرد [1]

گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و در مشاش جای گرفت. علویان بنزد محمد بن جعفر فراهم شدند و بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان اینک اسحاق بن موسی با سوار و پیاده سوی ما آمده، چنین دیده‌ایم که بالای مکه خندقی بزنیم و خویشتن را نمایان کنی که مردمان ترا ببینند و همراه تو پیکار کنند.»

کسان سوی بدویان اطراف خویش فرستادند و از آنها مزدوران گرفتند و مقابل مکه خندق زدند که از پشت آن با اسحاق بن موسی نبرد کنند. اسحاق چند روزی با آنها نبرد کرد، آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به آهنگ عراق حرکت کرد، ورقاء بن جمیل با یاران خویش و کسانی از یاران جلودی که همراه وی بودند به اسحاق رسید و بدو گفتند با ما سوی مکه بازگرد و مازحمت نبرد را تحمل می‌کنیم.

اسحاق با آنها بازگشت تا به مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغاییان

۱ــ توان پنداشت که این روایت از جمله تبلیغات عباسیان برضد علویان بوده وگرنه سخت بعید می‌نماید که در حرم مکه چنین رفتاری از کسان سرزده باشد. م.

مکه وسیاهان چاه‌نشین وبدویان مزدور به‌نزد محمد بن جعفر فراهم آمدند که آنها را دربئرمیمون بیاراست. اسحاق‌بن میمون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیانی که همراه داشتند سویشان آمدند، دربئرمیمون با آنها نبرد کرد واز دو سوی کسانی کشته و زخمی شدند آنگاه اسحاق و ورقاء به‌اردوگاه خویش باز گشتند. محمد ابن‌جعفر یك روز پس ازآن باز آمد و باآنها نبرد کرد که هزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنین دید کسانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که ازایشان امان بخواهند تاازمکه‌برون شوند و هرجا می‌خواهند بروند.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را ازآنها پذیرفتند و سه‌روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء واردمکه‌شدند، درجمادی‌الاخر، ورقاء‌ازجانب جلودی کار مکه را عهده کرد، طالبیان‌ازمکه پراکنده‌شدندوهر گروه به‌سویی رفتند. محمدبن‌جعفر به‌طرف جده‌رفت آنگاه برون‌شد که آهنگ جحفه‌داشت. یکی‌ازوابستگان بنی عباس به‌نام محمدپسرحکیم که‌طالبیان خانهٔ‌وی‌را درمکه‌غارت کرده‌بودندووی‌را سخت‌شکنجه‌داده بودندبدورسید، وی‌درمکه‌ازجانب‌یکی‌ازعباسیان‌ازخاندان‌جعفربن سلیمان‌سرپرستی‌می‌کرده بودمحمدبن‌حکیم بردگان‌باغهارا که‌ازبندگان‌عباسیان‌بودند فراهم آوردومیان‌جده‌وعسفان به‌محمدبن‌جعفررسیدوهرچه‌راهمراه‌داشت‌وازمکه آورده بودغارت کرد واورا برهنه کردوبایك‌شلوار واگذاشت، آهنگ کشتن او کرد، پس‌از آن پیراهنی وعمامه‌ای وعبایی سوی وی افکند بادرمی‌چند که خرجی راه کند.

محمدبن‌جعفر برفت تابه‌دیارجهینه رسید که برساحل بود وهمچنان آنجا ببود تاموسم حج به‌سررفت. دراین‌اثنا گروهها فراهم‌می‌کرد، میان وی وهارون بن‌مسیب ولایتدارمدینه درشجره وجاهای دیگر نبردها رفت، ازآنرو که هارون فرستاده‌بود که اورابگیردوچون‌محمدچنین‌دیدباکسانی که براوفراهم آمده بودندسوی‌هارون‌رفت‌تابه شجره‌رسید. هارون به‌مقابلهٔ محمدبن‌جعفر برون‌شدوباوی‌نبردکرد. محمدبن‌جعفرهزیمت شد وچشمش‌ازتیری بشکافت، ازیاران‌وی بسیارکس کشته شدوبازگشت ودرجایی

که‌اقامت داشته‌بود بماند ومنتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزدوی‌نرفتند وچون‌این رابدید وموسم‌به‌سر رفت ازجلودی ورجاء پسرعموی فضل ابن‌سهل‌امان خواست. رجاء از جانب مامون وفضل‌بن‌سهل تعهد کرد که مایهٔ‌زحمت وی نشوندوامانش را رعایت کنند که این‌را پذیـرفت و بدان رضا داد و بموجب آن وارد مکه شد.

هشت روز از آن پس که آخرین کس ازحج‌گزاران برفت، به‌روز شنبه ده‌روز مانده ازذی‌حجه، عیسی بن یزیـد جلودی ورجاء بن ابی ضحاك عموزادهٔ فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن ومقام نهادند، همانجا که با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند،همه‌مردم‌را ازقرشیان‌ودیگران‌فراهم آورده بودند،جلودی به‌سرمنبررفت محمدبن‌جعفریك‌پله‌پایین‌تر ازوی‌ایستاد که‌خویشتن‌راخلع کند،قبایی‌سیاه‌داشت‌با کلاه سیاه‌ شمشیر نداشتـ محمد بایستادو گفت:«ای مردمان‌هرکه‌مرامی‌شناسد می‌شناسد وهرکه‌نمی‌شناسد،من‌محمدبن‌جعفرم. بندهٔ‌خداعبدالله‌امیرمؤمنان‌رابه‌گردن‌من‌بیعتی‌بود درباره شنوایی. واطاعت‌ازروی‌رغبت‌نه‌کراهت من‌یکی ازشاهدانی بودم که درکعبه دربارهٔ‌دوشرطنامه که‌هارون‌الرشید برای‌دوپسرخویش‌محمدمخلوع‌وعبدالله‌مامون‌نهاده بودشهادت‌دادم؛بدانید که‌فتنه‌ای‌آمد وهمهٔ‌این‌سرزمین‌راگرفت،ماراودیگرانرا. به‌من خبر رسیده بود که بندهٔ خدا عبـدالله مامون، امیرمؤمنان،درگذشته‌و این انگیزهٔ من شد که با من به‌امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیرفتن آن را روا دانستم که دربارهٔ بیعت بندهٔ خـدا عبدالله امام مامون پیمانها و قسمها به گـردن داشتم. پس شما بامن بیعت کردید، یا هرکدامتان کردید. بدانید که خبر یافته‌ام وبه نزدمن به‌صحت پیوسته که وی زنده و سالـم است، بدانید کـه ازاینکه شما را به‌بیعت خوانده‌ام از خـدا آمرزش‌می‌خواهم، خویشتن را ازبیعتی که بامن کرده‌اید خلع می‌کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می‌کنم همانند یکی از مسلمانان شده‌ام که بیعتی از من به گردن آنها نیـست و خویشتن را از آن بیرون کرده‌ام. خـدای حق را به‌خلیفه،

مامون، بندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان بازبرد. ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام بر شما ای گروه مسلمانان.»

آنگاه از منبر فرودآمد، عیسی بن یزید جلودی او را به‌طرف عراق برد و پسرخویش محمد را بر مکه جانشین کرد، به‌سال دویست ویکم، عیسی با محمد بن جعفر برفت تاوی را به‌حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء ابن ابی ضحاك به‌نزد مامون فرستاد، به‌مرو.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی ازفرزندان عقیل بن ابیطالب را با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستاد که سالار حج باشد اما باعقیلی نبرد کردند که هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن از کار ابراهیم طالبی‌وعقیلی که سوی مکه رفت اما واردآن نتوانست شد

گویند: ابواسحاق بن‌هارون‌الرشید به‌سال دویستم سالار حج شد وبرفت تا وارد مکه شدوبسیاری ازسرداران‌باوی بودند. ازجمله‌حمدویه‌بن‌علی ماهانی که‌حسن ابن‌سهل وی‌راعامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه وسرداران خویش‌آنجا بود.

ابراهیم بن‌موسی ازیمن‌یکی از فرزندان عقیل‌بن ابیطالب را فرستاد ودستور داد که مراسم‌حج را باکسان به‌پادارد، وقتی عقیلی به بستان ابن‌عامر رسید خبریافت که ابواسحاق‌بن‌هارون‌الرشید، سالار حج شده واز سرداران وسپاهیان چندان‌باویند که کس با او مقاومت نیارد، پس دربستان ابن عامر بماند، کاروانی ازحج‌گزاران و بازرگانان براوگذشت که پوشش و بسوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال بازرگانان وپوشش‌وبوی‌خوش کعبه‌را گرفت، حج گزاران و بازرگانان برهنه وجامه باخته واردمکه شدند. خبربه‌ابواسحاق‌بن‌رشید رسیدکه درمکه بود ودردارالقواریر

جای داشت، وی سرداران را نزد خویش فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، و این دو پاسه روز پیش از ترویه بود. جلودی بدو گفت: «خدای امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد، من آنها را عهده می‌کنم، با پنجاه کس از نخبهٔ یارانم و پنجاه کس که از دیگر سرداران بر-می گزینم، سوی آنها می‌روم.» این را از او پذیرفتند که با یکصد کس برون شد و صبحگاهان در بستان ابن عامر به عقیلی و یاران وی تاخت و در میانشان گرفت و بیشترشان را اسیر کرد و کسانی که گریختند پیاده رفتند. پوشش کعبه را گرفت مگر چیزی را که کسان، روز پیش با آن فرار کرده بودند. بوی خوش و اموال بازرگانان و حج گزاران را نیز گرفت و به مکه برد و کسانی از یاران عقیلی را که اسیر شده بود پیش خواند و به هر کدامشان ده تازیانه زد آنگاه گفت: «ای سگان جهنم دور شوید که نه کشتنتان مشکل است و نه اسیر داشتنتان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که سوی یمن باز گشتند، در راه گدایی می کردند و عاقبت بیشترشان از گرسنگی و برهنگی تلف شدند.

(در این سال) ابن ابی سعید با حسن بن سهل مخالفت کرد. مأمون، سراج خادم را فرستاد و گفت: «اگر علی دست در دست حسن بن سهل نهاد یا سوی من آمد، به مرو، که بهتر وگرنه گردنش را بزن.» وی همراه هرثمة بن اعین سوی مأمون رفت.

وهم در این سال در ماه ربیع الاول هرثمه از اردوگاه خویش سوی مأمون رفت به مرو.

سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کار ابوالسرایا و محمد بن محمد علوی فراغت یافت تا ماه ربیع الاول در اردوگاه خود بود و چون آن ماه آغاز شد برون شد و سوی نهر صرصر رفت، کسان پنداشتند که وی سوی حسن بن سهل می‌رود، به مداین، و چون به نهر صرصر

رسید راه‌عقرقوف گرفت، آنگاه سوی بـردان رفت، سپس بـه‌نهروان رفت، آنگاه حرکت کرد تا به‌خراسان رسید. نامهٔ مأمون مکرر به او رسید که باز گردد وولایتدار شام باشدیاحجاز، امانپذیرفت‌وگفت:«باز نمی‌گردم تا امیرمؤمنان را ببینم.» که‌نسبت به‌وی جسور بود از آنرو که باوی ونیاکانش نیکخواهی کرده بود و مـی‌خواست تدبیرهایی‌را که‌فضل برضد مأمون می‌کرد بـا وی بگوید و رهـایش نکند تا به‌بغداد خانهٔخلافت و ملك نیاکانش‌بازبرد که در میان‌قلمرو خویش باشد وناظر اطراف آن باشد.

فضل‌مقصودوی‌را بدانست‌وبه‌مأمون گفت: «هرثمه‌ولایت ومردم‌رابرتو آغالیده وبادشمنت برضدتوهمدستی کرده و با دوستت دشمنی آورده ابوالسرایارا که‌یکی‌از سپاهیان‌وی‌بودنهانی‌وادار کرد که‌چنان کرد که کرد. اگرهرثمه‌می‌خواست که‌ابوالسرایا چنان نکند نمی کرد، امیرمؤمنان چندین نامه بدونوشته که باز گردد و ولایتدارشام یا حجاز شود اما نپذیرفته وبـه‌عصیان و خـلاف بسه در امیرمؤمنان باز گشته، سخن درشت می‌گوید وبه کار پرخطر تهدیدمی کند، اگرچنین رها شود مایهٔتباهی‌دیگران میشود.»

بدین‌سان دل امیرمـؤمنان را بـرضد وی برانگیخت. هرثمه در رفتن کندی کردوبه‌خراسان نرسید تا ماه ذی‌قعده درآمد وچون به مرو رسید بیم کرد که‌آمدن وی را از امیرمؤمنان نهان دارند وطبلها را نواخت که مأمون آنرا بشنود که‌شنید وگفت: «این‌چیست؟»

گفتند: «هرثمه آمده وسروصدا راه‌انداخته.»

هرثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می‌شود. مأمون بگفت تا او را وارد کنند،وچون‌واردش کردندودل مأمون نسبت بدوچنان بود که بودبدوگفت: «بامردم کوفه‌وعلویان همدلی کردی‌ونفاق آوردی، ابوالسرایا را نهانی‌تحریك کردی تاقیام کردوچنان کرد که کرد، وی یکی ازیاران‌توبودواگرمی‌خواستی همه آنهارابگیری،

می گرفتی، ولی با آنها سستی کردی و رسن[1] شان را رها کردی.»

هرثمه می‌خواست سخن کند و عذر گویی کند و تهمتی را که بدو زده بودند از خویش براند اما از او نپذیرفت و بگفت تا بینیش را بکوفتند و شکمش را لگدکوب کردند و از پیش روی مأمون کشانیدند. فضل بن سهل به یاران گفته بود که با وی خشونت و سختی کنند، عاقبت بداشته شد و چند روزی در زندان ببود، آنگاه نهانی کس فرستادند و او را کشتند و گفتند: «درگذشت.»

در این سال در بغداد میان حربیان و حسن بن سهل فتنه برخاست.

سخن از فتنه‌ای که میان حربیان و حسن بن سهل شد، به بغداد و اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی هرثمه سوی خراسان روان شد حسن بن سهل در مداین بود و همچنان آنجا ببود تا خبر آنچه با هرثمه شده بود به مردم بغداد و حربیان رسید. پس حسن بن سهل به علی بن هشام که از جانب وی ولایتدار بغداد بود پیام داد که مقرری سپاهیان حربی و بغدادی را عقب انداز و وعده بده اما مده.

و چنان بود که حسن پیش از آن وعده می‌داده بود که مقرریهایشان را بدهد. هنگامی که هرثمه سوی خراسان می‌رفت حربیان به پا خاستند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم تا حسن بن سهل را از بغداد بیرون کنیم.» از جمله عاملان حسن بن سهل در بغداد محمد ابن ابی خالد بود و نیز اسد بن ابی الاسد که حربیان بر آنها تاختند و بیرونشان کردند. و اسحاق بن موسی را در بغداد جانشین مأمون کردند مردم دو سمت در این باب متفق شدند و بدان رضا دادند. حسن نهانی کس سوی آنها فرستاد و به سرداران نامه نوشت تا از سمت عسکر مهدی به پا خاستند و بنا کرد مقرریهای ششماهه سپاه را اندک اندک می‌داد. حربیان اسحاق

1ـ کلمهٔ متن.

را پیش بردند و بر کنار دجیل جا دادند، زهیربن‌مسیب بیامد و در عسکر مهدی فرود آمد، حسن‌بن‌سهل،علی‌بن‌هشام را فرستاد که‌از سمت‌دیگر بیامد و بر کنار نهرصرصر جای گرفت. آنگاه وی ومحمدبن‌ابی‌خالد وسردارانشان شبانه بیامدند و وارد بغداد شدند، علی‌بن‌هشام درخانه عباس‌بن‌جعفر خزاعی فرودآمد که به‌در محول بود واین هشت‌روز رفته از ماه‌شعبان بود. از آن پیش وقتی حربیان خبریافته بودند که‌مردم کرخ می‌خواهند زهیروعلی‌بن‌هشام را وارد کنند به در کرخ تاختند وآنرا بسوختند وازحدود قصروضاح تا داخل در کرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه‌شنبه،علی بن‌هشام‌صبحگاه‌آن شب‌وارد شد وسه‌روز بـه‌نزد پل صراة کهنه و نو وآسیاها بـاحربیان نبرد کـرد، آنگاه بـه‌حربیان وعده داد که‌وقتی درآمد برسد مقرری ششماه را به‌آنها بدهد، از اوخـواستند که هر کدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که به‌ماه رمضان‌خرج کنند، این را از آنها پذیرفت‌وپرداخت راآغاز کرد،هنوز پرداخت‌نکرده‌بود که‌زیدبن‌موسی‌طالبی‌معروف‌به زیدالنارهمان که دربصره‌قیام کرده بودقیام کرد.وی‌اززندان‌علی‌بن‌سعید گریخته بود ودرذی‌قعده‌سال‌دویستم درناحیهٔ‌انبار قیام کرد. برادر ابوالسرایا نیزباوی بود. کس به مقابلهٔ اوفرستادند که‌وی راگرفتند وبنزدعلی‌بن‌هشام بردند، اماعلی‌یک‌جمعه بیشترنماند و ازحربیان بگریخت وبر کنار نهر صرصرجای‌گرفت‌زیرا به‌آنها دروغ می‌گفته‌بودو به‌وعدهٔ‌پرداخت پنجاه درم وفا نکردتاعیدقربان بیامدوخبرهرثمه وسرانجام‌وی به‌حربیان رسید که‌به‌علی‌تاختندواورا بیرون راندند. عهده‌دار این‌کار ومدبر نبرد، محمدبن‌ابی‌خالدبود، از آنرو که‌وقتی علی‌بن‌هشام وارد بغداد شد وی‌را حقیر می‌شمرد ومیان محمد بن‌ابی‌خالد وزهیربن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیربا تازیانه محمد رابزد کـه ازاین‌خشم‌آورد و سوی حربیان‌رفت، به‌ماه ذی‌قعده، وبا آنها جنگ‌انداخت. کسان براوفراهم‌آمدندو علی‌بن‌هشام تاب ایشان نیاورد تاآنجاکه وی را ازبغداد برون کردند، آنگاه‌ازپی‌وی

رفت‌واو راازکنار نهر صرصر هزیمت کرد.

در این‌سال مأمون رجاءبن‌ابی‌الضحاك و فرناس خادم را برای بردن‌علی‌بن‌موسی فرستاد.

در این سال فرزندان عباس را شمار کردند که از مذکر ومؤنث سی‌وسه هزاربودند.

درهمین‌سال رومیان‌شاه خویش الیون راکشتند (وی هفت سال‌وششماه‌پادشاه آنها بوده‌بود) وبار دیگر میخائیل پسرجورجس را شاه‌خویش کردند.

در این‌سال‌مأمون،یحیی‌بن‌عامر را بکشت ازآنروکه یحیی باوی درشتی کرد وبدو گفت:«ای امیر کافران» وپیش روی وی کشته‌شد.

در این‌سال ابواسحاق‌بن‌رشیدسالار حج‌بود.

آنگاه سال‌دویست‌ویکم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال دویست ویکم رخ داد

ازجمله حوادث این‌سال آن بود که مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به خلافت خواندندواو نپذیرفت،وچون نپذیرفت‌بدو گفتند بر آنها امارت کندوبرای‌مأمون دعای خلافت گوید که از آنها پذیرفت.

سخن ازاینکه‌چرا مردم بغداد منصوربن مهدی را به‌خلافت و امارت‌خواندند وچگونگی آن؟

پیش از این گفتیم که‌چرا مردم بغداد علی‌بن‌هشام را بیرون راندند. آورده‌اند

که حسن بن سهل درمداین بود که خبر یافت که مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کردداندوفراری شد و به‌واسط رفت واین در آغاز سال دویست ویکم بود.

گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی بن هشام را ازبغداد برون کردند آن بود که حسن بن سهل پس از کشته‌شدن ابوالسرایا محمدبن ابی‌خالد مروروذی را فرستاد که آنجا را به‌تباهی داد[1]، علی بن هشام را به‌سمت‌غربی بغداد گماشت، زهیربن مسیب به‌سمت شرقی گماشته بودوخود وی‌درخیزرانیه بماند. حسن، عبدالله علی‌ماهانی‌را با تازیانه حدزد وابناءخشم آوردند وکسان آشوب کردند و او سوی بربخا گریخت و ازآنجا سوی باسلاما رفت وبگفت تامقرری‌مردم عسکر مهدی رابدهند وازآن‌مردم غربی را نداد، مردم دوسست نبرد کردند. محمدبن ابی‌خالد مالی برحربیان پخش کرد، علی بن هشام هزیمت شد، حسن بن سهل نیز به‌سبب هزیمت علی بن هشام هزیمت شد وسوی واسط رفت. محمدبن ابی‌خالد به‌مخالفت از دنبال‌وی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود وسعیدبن حسن قحطبی‌را به‌سمت غربی گماشته‌بود ونصربن حمزهٔ‌مالکی‌را برسمت‌شرقی. منصوربن مهدی وخزیمة‌بن خازم‌وفضل بن ربیع در بغداد اورا تأیید می‌کردند.

به‌قولی دراین‌سال‌عیسی‌پسرمحمدبن ابی خالدکه به‌نزد طاهربن‌حسین بود از رقه بیامد وباپدر خویش برنبرد حسن‌متفق شد وباکسانی ازحربیان‌ومردم بغداد که باآنها بودند برفتند تا به‌دهکدهٔ ابوقریش رسیدندکه‌نزدیك واسط بود، وچنان‌بود که‌هروقت به‌محلی می‌رسیدند که در آنجا سپاهی از سپاههای حسن‌بود ودرآنجا میانشان نبردی رخ می‌داد هزیمت ازیاران‌حسن می‌شد.

وقتی محمد بن‌ابی‌خالدبه‌دیر عاقول رسیدسه‌روز آنجابماند. درآن وقت‌زهیر ابن‌مسیب دراسکاف‌بنی‌جنید مقیم بود، وی از جانب‌حسن‌عامل‌جوخی بود ودرمحل عمل‌خویش بود وباسرداران بغدادی مکاتبه داشت، پسر خویش ازهر را فرستادکه

1ـ عبارت متن‌طبری‌چنین است وپیچیده و مبهم است (نقل از پاورقی چاپ قاهره)

برفت تا به نهر نهروان رسید و با محمد بن ابی خالد تلاقی کرد. محمد سو بشست وسوی زهیر رفت و در اسکاف با وی رو به رو شد ودر میانش گرفت و امانش داد و اسیرش کرد و به اردوگاه خویش برد، به دیر عاقول. اموال و اثاث او را نیز با همه کم و بیش که از او یافت بگرفت آنگاه محمد بن ابی خالد برفت و چون به واسط رسید او را به بغداد فرستاد و به نزد پسر خویش که نابینا بود به نام جعفر بداشت، در این وقت حسن مقیم جرجرایا بود و چون خبر زهیر بدو رسید که به دست محمد بن ابی خالد افتاده حرکت کرد تا به واسط رسید ودر فم الصلح جای گرفت. محمد پسر خویش هارون را از دیر عاقول به نیل فرستاد که سعید بن ساجور کوفی آنجا بود که هارون وی را هزیمت کرد وبه تعقیب وی رفت تا وارد کوفه شد وهارون کوفه را بگرفت و ولایتدار بر آنجا گماشت.

عیسی بن یزید جلودی از مکه بیامد، محمد بن جعفر نیز باوی بود و هردوان از راه خشکی برفتند تا به واسط رسیدند.

پس از آن هارون سوی پدر خویش باز گشت وهمگی در دهکدهٔ ابوقریش فراهم آمدند که وارد واسط شوند که حسن بن سهل آنجا بود.

حسن بن سهل پیش رفت و آن سوی واسط در اطراف آن جای گرفت و چنان بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن مخلوع نهان بود وچون دید که محمد بن ابی خالد به واسط رسیده کس فرستاد و از او امان خواست که امانش داد، پس از آن محمد بن ابی خالد برای نبرد آرایش گرفت و با پسرش عیسی و یارانشان برفتند تا به دو میلی واسط رسیدند. حسن یاران و سرداران خویش را به مقابلهٔ آنها فرستاد که به نزد خانه‌های واسط نبردی سخت کردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید وغبار شد چندانکه دو قوم با یکدیگر درآمیختند وهزیمت از یاران محمد بن ابی خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کرد وتن وی زخمهای سخت برداشت وبا یاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا، پس از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به روز یکشنبه بود هفت روز مانده از ماه ربیع الاول سال دویست ویکم.

وقتی محمد به‌فم‌الصلح رسید یاران حسن به‌مقابل آنها آمدند که برای نبردشان صف بست وچون شب درآمد او ویارانش حرکت کردند تا به‌مبارك رسیدند و آنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمدند و مقابلشان صف بستند و نبرد کردند وچون شب درآمد حرکت کردند و به‌جبل رفتند و آنجا بماندند. محمد پسر خویش هارون را سوی نیل فرستاد که آنجا بماند محمد نیز درجرجرایا ماند وچون زخمهایش خطرانگیز شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد وپسرش ابوزنبیل وی را ببرد تا وارد بغداد کرد به‌شب دوشنبه شش روز رفته[۱] ازماه ربیع‌الاخر. ابوزنبیل به‌شب دوشنبه واردشد ومحمد بن‌ابی‌خالد همان شب از آن زخمها در گذشت وهمان شب نهانی درخانهٔ خویش به گور شد.

زهیربن‌مسیب به‌نزد جعفر پسر محمدبن‌خالد به‌زندان بود، وقتی ابوزنبیل به روز دوشنبه‌هشت روزرفته[۲] ازماه ربیع‌الاخر به‌نزدخزیمة‌بن‌خازم رسیدوسرانجام پدر خویش را باوی بگفت، خزیمه کس ازپی سرداران بنی‌هاشم فرستاد واین را به آنها خبردادونامهٔ عیسی‌بن‌محمد رابرای آنها بخواند که نبرد راعهده‌می کند که‌بدین رضایت دادندوعیسی به‌جای پدر خویش به‌کارنبردپرداخت. ابوزنبیل ازپیش خزیمه باز گشت وپیش زهیربن‌مسیب رفت واورا اززندان‌درآورد وگردنش رابزد. به‌قولی وی‌راسر برید وسرش را برگرفت وبه‌نزد عیسی فرستاد که دراردوگاه بود که آن رابرنیزه‌ای نهاد. پیکر وی را نیز برگرفتند و طنابی به‌دوپایش بستند ودر بغداد بگردانیدند و به‌نزدیك درکوفه به‌خانه‌های وی وخانه‌های مردم خاندانش گذردادند آنگاه وی را درکرخ بگردانیدند وشبانگاه به‌درشام باز بردند وچون شب‌درآمد وی رادر دجله افکندند اوین به‌روز دوشنبه‌بودهشت روز رفته[۳] از ماه ربیع‌الاخر.

آنگاه ابوزنبیل بازگشت وپیش‌عیسی رفت، عیسی وی‌را به‌فم‌الصراة فرستاد. وقتی حسن‌بن‌سهل از مرگ محمدبن‌ابی‌خالد خبریافت از واسط برون‌شد وسوی مبارك رفت وآنجا بماند و چون ماه جمادی‌الاخر رسید. حمیدبن‌عبدالحمید طوسی

۱ و۲ و۳: متن‌چنین است.

را به‌همراهی عرکوی بدوی وسعیدبن‌ساجور و ابوالبط ومحمدبن‌ابراهیم افریقایی وگروهی دیگر از سرداران فرستاد که درفم‌الصراة با ابوزنبیل مقابل شدند و اورا هزیمت کردند که سوی برادر خویش هارون رفت که درنیل بود، به‌نزدخانه‌های نیل تلاقی کردند و لختی نبرد کردند، هزیمت دریاران هارون و ابوزنبیل افتاد که به فرار برفتند تا به مداین رسیدند و این به‌روز دوشنبه بود پنجروز مانده ازجمادی‌الآخر.

حمیدویارانش وارد نیل شدند وسه‌روز آنجا را به‌غارت دادند ومال واثاثشان را غارت کردند، همه دهکده‌های اطراف را نیزغارت کردند.

وقتی محمد بن‌ابوخالدبمرد بنی‌هاشم وسرداران در ایـن باب‌سخن کردند و گفتند: «یکی ازخـودمان را خلیفه می‌کنیم و مـأمون را خلع می‌کنیم» در این باب رای می‌زدند که خبر هارون وابی زنبیل وهزیمتشان به آنها رسید و دربارهٔ چیزی که می‌اندیشیدند کوشاتر شدند وخواستند منصوربن‌مهدی را برای خلافت آماده کنند که ازآنها نپذیـرفت وهمچنان اصـرار کـردند تا اورا دربغداد وعراق امیرونایب مأمون کردند وگفتند به‌مجوسی پسرمجوسی حسن بن‌سهل رضایت نمی‌دهیم و بیرونش می‌کنیم که‌سوی خراسان بازگردد.

بـه‌قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهـم آمدنـد و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن‌دید که تاب مقاومت عیسی ندارد وهب‌بن‌سعید دبیر را سوی وی فـرستاد و خـویشاوندی و صد هزار دینار و امان برای وی و مردم خاندانش ومردم‌بغداد و ولایتداری هر یك از نواحی راکه خواهد بدو عرضه کرد . عیسی‌مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن ابن‌سهل وهب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما وهب ما بین مبارك وجبل غرق‌شد.

عیسی به مردم بغداد نوشت که‌من به نبرد ازگرفتن خراج مشغول مانده‌ام یکی از بنی‌هاشم را برگمارید. آنها نیزمنصوربن‌مهدی‌را برگماشتند. منصوربن مهدی در کلواذی اردو زد، می‌خواستند او را خلیفه کنند اما نپذیرفت وگفت: «من نایب‌امیر

مؤمنانم تا بیاید یا هرکه را خواهد ولایتدار کند.» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند. خزیمةبن خازم این کار را عهدکرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید طوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبروی به منصور رسید برون شد و در کلواذی اردو زد. یحیی‌بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق‌بن عباس‌هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که برکنار نهر صرصر اردو زد، غسان‌بن‌عبادپدر ابراهیم‌بن غسان رانیز که سالار نگهبانان ولایتدارخراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن‌هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بود که حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح یاران وی را بگرفت و از آنها کشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی در اردوگاههای خویش بودند، جز اینکه محمدبن یقطین، با حسن‌بن سهل بود که از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستاد که منصور وی را به‌طرف حمیدفرستاد که در نیل بود، اما سپاهی درقصرداشت.

ابن یقطین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوثی برفت، حمید خبریافت و ابن یقطین غافل‌بود که با یاران خویش در کوثی مقابل‌ابن یقطین رسید و با وی نبردکردند و هزیمتش کردند و بسیارکس از یاران وی را کشتند و اسیرکردند وغرق کردند. حمید و یاران او همه دهکده‌های اطراف کوثی را غارت کردندوگاو وگوسفند و خرگرفتند با هرچه از زیور و اثاث و دیگرچیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقطین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابوالسلاح در بارهٔ محمدبن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرور ابناء بیفتاد
«و بازوی نیرومندشان مطیع‌تر شد
«ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویید
«که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی خواهد بود.»

عیسی بن محمد کسانی را که در اردوگاه وی بودند شمار کرد که یکصد و بیست‌هزار بودند، سوار و پیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم.

در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد دریوش بود و سهل بن سلامهٔ انصاری و ابوحاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مال‌بابانی که به‌بغداد و کرخ بودند مردم را به‌سختی آزار می‌کردند و بدکاری و راهزنی می‌کردند و پسران و زنان را آشکار از راهها می‌ربودند. و چنان بود که فراهم می‌آمدند و به‌نزد یکی می‌رفتند و پسرش را می‌گرفتند و می‌بردند و توان ممانعت نداشت. از یکی می‌خواستند که قرضشان بدهد یا چیز ببخشد و توان مقاومت نداشت. و چنان بود که فراهم می‌شدند و به‌دهکده‌ها می‌رفتند و برمردم آنجا فزونی می‌گرفتند و هرچه اثاث و مال و چیز دیگر به‌دستشان می‌رسید برمی‌گرفتند، نه‌حکومت مانعشان می‌شد و نه‌قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت از آنها نیرو می‌گرفت و یاران آن بودند و قدرت نداشت که از بدکارگیشان ممانعت کند. و چنان بود که از عابران راهها و مسافران کشتیها و سوارگان باج می‌گرفتند، آشکارا بستانها را به‌حمایت می‌گرفتند، راهها را می‌زدند و هیچکس نبود که به‌آنها تعرض کند و کسان از دست آنها در بلیه‌ای بزرگ بودند کارشان به‌آنجا رسید که سوی قطربل رفتند و آشکارا آنجا را غارت کردند و اثاث

وطلا ونقره و گوسفند و گاو و خروچیزهای دیگر گرفتند و به‌بغداد آوردند و آشکارا می‌فروختند. مردم قطربل بیامدند و ازحکومت برضد آنها کمک خواستند اما نتوانست به‌آنها کمک دهد و چیزی از اموالشان را که گرفته شده بود پس دهد و این در آخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که مالشان گرفته می‌شود و اثاث مردم دربازارهاشان فروخته می‌شود و درافسرزمین فساد وظلم و سرکشی وراهزنی می‌کنند و حکومت به‌آنها نمی‌تازد، پارسایان هرحومه و هر کوچه به‌پا خاستند و به‌نزدهمدیگر رفتند و گفتند: «درهر کوچه یك و دوتاده فاسق هست اما برشماچیره شده‌اند درصورتی که شما بیش از آنهایید اگر فراهم آیید و اتفاق کنید از این فاسقان جلوگیری می‌کنید که نتوانندچنین کنند که اکنون می‌کنند و میان شما فاسقی کنند.»

پس یکی از ناحیهٔ راه انبار به‌نام خالد دریوش به‌پا خاست وهمسایگان و مردم خاندان واهل محلهٔ خویش را دعوت کرد که وی رادر کار امربه‌معروف ونهی از منکریاری کنند که از او پذیرفتند. و به‌فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و از آنچه می‌کردند منعشان کرد که مقاومت آوردند و می‌خواستند باوی نبرد کنند اما باآنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومت داد، اما می‌دانست که کار حکومت را تغییر نمی‌تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حربیان به‌نام سهل پسر سلامهٔ انصاری از مردم خراسان که کنیهٔ ابوحاتم داشت به‌پا خاست ومردم را به‌امربه‌معروف ونهی از منکر و عمل به‌کتاب خدای جل و عز و سنت پیمبر صلی‌الله علیه و سلم دعوت کرد و مصحفی به گردن خویش آویخت، آنگاه از همسایگان و اهل محلهٔ خویش آغاز کرد و امرشان کرد ونهیشان کرد آنگاه همهٔ مردم را ازشریف و وضیع، بنی‌هاشم و مادون آنها بدین کار دعوت کرد و دیوانی برای خویش نهاد که هر کس راکه‌سوی وی می‌رفت وبراین کار و نبردمخالفان وی و مخالفان دعوتش هرکه باشد باوی

بیعت می‌کرد، نامش را در آن ثبت می‌کرد.

مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند و بیعت کردند، پس از آن وی در بغداد و بازارها و حومه‌ها و راههای آن بگشت و هر که را که حمایتگری می‌کرد یا از رهگذران مختلف باج می‌گرفت منع کرد و گفت: «در اسلام حمایتگری و باجگیری نیست.» (حمایتگری آن بود که یکی پیش صاحب بستانی می‌رفت و می‌گفت: «بستان تو در حمایت من است و هر که را قصد بدی دربارهٔ آن باشد از آن دفع می‌کنم و من نیز هر ماه فلان و بهمان مقدار درم به گردن تو دارم» و این را خواه ناخواه به او می‌داد) سهل انصاری بدین کار قدرت یافت اما دریوش با وی مخالفت کرد و گفت: «من از کار حکومت عیب نمی‌گیرم و دربارهٔ آن تغییر نمیارم با حکومت نبرد نمی‌کنم و نمی‌گویم چه بکنند و چه نکنند.»

اما سهل می‌گفت: «ولی من با هر که مخالف کتاب و سنت عمل کند، هر که باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می‌کنم که حق بر همهٔ مردم مقرر است، هر که با من بر این بیعت کند او را می‌پذیرم و هر که مخالفت کند با وی نبرد می‌کنم.»

سهل به روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهر که در محلهٔ حربیان بنیان کرده بود برای این کار قیام کرد. خالد دریوش دو روز یا سه روز پیش از او قیام کرده بود.

منصور بن مهدی در اردوگاه خویش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبر آن به منصور و عیسی رسید که بیشتر یارانشان مال بابان و مردم بیمصرف بودند شکسته شدند، منصور به بغداد آمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می‌کرد و چون خبر بغداد بدو رسید به حسن بن سهل چنان گفت که وی و مردم خاندان و یارانش را امان دهد به شرط آنکه وقتی در آمدمی رسد حسن، یاران و سپاه وی و دیگر بغدادیان را مقرری ششماهه دهد. حسن از او پذیرفت

و عیسی از اردوگاه خویش حرکت کرد و وارد بغداد شد، به‌روز دوشنبه سیزده روز رفته از شوال، همه اردوگاههایشان برچیده شد و وارد بغداد شدند وعیسی ترتیب صلح را با آنها بگفت که بدان رضایت دادند.

آنگاه عیسی به‌مداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، پسرعموی حسن برفت و دردیرعاقول جا گرفت. وی را عامل سواد کردند وبا عیسی درکار ولایتداری انباز کردند و تعدادی از بلوك و توابع بغداد را به‌هر کدامشان دادند.

وچون عیسی به‌کار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی باوی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی به‌پا خاست و سوی مأمون وفضل وحسن بن سهل دعوت می‌کرد که سهل بن سلامه بدو اعتراض کرد وگفت: «برای این با من بیعت نکرده‌ای.»

منصور بن مهدی وخزیمة بن خازم و فضل بن ربیع ازجای خویش برفتند، آنروز که از جای خویش می‌رفتند با سهل بن سلامه برآنچه دعوت می‌کرد، یعنی عمل به‌کتاب و سنت، بیعت کردند، آنگاه به‌گریز از مطلب سوی حربیان رفتند. سهل بن سلامه بنزد حسن رفت وکس ازپی مطلب فرستاد که به‌نزد وی‌آید وگفت: «برای این بامن بیعت نکرده‌ای»، اما مطلب ازآمدن بنزد وی ابا کرد. سهل دو یا سه روز باوی به‌سختی نبرد کرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهانی کس فرستاد که سهل را به‌غافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدوزد که کارگر نشد. و چون سهل غافلگیر شد به‌منزل خویش بازرفت و عیسی به‌کار مردم پرداخت که از نبرد دست بداشتند.

حمید بن عبدالحمید مقیم نیل بود وقتی این خبر بدورسید وارد کوفه شد و روزی چند آنجا ببود، سپس از آنجا برون شد و سوی قصرابن هبیره رفت و آنجا بماند وجایگاهی گرفت و دیوار و خندقی به‌دورآن زد و این درآخر ذی‌قعده بود.

عیسی در بغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا درآمد برسد، کس پیش سهل بن سلامه فرستاد و از آنچه باوی کرده بود پوزش خواست و با وی بیعت کرد و گفت به کار امر به معروف و نهی از منکر باز گردد که یاور او خواهد بود و سهل به کاری که می کرده بود یعنی دعوت به‌عمل به کتاب و سنت پرداخت.

در این سال مأمون، علی بن موسی را رضی‌الله‌عنه ولیعهد مسلمانان کرد و خلیفه از پی خویشتن، و او را رضای آل محمد نامید صلی الله علیه وسلم و سپاه خویش را بگفت تا پوشش سیاه بگذارند و پوشش سبز به‌تن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن

گویند: در آن هنگام که عیسی بن‌محمد از پس بازگشت از اردوگاه به‌بغداد به کار دیدار سپاه خویش سرگرم بود، نامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید که بدو خبر می‌داد که امیرمؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده از آنرو که بنی‌علی را نگریسته و کسی را برتر و پرهیزکارتر و داناتر از او نیافته و او را رضای آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارند و جامه‌های سبز بپوشند (و این به‌روز سه‌شنبه بوده دوروز رفته از ماه رمضان سال دویست ویکم) و به‌عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی هاشم دستور می‌داد که باوی بیعت کنند و وادارشان کند که قباها و کلاههای سبز بپوشند و پرچمها را سبز کنند و همه مردم بغداد را بدان وادار کند.

و چون خبر به‌عیسی رسید مردم بغداد را بدان خواند و بنا شد مقرری یکماهشان را نقد بدهد و باقیمانده را وقتی که درآمد برسد، بعضی‌شان گفتند:

«بیعت می‌کنیم و سبز می‌پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی‌کنیم و سبز نمی‌پوشیم واین کار را ازفرزندان عباس بیرون نمی‌گوییم که‌این‌دسیسه از فضل بن‌سهل است.»

چند روزی بر این حال ببودند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و در بارهٔ آن سخن کردند وگفتند: «یکی‌از خودمان را زمامدار می‌کنیم و مأمون را خلع می‌کنیم.» ابراهیم ومهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می‌کردند و رفت وآمد می‌کردند و عهده‌دار آن بودند.

دراین‌سال‌مردم‌بغداد باابراهیم‌بن‌مهدی‌بیعت‌خلافت کردندومأمون‌راخلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم‌بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به‌مأمون ازپیش یادکردیم و اینکه جمعی ازآنها به‌کار نبرد با حسن‌بن سهل فراهم‌آمدند تا اینکه از بغداد برون شد، وقتی بیعت مأمون با علی‌بن موسی پیش‌آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به‌عیسی‌بن‌محمدرسید که‌دستور می‌داد که‌چنین کند ومردم بغداد را بدان‌وادار کند و این به‌روزسه‌شنبه‌بود پنج‌روزمانده ازذی‌حجه،عباسیان دربغداداعلام کردند که با ابراهیم‌بن مهدی‌بیعت‌خلافت کرده‌اند وازپی‌وی‌بابرادرزاده‌اش‌اسحاق‌بن موسی، و مأمون را خلع کرده‌اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده‌هر کس را ده دینار می‌دهند که بعضیها نپذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند: خواستند ابراهیم را به‌جای منصور جانشین مأمون کنند ویکی را گفتند که وقتی اذانگوی اذان گفت بگوید:

ما می‌خواهیم مامون را دعاگوییم و از پی وی ابراهیم را که جانشین باشد.» و نهانی به جمعی گفتند وقتی او برخاست و گفت: «دعای مامون می‌گوییم.» شما به‌پا خیزید و گویید رضایت نمی‌دهیم مگر اینکه با ابراهیم بیعت کنید و از پی وی با اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی‌خواهیم اموال ما را بگیرید چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه‌های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می‌گفت به‌پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند و پراکنده شدند و این به‌روز جمعه دو روز مانده از ذی‌حجه سال دویست و یکم بود.

در این سال عبدالله بن خرداد به که ولایتدار طبرستان بود از ولایت دیلم لارز وشرزا بگشود و آنرا به ولایتهای اسلام افزود. جبال طبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را از آن فرود آورد و سلام خاسر شعری گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیلهٔ کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده‌اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجز امانت، رای استوار هست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به‌اسیری گرفت.

و هم در این سال محمدبن محمد یار ابوالسرایا در گذشت.

و هم در این سال بابك خرمی با جاوید ابیان یاران جاویدان پسر سهل فرمانروای بذ به‌جنبش آمد و دعوی کرد که روح جاویدان در او در آمده و آشفته‌کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند. خوردنی گران شد و مرگ رخ نمود.

در این سال اسحاق بن موسی عباسی سالار حج شد،

آنگاه سال دویست و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و دوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و او را مبارك نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم با وی بیعت خلافت کردند و مامون را خلع کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم به منبر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت کرد عبیدالله بن عباس هاشمی بود، سپس منصور بن مهدی، پس از آن بنی هاشمیان دیگر، پس از آن سرداران.

کار بیعت گرفتن با مطلب بن عبدالله بود. سندی و صالح مصلی دار و منجاب و نصیر خادم و دیگر وابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران و پیشروان بودند که از مامون خشمگین بودند که می خواست خلافت را از پسران عباس به پسران علی برد و پوشش پدران خویش را که سیاه بود رها کرده بود و سبز پوشیده بود.

و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را وعده داد که مقرری ششماهه را به آنها می دهد، اما تعلل کرد و چون چنین دیدند برضد وی بشوریدند که هر کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهای باقی مانده را حواله گندم و جو نوشت، به سواد، که برای گرفتن آن برون شدند و به هرچه گذشتند غارت کردند، هر دو سهم را گرفتند سهم مردم ولایت و سهم حکومت.

ابراهیم به کمک مردم بغداد بر مردم کوفه و همه سواد تسلط یافت و در مداین

اردوزد، عباس‌بن موسی هادی را برسمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق‌بن موسی هادی را بر سمت غربی،

ابراهیم شعری گفت به‌این مضمون:

«ای خاندان فهرمگر ندانسته‌اید

«که من بدفاع از شما

«درمهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی‌بن علوان حروری حکمیت خاص خداست گفت. قیام‌وی به‌بزرگ شاپور بود که برچند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی‌بن علوان به‌سال دویست وسوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابواسحاق بن رشید را با جمعی از سرداران از جمله ابوالبط و سعید بن ساجور به‌مقابله مهدی حروری فرستاد. چند غلام ترك از آن ابواسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که‌همراه ابواسحاق‌بوده بود و نوجوان بود. وقتی با جانفروشان مقابل‌شدند، یکی از بدویان با نیزه ابواسحاق را بزد یك غلام ترکش ازاودفاع کردوبدو گفت: اشناس‌مرا[1]، یعنی‌مرابشناس واز آنروزوی‌را اشناس نام‌داد، وی‌پدرابوجعفراشناس‌بود. مهدی‌حروری هزیمت شد وسوی حولایا رفت.

بعضیها گفته‌اند ابراهیم، مطلب را به‌مقابلهٔ مهدی دهقان حروری فرستاد که سوی او روان شد و چون نزدیك وی رسید یکی از واماندگان حروری راگرفت به‌نام افذی‌و او را بکشت که بدویان‌فراهم آمدند وباوی‌نبرد کردند وهزیمتش کردند، تاوارد بغداد کردند.

در این سال برادرابوالسرایابه کوفه‌تاخت‌و کسانی‌براو فراهم آمدند غسان بن ابوالفرج به‌مقابلهٔ او رفت، در ماه رجب و او رابکشت و سرش را بنزد ابراهیم-

---

۱) تعبیر متن.

بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی در کوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارک در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مامون بدو رسید که دستور می‌داد سبز بپوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به‌ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

حسن برفت تا به‌سمر رسید و به‌حمید بن‌عبدالحمید نوشت که سوی بغداد پیش رود و ازسوی دیگرمردم آنجا را محاصره کند ودستورش می‌داد که لباس‌سبز به‌تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور وابوالبط و غسان بن ابوالفرج ومحمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به‌ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به‌حسن بن سهل نیز نامه می‌نوشتند و خبرمی‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبه دارد. حمید نیز دربارهٔ آنها چنین می‌نوشت.

حسن به‌حمید می‌نوشت ومی‌خواست که سوی وی رود اما نرفت و بیم کرد که اگر به‌نزد حسن رود دیگران به‌اردوگاه وی تازند، اما آنها به‌حسن می‌نوشتند که مانع وی ازآمدن به‌نزد تو جزآن نیست که مخالف تست و هم او مابین صراة و سورا و سواد املاک خریده است. و چون حسن ضمن‌نامه‌ها به‌حمید اصرار کرد، سوی او روان شد به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع‌الاخر. سعید و یاران وی به‌ابراهیم نوشتند وبدوخبر دادند واز او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم به‌روز سه‌شنبه از بغداد برون شده بود و در کلواذی اردوزده بود که آهنگ مداین داشت. وقتی نامه بدو رسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهل اردوی حمید خبر یافتند که عیسی برون شده و در دهکدهٔ اعراب یك فرسخی قصر فرود آمده برای فرار آماده شدند، و این به‌شب سه‌شنبه بود، یاران سعید و ابوالبط و فضل بن محمد کندی کوفی به‌اردوگاه حمید تاختند و چنانکه گویند یکصد کیسه مال و مقداری اثاث از آن حمید گرفتند. پسر حمید با معاذ بن عبیدالله فراری شد، یکیشان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت. پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به کوفه رسید استرانی به کرایه گرفت و به‌راه افتاد و در اردوگاه حسن به‌پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بدو تسلیم کردند که برفت و آن را از آنها بگرفت و این به‌روز شنبه بود ده‌روز رفته از ربیع‌ـ الاخر.

هنگامی که حمید به‌نزد حسن بن سهل بود خبر بدو رسید، حمید بدو گفت: «مگر به‌تو خبر نداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی برفت تا به کوفه رسیدومالهاواثاثی را که آنجاداشت برگرفت.عباس بن‌موسی علوی رابر کوفه گماشت ودستورش‌داد که سبز بپوشد وبرای مامون دعوت کند وازپی اوبرای برادر خویش علی بن‌موسی. یکصد هزاردرم بدو کمك داد و گفت: به‌خاطر برادرخویش نبرد کن که‌مردم کوفه‌این را ازتو می‌پذیرند، من‌نیزبا توام.»

و چون شب شد حمید از کوفه برون شد و او را واگذاشت، وچنان بود که وقتی خبر به‌حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به‌عیسی رسید که در قصر بود وی و یارانش مهیا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی‌شب‌شنبه‌چهارده روز رفته‌ازربیع‌الاخررسید،سرخی‌ای‌در‌آسمان‌نمودار شد،آنگاه سرخی برفت و دوستون سرخ تاآخر شب درآسمان بماند.

صبحگاه شنبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم با آنها نبرد آغازید، به‌نبرد بودند که عیسی و سعید به‌نزدشان رسیدند. حکیم هزیمت شد. آنها وارد نیل شدند وقتی به‌نیل رسیدند از کار عباس بن موسی علوی و آنچه مردم کوفه را بدان میخواندند خبردار شدند و اینکه و بسیاریشان دعوت وی را پذیرفته‌اند و جمعی دیگر گفته‌اند: «اگر برای مامون دعوت می‌کنی و از پی او برای برادر خویش، ما به‌دعوت تو نیاز نداریم و اگر برای برادرت یا یکی از مردم خاندانت یا خودت دعوت می‌کنی از تو می‌پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می‌کنم و از پی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان وا می‌نمود که حمید می‌آید و او را کمک می‌کند و نیرو می‌دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمک او می‌فرستد، اما هیچیک از آنها سوی وی نیامدند

سعید به‌همراهی ابوالبط از نیل بقصد عباس سوی کوفه روان شد و چون به‌دیر الاعور رسیدند، راهی گرفتند که آنها را به‌عسکر هرثمه برساند، به‌نزد دهکدهٔ شاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به‌روز دوشنبه دوشب رفته از جمادی الاول روان شدند و چون نزدیک پل رسیدند علی پسر محمد علوی، همانکه در مکه باوی بیعت کرده بودند با ابوعبدالله برادر ابوالسرایا با جمعی بسیار که عامل کوفه عباس بن موسی همراه علی بن محمد عمو زاده خویش فرستاده بود به‌مقابلهٔ آنها آمدند و لختی نبرد کردند که علی و یارانش به‌هزیمت برفتند تا وارد کوفه شدند، سعد و یارانش نیز برفتند تا در حیره جای گرفتند.

و چون روز سه‌شنبه شد صبحگاهان حمله بردند و از مجاورت خانهٔ عیسی ـ ابن موسی با آنها نبرد آغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به‌آنها پیوستند و از کوفه سویشان رفتند و آنروز تا شب نبرد کردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روا نیست» بود، آنها پوشش سیاه داشتند و عباس و یاران وی که از مردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هریك از دو گروه وقتی به‌چیزی دست می‌یافتند آنرا می‌سوختند وچون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید ویاران وی رفتند واز او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود واین‌را از آنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدوخبر دادند وگفتند: «بیشتر کسانی که‌باتواند غوغایی‌اند، می‌بینی که مردم از حریق و غارت وکشته شدن چه می‌کشند، ازپیش مابرو که به‌تو نیازی نداریم.»

عباس از آنهاپذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که درآنجا بود،در کناسه،جابه‌جا شد و یارانش اینرا ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفه رفتند، یاران عباس بن موسی به‌باقیماندهٔ یاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی تاختند و هزیمتشان کردند تا به‌خندق رسانیدند و حومهٔ عیسی بن موسی را غارت کردند. خانه‌ها را سوختند و به‌هر که دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگانشان کس پیش سعید فرستادند و این را بدوخبر دادند و گفتند که عباس ازامانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابوالبط ویارانشان برگشتند و هنگام تاریك شدن شب به‌کوفه رسیدند، هر کس‌ازآنها را که غارت می‌کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هرچه راکه به‌دست یاران عباس بود و بدان دست یافتند بسوختند تا به‌کناسه رسیدند و بیشتر شب را درآنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به‌نزدآنها رفتند و خبر دادند که این ازکار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته که از پیش‌آنهابازگشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شد که پنجروز از جمادی الاول رفته بود سعید و ابوالبط برفتند و واردکوفه شدند و بانگزنشان بانگ زدکه سپید و سیاه امان دارند و دربارهٔ هیچکس کاری بجزنیکی نکردند. فضل بن محمد کندی راکه از مردم کوفه بود برآنجاگماشتند. ابراهیم بن مهدی به‌آنها نوشت و دستور داد

که به‌طرف واسط روند، به‌سعید نوشت که یکی بجز کندی را برکوفه گمارد که وی دل بامردم شهر خویش دارد و سعید، غسان‌بن ابی‌الفرج را بر آنجا گماشت. آنگاه وقتی ابوعبدالله برادر ابوالسرایا کشته شد او را معزول کرد و برادرزاده خویش‌هول‌را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبدالحمید سوی آن آمد و هول از آنجا گریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا ازراه نیل سوی‌واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تاروان شوند که ازمجاورت جوخی برفتند، به‌همین‌گونه دستورشان داده بود و این در جمادی الاول بود. سعید و ابوالبط‌افریقایی‌نیزبه آنهاپیوستند ودرصیاده نزدیك واسط اردوزدند.وهمگی‌به‌یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمدبود. هرروزبرمی‌نشستند وسوی اردوگاه حسن ویاران وی می‌رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی‌آنها نمی‌آمد که درشهر واسط‌حصاری‌بودند.

پس از آن حسن به‌یاران خویش دستور داد برای برون شدن و نبردکردن آماده شوند که‌به‌روزشنبه چهار روز مانده از ماه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیك نیمروز به‌سختی نبردکردند، آنگاه هزیمت برعیسی و یاران وی افتاد که به‌فرار برفتند تا به‌طرنایا و نیل رسیدند، و یاران حسن سلاح و اسبانی راکه در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به‌سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یافت و وی را بداشت و عقوبت کرد.

سخن از کیفیت ظفرابراهیم‌بن‌مهدی برسهل بن سلامه و بداشتن وی

گویند که سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می‌کرد که به کتاب خدا و

سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم عمل شود و بدینسان بود تا بسیاری از مردم بغداد براو فراهم آمدند و به‌نزد وی جاگرفتند بجز آنها که در خانه خویش‌بودندو رای‌ودلشان‌باوی‌بود. ابراهیم‌پیش‌از نبردباعیسی آهنگ نبرد وی داشته بود وچون‌آن نبرد رخ داد وهزیمت بریاران عیسی وهمراهان وی افتاد به‌سهل بن سلامه پرداخت و نهانی کس به‌نزد وی فرستاد و به‌نزد یارانش که برعمل به‌کتاب و سنت و اینکه اطاعت مخلوق در معصیت خالق روانیست با اوبیعت کرده بودند.

همهٔ کسانی که این را از او پذیرفته بودند بر درخانهٔ خویش برجی ازگچ و آجرساخته بودند و سلاح و مصحف بر آن نهاده بودند تا به‌نزدیك در شام رسیده بودند بجز آنها که دعوت وی را پذیرفته بودند و از مردم کسرخ وکسان دیگر بودند.

وقتی عیسی از هزیمت سوی بغداد بازگشت، وی و برادرانش و جمع یارانش‌به‌سهل‌بن سلامه پرداختند که وی‌ازاعمال بدشان سخن‌داشت وآنها رافاسقان می‌گفت وبه‌نزدوی‌نامی‌جز این‌نداشتند. روزی‌چند باوی‌نبرد کردند، کسی که نبردوی را عهده‌کرد عیسی بن محمد بود و چون به‌دربندهای نزدیك سهل رسید به‌مردم دربندها هزار درم و دوهزار داد که از دربندها دور شوند و این را از او پذیرفتند، سهم‌هر کدام‌یك درم یا دو درم ونظیر آن می‌شد.

به‌روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی برضد سهل آماده شدند- مردم دربندها نیز از یاری وی باز ماندند - و به‌مسجد طاهربن حسین و منزل وی رسیدند که نزدیك مسجد بود، وقتی بدو رسیدند ازآنها نهان شد و با تماشاییان درآمیخت ومیان زنان افتاد، واروخانه‌اش‌شدند وچون به‌او دست نیافتند خبرگیران براو گماشتند و چون شب شد او را در یکی ازدربندها که نزدیك منزلش بود یافتند وبنزد اسحاق بن موسی هادی بردند که ولیعهد بود ازپی عموی‌خویش ابراهیم‌بن- مهدی و در مدینة السلام بود.

اسحاق بـاوی سخن آورد و حجت گفت و میان وی و یاران خویش فراهمی آورد و بدو گفت: «مردم را برضد ما برانگیختی و عیب کار ما گفتی.»

سهل بدو گفت: «دعوت من عباسی بود فقط دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل شود اکنون نیز بر آنم که بودم و هم اکنون شما را بدان دعوت می کنم.»

اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پیش مردم رو و بگو آنچه شما را بدان دعوت می کردم باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می دانید که شما را دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل کنید، اکنون نیز شما را بـدان دعوت می کنم.»

و چون این سخن را با آنها بگفت گردنش را بکوفتند و چهره اش را بزدند و چون باوی چنین کردند گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به نزد اسحاق بردند که وی را به بند کرد و این بـه روز یکشنبه بود و چون شب دوشنبه شد وی را در مداین به نزد ابـراهیم بردند و چون به نزد وی درآمد، بـاوی همانگونه سخن کـرد که اسحاق کرده بود و پـاسخ وی نیز همانگونه بود که به اسحاق داده بود.

و چنان بود که یکی یاران وی را گرفته بودند به نام محمد رواعی که ابراهیم او را تازیانه زد و ریشش را بکند و به بند کرد و بداشت. وقتی سهل بن سلامه گرفته شد او را نیز بداشتند، اما دعوی کردند که وی را به عیسی داده اند و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردند که مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود.

در این سال مامون از مرو روان شد و آهنگ عراق داشت.

سخن از خبر روان‌شدن مامون به‌سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و تبردی را که مردم از وقت کشته شدن برادرش در آن افتاده بودند به‌مامون بگفت و اینکه فضل بن‌سهل اخبار را از او نهان می‌دارد و مردم خاندان وی و مردم دربارهٔ چیزهایی به‌او اعتراض دارند و می‌گویند که وی جادوزده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند باعمویش ابراهیم ابن‌مهدی بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون گفت: به‌طوری که فضل بدوخبرداده با ابراهیم‌بن‌مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که‌به کارشان قیام کند،اما علی‌بن‌موسی بدو خبر داد که‌فضل دروغ گفته‌و باوی‌دغلی کرده وجنگ‌میان‌ابراهیم‌وحسن بن‌سهل به‌پاست، مردم دربارهٔ وی وبرادرش و من و بیعت کردن توبامن ازپی خویش‌اعتراض‌دارند.

گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌داند؟»

گفت: «یحیی بن معاذ و عبدالعزیز بن عمرانوعده‌ای‌ازسران‌مردم‌سپاه.»

گفت: «آنها را بنزد من آرتا در بارهٔ آنچه‌گفتی از آنها پرسش کنم.»

پس آنها را بنزد مأمون برد که یحیی‌بن معاذ بود و عبدالعزیزبن عمران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزادهٔ فضل و خلف‌مصری.

مامون دربارهٔ آنچه علی بن موسی خبرش داده بود از آنها پرسش کرد که نخواستند بگویندتاامانشان‌دهد که‌فضل بن‌سهل که متعرضشان نشود،این را برای آنها تعهد کرد وبرای هر کدامشان‌به‌خط‌خویش‌مکتوبی‌نوشت وبه آنها تسلیم کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم در آن افتاده بودند خبرش دادند و برای‌اوعیان کردند وگفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش وسردارانش براو خشمگینند و دربارهٔ بسیاری چیزها واشتباهکاری‌فضل در مورد هرثمه، زیرا هرثمه آمده بود وی را اندرز گوید بدوبگوید که چگونه کار کند و اگر کار خویش را به‌سامان نیارد، خلافت ازوی

و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هرثمه را کشت. هرثمه‌سر نیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی‌سخت بکوشید و ولایتها گشود وخلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به‌نظام‌برد از همه کار برون شد و درگوشه‌ای از زمین در رقه‌جا داده‌شد و مال از او منع شد چندانکه کارش به‌سستی‌گرایید و سپاهش براو بشوریدند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تومی‌پرداخت ملك را مضبوط می‌داشت وکسان‌نسبت بدوجسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به‌حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده وطاهر ابن‌حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد دررقه‌به‌فراموشی افکنده‌اند و در کار این پیکارها از او کمك‌نمی‌گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از وی پایین‌ترند کمك می‌گیرند. ازمامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی‌هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بدان آرام‌گیرند و مطیع توشوند.

و چون این چیزها بـه‌نزد مامون بـه‌حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت‌کنند. و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی‌از کارشان را بدانست و با آنهـا پرخاش‌کرد تا آنجاکه بعضیشان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی را بکند.

علی بن موسی دربـارهٔ کارآنها بـا مامون سخن‌کرد و تعهدی راکه پسرای آنها کرده بود به‌خاطرش‌آورد و اوگفت که در این‌حال‌که هست مدارا می‌کند.

آنگاه مامون از مرو حرکت‌کرد وچون به‌سرخس رسیدگروهی به‌فضل‌بن سهل به‌وقتی که درحمام بود حمله‌بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به‌روز جمعه بود دو روز رفته از شعبان سال دویست و دوم. آنها راگرفتند کسانی که فضل راکشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهار کس بودند: یکیشان غالب مسعودی‌سیاه‌بود ونیز قسطنطین رومی و فرخ‌دیلمی وموفق‌صقلابی. فضل‌شصت‌ساله

بود که او را کشتند، پس از آن گریختند، مامون کس به‌طلب آنها فرستاد و برای هر که یاردشان ده هزار دینار معین کرد، عباس بن هیثم بن بزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. به‌مامون گفتند: «تو به‌ما دستور دادی او را بکشیم» و بگفت تا گردنهایشان را زدند.

به‌قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدند مامون از آنها پرسش کرد، بعضیشان گفتند که علی بن سعید خواهر زادهٔ فضل آنها را وادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت تا آنها را کشتند. آنگاه کس از پی عبدالعزیزبن عمران و علی و موسی و خلف فرستاد و از آنها پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی‌دانسته‌اند. اما این را از آنها نپذیرفت و بگفت تا آنها را کشتند و سرهاشان را به‌نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی را که از کشته شدن فضل براورخ داده بود بدوخبر داد و اینکه وی را به جای فضل نهاده است. این نامه در ماه رمضان به‌حسن رسید و حسن و یاران وی همچنان در واسط ببودند تاوقت محصول رسید و چیزی از خراج وصول شد.

مامون به‌روز عید فطر از سرخس سوی عراق حرکت کرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابوالبط و سعید در نیل و طرنایا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله ازمداین آمده‌بود به‌دستاویز اینکه بیماراست ونهانی سوی مامون دعوت می کرد و اینکه منصوربن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند. منصور و خزیمة بن‌خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی این را ازاوپذیرفتند. مطلب به‌حمید وعلی بن هشام نوشت که پیش‌روند و حمید برکنار نهر صرصر فرود آید و علی به‌نهروان.

و چون این خبر به‌نزد ابراهیم به‌حقیقت پیوست، ازمداین سوی بغداد روان شد و به‌روز شنبه چهارده روز رفته از صفر درزندورد فرودآمد وکس ازپی مطلب ومنصور و خزیمه فرستاد،وچون فرستادهٔ وی به‌نزدآنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این رابدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی‌آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان ویاران مطلب در مقابل خانهٔ وی نبردکردند تاکسان برضدآنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگزنی را بگفت‌که بانگ‌زد هرکه غارت می‌خواهد سوی خانه مطلب‌رود. و چون وقت نیمروز رسید به‌خانهٔ او رسیدند و هرچه را درآن یافتند به‌غارت بردند ، خانه‌های مردم خاندان وی را نیز غارت‌کردند،وی راجستند امابه‌او دست نیافتند و این به‌روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتی این خبر به‌حمید و علی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستادکه مداین راگرفت و پل را برید وآنجا فرودآمد. علی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرودآمد و سوی نهر دیالی رفت وآنرا ببست و همچنان در مداین بودند. ابراهیم‌پشیمان بود از اینکه با مطلب چنان‌کرده بود اما بدو دست نیافته بود.

در این‌سال مامون، توران دختر حسن‌بن سهل را به‌زنی‌گرفت.

وهم در این سال مامون دختر خویش‌ام‌حبیب را زن علی بن موسی کرد و نیز دختر خویش‌ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد.

دراین سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت‌کرد به‌تصدی خلافت ازپی مامون.

و چنان بودکه حسن بن سهل به‌عیسی بن یزید جلودی‌که در بصره بود نوشته بودکه با یاران خویش به‌مکه رفت و در مراسم حضور داشت،آنگاه باز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به‌یمن رفت‌که حمدویه‌بن‌علی ماهانی برآن تسلط یافته

بود.

آنگاه سال دویست‌و سوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به‌سال دویست‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال درگذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب
درگذشت‌علی‌بن‌موسی

گویند: مامون از سرخس برفت تا بـه‌طوس رسید. وقتی آنجا رسید چند روزی به‌نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی درگذشت (۱) و این درآخر صفر بود. مامون بگفت تا او را به‌نزد قبر رشید به‌خاك کردند و درماه ربیع الاول به‌حسن بن سهل نوشت و بدوخبر داد کـه علی بن موسی درگذشته و غـم و مصیبت خویش را از درگذشت وی بگفت. بـه

۱ــ گفتهٔ طبری دربارهٔ سبب درگذشت حضرت رضای آل محمد باگفته مورخان دیگر وسیر وقایع آن دوران هم‌آهنگ نیست. ابن اثیر از مسمومیت سخن آورده (الکامـل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ج ۶ ص ۲۰۳) ابن حجر صریح میگویـد که علی بن مـوسی درسناباد شهید شد (تهذیب التهذیب چاپ حیدرآباد ج۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز میگویـدکه امام باآب انار مسموم شد (انساب ورق ۲۵۵)، سیروقـایع نیز مؤیـد و شاهد قضیه‌است. مأمون در تصادم امین بیاری خراسانیان تـوفیق یافت که دل بـاعلویان داشتند و بحکم ضرورت بـه‌ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربـان شمالی مخالف بودند بغداد بشوریـد همه قلمرو آنسوی‌بغداد درخطر بود . مأمون وقتی سوی بغداد میرفت حضرت را مانع مقاصد خویش درکارجلب مخالفان میدیدو مقبول مینماید که بشیوهٔ دیگرعباسیان درکار محو مخالفان و خاصه علویان ویرا از میان برداشته باشد.شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح میکنند که عدول از آن نه موجه است نه معقول.

بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد وگفت که اعتراض آنها به‌بیعت باوی از پی مامون بوده و خواست که به‌اطاعت وی درآیند. وآنها درپاسخ این نامه خشن ترین مکتوبی راکه میشدبه یکی نوشت به‌مامون وحسن نوشتند. کسی که برعلی بن موسی نماز کرد مامون‌بود.

در این سال مامون از طوس حرکت کرد وآهنگ بغداد داشت وچون به‌ری رسید از پرداختنی آن دوهزارهزار درم کم کرد.

دراین سال سودا برحسن‌بن سهل‌چیره شد. گویند سبب آن بودکه بیماری‌ـ ای سخت گرفته بـود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدیـدآمد کـه وی را به‌بند آهنین کردند و دراطاقی بداشتند. سرداران حسن این را بـه‌مامون نوشتند. جواب نامه آمد که دینار بن عبدالله سپاه وی‌را عهده کند وخبرشان می‌داد که ازپی مکتوب خویش می‌رسد.

در این سال ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد واو را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟

گویند که عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه مـی کرده بود. فـرستاده فیمابینشان محمدبن‌محمد معبدی هاشمی بود که‌نسبت به‌ابراهیم اطاعت ونیکخواهی می‌نمود، اما با حمید نبرد نمی‌کرد و در هیچ مـورد متعرض وی نمی‌شد و هـر وقت ابراهیم می‌گفت: «برای حرکت به‌منظور نبرد حمیدآماده شو» بهانه‌می‌آورد که سپاهیان مقرریهایشان را می‌خواهند. یکبار می‌گفت: «تا وقتی درآمد برسد.» بدین‌سان بود تـا وقتی از آنچه میان وی و حسن و حمید بـود اطمینان یـافت. و براین قرار از آنها جدا شد که به‌روز جمعه آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به‌آنها تسلیم کند.

این خبر به‌ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به‌درپل رفت و به مردم گفت: «من با حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کرده که در کار من دخالت نکند.» آنگاه بگفت تا خندقی به‌درپل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به‌ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابراهیم خواسته بود که نماز جمعه را در شهر به‌پا دارد واین را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد وخبر آن به‌ابراهیم‌رسید وبدانست که می‌خواهد او رابگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه را که وی دربارهٔ ابراهیم می‌خواست کرد بدوخبر داد وچون بدوخبرداد کس پیش ابراهیم فرستاد که به‌نزد وی‌رود تادربارهٔ بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می کرد تا در قصر ابراهیم که به‌رصافه بود به‌نزد وی رفت، و چون به‌نزد وی شد، کسان را بر درنهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردند، ابراهیم عتاب باوی آغاز کرد، عیسی ازآنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می کرد. وقتی وی را دربارهٔ بعضی چیزها به‌اقرار آورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سپس او را بداشت، تنی چند از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت و کس به‌منزل او فرستاد و کنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت وآنها را نیزبداشت واین به‌شب پنجشنبه بود، یکروز مانده از شوال. نایب وی رابه‌نام عباس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشته شدن عیسی به‌مردم خاندان و یاران وی رسید به نزد همدیگر رفتند ومردم خاندان و برادرانش کسان را برضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم‌آمدند، سرشان عباس نایب عیسی بود. به‌عامل ابراهیم بر پل حمله بردند واورا براندند که‌سوی‌ابراهیم رفت وخبرراباوی‌بگفت‌و دستورداد تا پل را ببرند.

آنگاه همهٔ عاملان ابراهیم را از کرخ وغیره براندند، قاسقان ومالرپایان نمودار شدند و در پادگانها نشستند، عباس به حمید نوشت واز او می‌خواست سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند، وچون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی‌سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم بن‌مهدی را خلع کردند ومأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی راخلع کردند ومأمون را به‌عنوان خلافت‌دعا گفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم وعیسی را یاد کردیم وبداشتن ابراهیم اورا و فراهم آمدن عیسی وبرادران عیسی برضد ابراهیم ونامه‌ای که به حمید نوشتند وخواستند که سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند.

گویند: وقتی نامهٔ آنها که ضمن آن شرط شده بود که به‌هریك سپاهیان‌بغدادی پنجاه‌درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت وبیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصر براه کوفه فرودآمد. عباس وسرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه اورا بدیدند که وعده‌شان داد وامیدوارشان کرد که این را ازاوپذیرفتند.وعده داد که پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط‌آنکه نماز جمعه را به‌پادارند ومأمون را دعا گویند وابراهیم را خلع کنند که این را از اوپذیرفتند.

وچون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی وبرادران وی را از زندان برون آورد واز اوخواست که سوی منزل خویش بازرود وکار آن سمت را عهده کند، اما این را از اونپذیرفت.

وچون روز جمعه شد عباس کس پیش محمدبن‌ابی‌رجاء فقیه‌فرستاد که نماز جمعه را با مردم بکرد ومأمون را دعاگفت. وچون روز شنبه شد حمید به یاسریه

آمد وسپاه بغداد را از نظر گذرانید وپنجاهی را که وعده کرده بود بداد. از او خواستند که ده درم بکاهد و هر کدامشان را چهل درم دهد از آنرو که از علی‌بن‌هشام که پنجاهشان داده بود شئامت دیده بودند که به‌آنها خیانت آورده بود ومقرری را بریده بود.

حمید گفت: «نه، بلکه فزونتان می دهم وبه هر کس شصت درم میدهم.» وچون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند واز او خواست که باحمید نبرد کند که این را از اوپذیرفت که وی را رها کرد وچند کفیل از او گرفت.

عیسی باسپاهیان سخن کرد که همانندآنچه حمید داده بود به‌آنها دهد اما نپذیرفتند وچون روز دوشنبه شد عیسی وبرادرانش وسرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند وبه‌آنها پیشنهاد کردند که از آنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به‌عیسی ویاران او دشنام گفتند و گفتند ابراهیم را نمی‌خواهیم.

آنگاه عیسی ویاران وی برفتند و وارد شهر شدند ودرها را ببستند وبالای حصار رفتند و لختی باکسان نبرد کردند وچون حریفان ازآنها فزونی گرفتند بازگشتند وسوی در خراسان رفتند و برکشتیها نشستند. عیسی بازگشت گویی می‌خواست باآنها نبرد کند اما حیله کرد وهمانند اسیر به دست آنها افتاد و یکی از سردارانش اورا بگرفت وبه منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

وچنان بود که مطلب‌بن‌عبدالله از ابراهیم نهان شده بود و چون حمید می‌خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذراورا گرفت و به نزد ابراهیم برد که وی را سه یا چهار روز به نزد خویش بداشت. آنگاه شب دوشنبه یك روز رفته‌از ذی‌حجه آزادش کرد.

دراین سال ابراهیم‌بن‌مهدی، از پس نبردی که میان وی وحمیدبن‌عبدالحمید رفت وازآن پس که سهل‌بن‌سلامه را از زندان خویش رها کرد رونهان کرد و

غایب شد.

سخن از خبر نهان شدن ابراهیم‌بن‌مهدی وسبب آن

گویند: مردم می‌گفتند سهل‌بن‌سلامه کشته شده اما اوبه نزد ابراهیم‌بداشته بود وچون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را برون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می‌کرده بود، دعوت می‌کرد وچون شب می‌شد او را به زندانش باز می‌برد. چند روز بدینسان ببود،آنگاه یارانش آمدندکه با وی بباشند به‌آنها گفت در خانه‌های خودتان باشیدکه من این را، یعنی ابراهیم را، به کاستی می‌بینم. وچون شب دوشنبه شد یك روز رفته از ذی‌حجه، وی را رهاکرد که برفت ورونهان کرد.

وقتی یاران ابراهیم وسرداران وی دیدندکه حمید به نزدیك‌آسیاهای‌عبدالله ابن‌مالك‌جای‌گرفته بیشترشان سوی وی رفتند ومداین را برای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه کسانی راکه به نزد وی بودند برون فرستادکه‌نبرد کنند. برپل رود دیالی تلاقی شد ونبرد کردندکه حمید هزیمتشان کرد. پل‌رابریدند: اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا واردخانه‌های بغدادشان کردند واین‌به‌روزپنجشنبه آخرین روز ذی‌قعده بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگفت تا در عیساباد با مردم نماز کندکه باآنهانماز کرد وکسان برفتند،آنگاه فضل‌بن ربیع نهان شد وسوی حمید رفت. پس از آن علی‌بن‌ریطه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند وچون ابراهیم این را بسدید درکار خویش فروماند وکار براوسخت شد.

وچنان بودکه مطلب با حمید مکاتبه می‌کرده بودکه سمت شرقی را برای

اوبگیرد، سعیدبن‌ساجور وابوالبط وعبدویه وتنی چند از سرداران با علی‌بن‌هشام مکاتبه می کرده بودند که ابراهیم را برای اوبگیرند وچون ابراهیم از کارآنها خبر یافت واینکه هرگروه از یارانش دربارهٔ چه متفق شده‌اند واورا درمیان‌گرفته‌اند با آنها مداراهمی کرد وچون شب درآمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی‌حجه سال دویست‌وسوم.

مطلب کس پیش حمید فرستادکه وی ویارانش خانه ابراهیم را در میان گرفته‌اند اگر اومی‌خواهد پیش وی‌رود ابن‌ساجور و یارانش نیز به علی‌بن‌هشام نوشتندکه به‌نزدآسیاهای‌عبدالله جای داشت. حمید در دم برنشست وبه‌درپل‌رفت. علی‌بن‌هشام نیز برفت تا در نهربین فرودآمد وسوی مسجد کوثر رفت. ابن‌ساجور ویارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفت، اورا بردرپل بدیدندکه تقربشان داد و وعده داد وگفت‌که آنچه را کرده‌اند به مأمون خبر می‌دهد.پس سوی خانه ابراهیم رفتند، اورا در خانه می‌جستند اما نیافتند. ابراهیم تا وقتی که مأمون بیامد و پس ازآمدن اونیز،همچنان نهان بود تاکار وی چنان‌شدکه شد.

وچنان بود که وقتی سهل‌بن‌سلامه نهان شد به منزل خویش رفت وعیان شد، حمیدکس از پی اوفرستاد وتقربش داد ونزدیک کردآنگاه وی را براستری‌نشانیدو سوی یارانش باز فرستاد وهمچنان ببود تا مأمون بیامد واورا جایزه داد و چیز داد ویگفت‌که در خانهٔ خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روزمانده از ذی‌حجه خورشیدگرفت‌چندان که نورآن برفت وبیشتر از دوسوم‌آن نهان شد.گرفتن خورشید هنگام‌برآمدن‌روز بود وهمچنان ببود تا نزدیک نیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم‌بن‌مهدی یکسال بود ویازده ماه ودوازده‌روز.علی‌بن‌هشام برجانب شرقی بغداد تسلط یافت وحمیدبن‌عبدالحمید برجانب‌غربی، مأمون

در آخر ذی‌حجه به همدان رسید.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالملک سالار حج شد.

آنگاه سال دویست‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال دویست وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویند که وقتی مأمون به گرگان رسید یکماه آنجا بماند سپس از آنجا برون شد، درماه زی‌حجه به ری رسید و چند روز آنجا بماند. مردم خاندان وی و سرداران وسران قوم سوی وی رفتند وسلام گفتند.

وچنان بود که از راه به طاهربن‌حسین که در رقه بودنوشته بود که درنهروان پیش وی آید که آنجا به نزد وی رسید. وچون شنبه دیگر آمد هنگام برآمدن روز چهارده روزمانده از صفر سال دویست وچهارم وارد بغداد شد. لباس وی ولباس یاران وی از قبا وکلاه ونیم نیزه‌ها وپرچمهاشان همه سبز بود.

وچون بیامد در رصافه فرودآمد. طاهر نیز با وی بیامد وبگفت تا با یاران خویش در خیزرانیه فرودآید. آنگاه جابه‌جا شد ودرقصرخویش برکنار دجله‌منزل گرفت. حمیدبن‌عبدالحمید وعلی‌بن‌هشام راکه هرکدام با سپاه خویش بودنددستور دادکه در اردوگاه وی جای گیرند. هرروزبه خانه مأمون می‌رفتند هیچکس جز در لباس سبز بنزد وی نمی‌رفت. همهٔ مردم بغداد وبنی‌هاشم سبز پوشیدند وهرپوشش

سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی‌دیگری با ترس و بیم به سر می‌نهادند اما هیچکس جرئت نداشت قبا و پرچم سیاه به تن کند یا بردارد.

هشت روز بدین‌سان ببودند آنگاه بنی‌هاشم وبخصوص فرزندان‌عباس‌سخن کردند وبدو گفتند: «ای امیرمؤمنان لباس نیاکان ومردم اهل خاندان و دولت خویش را رها کرده‌ای‌وسبز پوشیده‌ای.» سرداران خراسان نیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگوید ونخستین حاجتی که از اوخواست این بود که لباس سبزرا بگذارد و به پوشیدن سیاه و زی‌دولت نیاکان بازگردد.

وچون دید که مردم درکار سبز پوشیدن از اواطاعت کرده‌اند اما آنرا خوش ندارند به روز شنبه با لباس سبز برای کسان بنشست اما چون به نزد وی فراهم آمدند جامهٔ سیاهی خواست وبه تن کرد وخلعت سیاهی خواست وبه‌طاهرپوشانید. آنگاه تنی‌چند از سرداران را پیش خواند و قباها وکلاههای سیاه به آنها پوشانید وچون از نزد وی در آمدند ولباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند وسیاه پوشیدند واین به روز شنبه بود هفت روزمانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست‌وهفت روزجامه‌های سبزپوشید سپس‌جامه سبزدریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه ببود تا برکنار دجله به نزد نخستین‌قصر خویش وهم دربستان موسی منزلهایی بنیان کرد.

احمدبن‌ابی‌خالداحول‌گوید: وقتی‌بامأمون ازخراسان‌بیامدیم به‌گردنه‌حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من‌گفت: «احمد بوی عراق را می یابم.» من‌پاسخی جزآنکه باید دادم،گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»

گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چه می‌اندیشیدی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در این می‌اندیشیدم که سوی مردم بغداد می‌رویم و بیشتر از پنجاه‌هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که بردلهای مردم چیره شده و آنرا خوش داشته‌اند، اگر یکی به‌پاخیزد یا یکی بجنبد وضع ماچگونه می‌شود؟»

گوید: دیربیندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیك اندیشیده‌ای، اما من به‌تومی گویم که‌مردمان سه‌طبقه‌اند: ستمگر، ستمدیده و نه‌ستمگر و نه‌ستمدیده. آنکه ستمگر است بجز عفوو گذشت ما چیزی انتظار ندارد، ستمدیده‌جز این انتظار ندارد که به وسیلهٔ ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است و نه ستمدیده در خانه‌اش می‌نشیند.»

گوید: به خدا چنان بود که گفته بود.

در این سال بگفت تا در کار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب دوپنجم عمل شود. پیش از آن ترتیب نصف مورد عمل بود وپیمانه تازه‌ای رامعمول کرد که معادلده پیمانهٔ هارونی بود.

در این سال یحیی‌بن‌معاذ با بابك نبرد کرد وهیچیك از آنها به حریف‌خویش ظفر نیافت.

(در این سال) مأمون صالح‌بن‌رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله‌بن‌حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله‌بن‌حسن سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وپنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینةالسلام تا اقصای مشرق به طاهربن‌حسین سپرد، پیش از آن جزیره و نگهبانی و دو سمت بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به او داده بود و طاهر به کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای شرقی را به طاهربن‌حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدار خراسان و مشرق کرد، در روایت بشربن‌غیاث مریسی آمده که گوید: من و ثمامه و محمدبن‌ابی‌العباس و علی‌بن‌هیثم به نزد مأمون بودیم، دربارهٔ شیعیگری مناظره کردند. محمدبن‌ابی‌العباس امامیه را تأیید کرد، علی‌بن‌هیثم زیدیه را تأیید کرد. سخن در میانشان گرم شد چندان که محمد به علی گفت: «نویك نبطی‌ای، ترا به گفتار متکلمان چه کار؟»

گوید: مأمون که تکیه داده بود بنشست و گفت: «ناسزا گفتن از فروماندگی است و بدزبانی از سفلگی است، ما کلام را روا دانسته‌ایم و عقاید (مقالات) را عیان داشته‌ایم، هر که حق گوید اورا ستایش کنیم و هر که جهالت کند او را ساکت کنیم و هر که هیچیك را نداند چنانکه باید دربارهٔ او حکم کنیم، اصلی را میان خویش نهید که کلام را فرعهاست و چون فرعی را پدید آوردید به اصل باز می‌روید.»

آنگاه گفت: «ما می‌گوییم خدایی جز خدای یگانه نیست یکتا و بی‌انباز و اینکه محمد بنده و فرستادهٔ اوست.»

گوید: سپس از واجبات و تشریعات اسلام سخن آوردند و پس از آن مناظره کردند و

محمد گفتار نخستین خویش را به علی باز گفت.

علی بدو گفت: «به خدا اگر شکوه مجلس وی ورأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پیشانیت را به عرق می‌آوردم، همان جهالت ترا بس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من دربارهٔ تو قصوری کرده بودم! یامنصور دربارهٔ پدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه‌چیزی‌را ببخشد آزرم کند که‌در آن باز نگرد، سرت‌بخطر بود، برخیز و دیگر بازمیا.»

گوید: محمدبن ابی العباس برون شد و به نزدطاهر بن‌حسین رفت که شوهر خواهرش بود و گفت که حکایت من چنان وچنان شد. وچنان بود که به وقت نبیذ حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یاسرعهده‌دار خلعتها بود،حسین ساقیگری می‌کرد، ابو مریم غلام سعید جوهری از پی‌بایسته ها می‌رفت. طاهر برنشست و سوی‌خانهٔ (خلافت) شد. فتح به درون رفت و گفت: «طاهر بردر است.»

گفت: «اینک وقت وی نیست، اجازهٔ ورودش بده.»

گوید: طاهر درآمد وبدو سلام گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدوبنوشانید.» که آنرا به‌دست راست خویش گرفت. بدوگفت: «بنشین.» طاهر برون شد و آنرا بنوشید و درآمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به‌اوبنوشانید.» واوچنان کرد که نخستین‌بار کرده بود. آنگاه درآمد. مأمون‌بدو گفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیرمؤمنان سالار نگهبانی را نرسد که پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدو گفت: «این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.»

گوید: آنگاه مأمون بگریست وچشمانش اشکبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا می‌گریی، خدا دیدگانت را نگریاند.» به خدا ولایتها تسلیم توشده ومردمان به اطاعت تو آمده‌اند وهمه کارت به دلخواه است.»

گفت: «برای چیزی می گریم که گفتنش، زبونی است ونهفتنش مایهٔغم، و هیچکس ازغمی‌برکنار نیست، اگر حاجتی داری بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان! محمدبن‌ابی‌العباس خطا کرده از اودرگذر واز او خشنودباش.»

گفت: «از اوخشنودم، دستور دادم که چیزش دهند ومرتبتش را پس دادم، اگر نبودکه وی اهل انس نیست به‌حضورش می‌خواندم.»

گوید: طاهر باز رفت و این را با ابن‌ابوالعباس بگفت. آنگاه‌هارون‌بن‌جیغویه را خواست و گفت: «دبیران را مناسبت‌هاست و مردم خراسان نسبت به همدیگر حمیت دارند. سیصدهزاردرم با خویشتن برگیر، دویست‌هزار به‌حسین‌خادم بده، یکصدهزارنیز به‌دبیرش‌محمدبن‌هارون بده واز اوبخواه که از مأمون بپرسد برای چه گریست؟»

گوید: واوچنان کرد.

گوید: وچون مأمون چاشت می کرد گفت:«حسین‌بنوشانم.»

گفت: «به خدا نمی‌نوشانمت، مگر به من بگویی وقتی طاهربه نزد تو آمد برای‌چه گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختی واز من دربارهٔ آن‌پرسش کردی؟»

گفت: «چون از آن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیزیست که اگر از سرت برون شود، می کشمت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده‌ام؟»

گفت: «محمد برادرم‌را به یادآوردم وآنزبونی که بدورسید واشکم گلوگیر

شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر برنشست وپیش احمدبن‌ابی‌خالد رفت و گفت: «سپاسداری من کم بها نباشد و نیکی بنزد من کم نشود، مرا از دید او دور کن.»

گفت: «می‌کنم، فردا زود وقت به نزد من آی.»

گوید: ابن‌ابی‌خالد برنشست و به نزد مأمون رفت وچون به نزد وی وارد شد گفت: « دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»

گفت: «برای آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای که او وهمراهانش خورندگان یك سرند، بیم دارم یکی از ترکان برضد او برخیزد و درهمش بکوبد.»

گفت: «من نیز درآنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام» آنگاه گفت: «رای تو به کیست؟»

گفت: «طاهربن‌حسین.»

گفت: «وای تو ای احمد به خدا او خلع می‌کند.»

گفت: «من ضامن اویم.»

گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس همانندم طاهر را پیش خواند وفرمان وی را داد که همانندم روان شد ودربستان خلیل‌بن‌هاشم جای گرفت وتاوقتی آنجا بود هرروز یکصدهزار سوی اوفرستاده شد. یکماه آنجا بود وده‌هزارهزاری را که سوی ولایتدار خراسان فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابوحسان زیادی گوید: وچنان بود که فرمان وی را برای خراسان‌وجبال داده

بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه بود یك روزمانده از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجم. دوماه پیش از آن اردو زده بود وهمچنان دراردوگاه خویش مقیم بود.

ابوحسان گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان که کسان دربارهٔ آن اتفاق دارند این بود که عبدالرحمان مطوعی درنیشابور گروههایی را فراهم آورد که بی‌دستور ولایتدارخراسان به کمك آنها با حروریان نبردکنند وبیم کردند که این را براساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان‌بن‌عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن‌بن‌سهل داشت، وی عموزادهٔ فضل‌بن‌سهل بود.

از علی‌بن‌هارون آورده‌اند که حسن‌بن‌سهل طاهربن‌حسین را از آن پیش که سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن و نبردکردن‌با نصربن‌شبث درنظر گرفته بود. واو گفت: «با خلیفه‌ای جنگ کردم وخلافت راسوی خلیفه‌ای کشانیدم وبه چنین کاری وادارشوم! شایسته است که یکی از سرداران‌من به این کارفرستاده شود.» که‌مایه اختلاف‌میان حسن وطاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتدار خراسان شد وسوی آن رفت با حسن‌بن‌سهل سخن نمی کرد، در این باب باوی سخن کردند گفت: «من آن نیستم که راهی‌را که برای مخالفت خویش برمن گشوده بیندم.»

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر هنگام بازگشت از رقه‌وارد بغداد شد، پدرش او را بررقه جانشین کرده بود ودستور داده بود با نصربن‌شبث نبردکند یحیی‌بن‌معاذ نیز بیامد که مأمون اورا ولایتدار جزیره کرد.

وهم در این سال مأمون، عیسی‌بن‌محمد را به ولایتداری ارمینیه وآذربیجان وپیکاربابك گماشت.

وهم در این سال سری‌بن‌حکم به مصر درگذشت، وی ولایتدار آنجا

بود.

و هم در این سال داودبن یزید عامل سند درگذشت و مأمون، بشربن-داود را ولایتداو آنجا کرد، به شرط آنکه هرسال یکهزار هزار درم برای او بفرستد.

وهم در این سال مأمون،عیسی‌بن‌یزید جلودی را به پیکار قوم زط‌گماشت.

وهم در این سال طاهربن‌حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعده. وی دو ماه به جای مانده بود تا وقتی که خبر قیام عبدالرحمان نیشابوری مطوعي بدو رسیده . وقتی روان شدترکان تغزغزی به اشروسنه آمده بودند.

و هم در این سال فرج رخجي، عبدالرحمان‌بن عمار نیشابوری را بگرفت.

در این سال عبدالله‌بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وششم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وششم بود.

از جمله حادثات سال آن بودکه مأمون داودبن‌ماسجور را به پیکار زط واعمال بصره و ولایت دجله ویمامه و بحرین گماشت.

وهم در این سال مدی بودکه سواد وکسکر زیرآب رفت وبیشتر تیول ام-جعفروتیول عباس را برد.

در این سال بابك، عیسی‌بن‌محمد را بکشت.

وهم در این سال مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد، برای پیکار نصربن‌شبث‌ومردم مضر .

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله ابن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته‌اند آن بود که یحیی‌بن‌معاذ که مامون اورا ولایتدار جزیره کرده بود در این سال درگذشت وپسرش احمد را برکار خویش جانشین کرد.

از یحیی‌بن‌حسن آورده‌اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبدالله‌بن‌طاهر را پیش خواند. بعضیها گفته‌اند این به سال دویست وپنجم بود بعضی گفته‌اند در سال دویست وششم[1] بود. بعضی گفته‌اند درسال دویست وهفتم‌بود، وقتی به‌نزد وی درآمد بدو گفت: «ای عبدالله از یکماه پیش از خدا خیر می‌جویم و امیدوارم خدا خیر پیش آرد، دیده‌ام که یکی وصف پسر خویش می‌گوید که او را به سبب رای خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا ازآنچه پدرت دربارهٔ‌ات گفته برترمی‌بینم، یحیی‌بن‌معاد درگذشته و پسر خویش احمد را جانشین کرده که چیزی نیست،چنان دیده‌ام که تراعامل مضرکنم و نبردنصربن‌شبث.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، شنوایی واطاعت، امیدوارم خدا برای امیرمؤمنان‌و مسلمانان خیرپیش‌آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد،آنگاه بگفت تا طنابهای‌کازران را از راه‌وی ببرند وسایبانها را از راه وی دورکنند که چیزی در راه مانع‌پرچم وی‌نباشد،آنگاه برای وی پرچمی بست که هرچه برپرچمها می‌نوشتند به خطزرد برآن نوشته بودو مأمون«ای منصور» را برآن بیفزود.

آنگاه عبداللهبرون شد،کسان نیز با وی بودند، وسوی منزل خویش رفت.

۱ــ کلمه متن بضع است که بمعنی« چند است» وبراعداد از یك تا ده اطلاق میشود که در اینجا بقرینهٔ قبل وبعد، بمعنیشش میباید گرفت.(م)

روز بعد کسان برنشستند وسوی او رفتند. فضل بن ربیع نیز برنشست وسوی وی رفت وتا شب به نزد وی ببود. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدو گفت: «ای ابوالعباس بزرگواری کردی ونکویی، پدرم و برادرت به من گفته‌اند که کاری را بی‌صوابدید تو فیصل ندهم. نیازدارم که از نظر تومطلع شوم واز مشورت توروشنی یابم. اگر رای توباشدکه پیش من بباشی تا افطار کنیم چنین کن.»

گفت: «مرا وضعی هست که با وجود آن نمی‌توانم اینجا افطار کنم.»

گفت: «اگرغذای مردم خراسان را خوش نداری، کس به مطبخ خویش فرست که غذایت را بیارند.»

گفت: «می باید مابین عشا وتاریکی شب چندرکعت نماز کنم.»

گفت: «درحفاظ خدای باشی.» و با وی به‌صحن خانه‌رفت ودر کارهای‌خاص خویش با وی مشورت می کرد.

به قولی رفتن عبدالله برای نبرد نصربن شبث به طور دقیق ششماه از آن پس بود که پدرش سوی خراسان رفت.

وچنان بودکه طاهر وقتی عبدالله پسرش ولایتدار دیار ربیعه شد نامه‌ای بدو نوشت که متن آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی‌انباز وبیم او ورعایت وی و دوری از «خشم وی وحفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی را که خدایت داده «با تذکار معاد وآن چیزها که سوی آن می‌روی و به سبب آن می‌دارندت «واز آن می‌پرسند قرین کن و دربارهٔ آنچنان کار کن که خدایت به روز «رستاخیز از عذاب وعقاب‌الم‌انگیز خویش نجات دهد که خدای با تو «نیکی کرده ورأفت با بندگان خویش را که کارشان سپرده به‌تو است‌برتو «واجب کرده وعدالت با بندگان‌و اجرای حق‌وحدود خویش رامیان آنها «ودفاع ازایشان‌وحریمشان‌وبقایشان وحفظ خونهایشان وامنیت راهشان و

«تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. دربارهٔ چیزها که در این باب برتو «فرض کرده مؤاخذه‌ات می کند ومی‌دارد ت وپرسش می کند وبراعمال «آینده و گذشته‌ات در این باب ثوابت می‌دهد. اندیشه وعقل وبصیرت «وتأمل خویش را خاص این کار کن که هیچ چیز ترا به غفلت از آن وا «ندارد و از آن مشغول ندارد که سر کار و مقیاس اعتبارت ونخستین «چیزی که خدایت وسیلهٔ آن به هدایت خویش می‌رساند همین «است.

«می‌باید نخستین چیزی که خویشتن را بدان وامی داری و کار-«های خویش‌را بدان منسوب‌می‌داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشد که «با مردم ناحیهٔ خویش به جماعت کنی ودر اوقات نماز مطابق سنت‌های «آن از اکمال وضوو آغاز ازیاد خداوقرائت آرام وانجام رکوع‌وسجود «وتشهد عمل کنی ودر کار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی. «جماعتی راکه همراه تو و زیر تسلط تواند به نماز ترغیب کن و به انجام «آن وادار کن که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می کند و «از منکر منع می کند از پی این به سنت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم «پایبند باش‌وپیرو خلقیات، آن وازآثار گذشتگان پارسا که پس از وی «بوده‌اند سرمپیچ. وچون کاری برتورخ داد دربارهٔ آن از خیرجویی و «ترس خدا وپای بندی بدآنچه خدای درکتاب خویش نازل کرده از «امرونهی وحلال وحرام کمک جوی ونیز از پیروی آنچه در حدیث از «پیمبر آمده صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه دربارهٔ حادثه حقی راکه خدای‌بر-«تو دارد به‌پای‌دار، ازعدالت‌دربارهٔ آنچه‌پسندیاناپسندتو است‌ودربارهٔ‌مردم‌و «خویش‌وبیگانه ملالت نیار. فقه وفقیهان ودین وحاملان دین و کتاب‌خدا «وآنها راکه بدان عمل می کنند برگزین که بهترین زینت مرد فقاهت در

«دین خداست وطلب آن وترویج آن ومعرفت آن قسمت از فقه که مایهٔ «تقرب خدا می‌شود که‌فقه راهنمای همه نیکیهاست وآمر آن، ومنع کننده «از همه معاصی وبدیهاست وبه وسیلهٔ آن به توفیق خدای، بندگان را «معرفت خدای فزونی می گیرد وبه‌هنگام معاد مراتب والا به‌دست‌می‌آید. «بعلاوه اینکه نمایان شدن‌آن به نزد مردمان موجب وقر کار تو والفت با «تو واعتماد به عدالتت‌می‌شود.

«در همه کارها میانه رو باش که چیزی سودمندتر وایمنی‌بخش‌تر «و برتر از میانه روی نیست. میانه روی موجب رشاد است و رشاد « نشان توفیق است و توفیق، طریق نیکروزی است . قوام دین و «سنتهای هدایت بخش به میانه روی‌است، آن را در همه کار دنیای‌خویش «مرجع بدار.

« در طلب آخرت وثواب واعمال نیك وسنن متبع وآثار «رشاد کوتهی میار که نیکی وفزون طلبی‌آن را اگر به خاطر خدای «ورضای وی وهمدمی با دوستان خدای در خانهٔ کرامت وی باشد نهایت «نیست.

«بدانکه میانه روی در کار دنیا موجب عزت است و محفوظ «ماندن از گناهان که، برای خویشتن و یارانت وسامان دادن کارهایت «حصاری بهتر از آن نداری. به‌میانه روی پرداز واز آن هدایت جوی که «کارهایت به‌کمال رود و نیرویت بیفزاید و خواص و غیر خواصت به «صلاح آیند. به‌خدای عزوجل خوش گمان باش تا رعیت به‌استقامت آید. «در همه کارها به‌سوی وی وسیلت جوی، تا نعمتت بپاید . هیچکس «را از عملی که بدو می‌سپاری از آن پیش که کار وی را معلوم داری به «تهمت برمدار که تهمت زدن به‌بیگناهان و بدگمانی نسبت به‌آنها گناه

«است. رویهٔ تو خوشگمانی با یاران بباشد و بدگمانی نسبت به آنها را
«از خویشتن دور کن و بر آنها مپسند تا خدایت به کار بر آوردن و
«پرودنشان یاری کند و دشمن خدای شیطان در کار تو رخنه‌ای نجوید که
«شیطان به‌اندك وهن تو چندان غم از بدگمانی برتو بار می کند که لذت
«زندگی را برتو تیره می کند.»

«بدانکه از خوش گمانی قوت و آسایش می‌یابی و به کمك آن
«کارهای خویش را که به‌سامان دادن آن دلبسته‌ای به‌سامان می‌بری و کسان
«را به‌محبت خویش وا می‌داری و اینکه در همه کارهایت با تو راست
«باشند.

«خوشگمانی دربارهٔ یارانت و رأفت بارعیت مانع از آنت
«نشود که پرسش کنی و دربارهٔ کارهای خویش کاوش کنی و به کار
«دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و در آنچه مایه قوام و
«صلاح آن می‌شود بنگری، بلکه می‌باید پرداختن به کار دوستان و بداشتن
«احتیاط رعیت و نظر در بایسته‌هاشان و آوردن لوازمشان به‌نزد تو، بر
«غیر آن مرجح باشد.

«در همهٔ این کارها نیت خویش را خالص کن و خویشتن را از
«انحراف بر کنار بدار چون کسی که می‌داند که از اعمال وی پرسش
«میکنند و در قبال نیکی ثواب می‌دهند و از بدی مؤاخذه می کنند که
«خدای دین را حصار کرده و مایه قوت، و هر که را پیرو آن باشد وتأیید
«آن کند به‌رفعت می‌برد پس آنها را که زیر تسلط و رعایت تواند در راه
«دین و طریقت هدایت منسلك ساز.

«حدود خدای را دربارهٔ مجرمان به‌مقدار جرمشان واستحقاقشان
«به‌پای‌دار و آن را معطل مدار و دربارهٔ آن سستی میار. درعقوبت کسانی

«که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیک ترا دربارهٔ خویشتن «به تباهی می‌برد.

«دربارهٔ کارهای خویش پای بند سنتهای روان باش و از شبهتها «و بدعتها برکنار باش که دینت به‌سلامت ماند و مروتت به‌جای، وقتی «پیمان کردی بدان وفا کن. وقتی وعدهٔ نیکی دادی آنرا به‌انجام ببر. نیکی «را بپذیر و آنرا تلافی کن. از عیب همه عیبناکان رعیت چشم بپوش، زبان «خویش را از سخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار. «سخن چینان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده، «تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بردروغ، که دروغ سر گناهان «است و نادرست‌گویی و سخن چینی اوج آنست که سخن چین به «سلامت نمی‌ماند و یاروی از سلامت دور می‌ماند. آنکه دل باسخن چین دارد «هیچ کارش به سامان نمی‌رسد.

«اهل صدق وصلاح را دوست بدار، مردم شریف را در کار حق «یاری کن، ضعیفان را کمك کن، خویشاوندان را رعایت کن و از این کار «رضایت خدا را بجوی، عزوجل، و ثواب وی را بخواه و خانهٔ آخرت. «از اندیشهٔ بد و ستم بپرهیز و رای خویش را از آن بگردان و بیزاری «خویش را از آن بر رعیت نمایان کن. و راه بردنشان را به‌نعمت عدالت «قرین کن. مابین آنها مطابق حق رفتار کن و معرفتی که ترا به‌راه هدایت «می‌رساند. به‌هنگام خشم آوردن، خویشتن دار باش و سنگینی و بردباری «را مرجع شمار از تندی و بدفالی و غرور در کارها بپرهیز، مبادا بگویی «مرا تسلط هست و هرچه بخواهم می‌کنم که این موجب کاستی رای و «سستی یقین به‌خدای یکتای بی‌انباز است، نیت و یقین خویش را نسبت «به‌خدا خالص بدار.

«بدانکه ملك از آن خداست که به هر که خواهد دهد و از هر که «خواهد بر کند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان گشاده است «اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه خدایشان از فضل «خویش داده گردنفرازی کنند، زود باشد که نعمتشان دیگرشود و به‌جای «آن نکبت آید.

«حرص جانت را از خویشتن دور کن، ذخیره‌ها و گنجهای تو «نیکی باشد و پرهیزکاری و معدلت و بهبود رعیت و عمران ولایت و «تفقدامور و حفظ جماعت و کمك به‌درماندگان.

«بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه‌ها ذخیره شود ثمر «ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به کار «رود نمو کند و بر آید و عامه به کمك آن بهی یابد و ولایتداران از آن «رونق گیرند و روزگار بدان خوش شود و مایهٔ عزت و مناعت شود. «پس می‌باید که گنج‌خزینه‌های تو پخش مال در عمران اسلام و مسلمانان «باشد. حق‌دوستان امیرمؤمنان را که به‌نزد تواند به کفایت بده، سهم «رعیت را به‌تمام ادا کن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده «کن.

«وقتی چنین کردی نعمت برتو بماند و ازجانب خدای مستحق «فزونی شوی و در کارگرفتن خراج و فراهم‌آوردن مال از رعیت «و قلمرو خویش تواناتر باشی و جماعت به‌سبب شمول عدالت و «احسانت به‌آسانی مطیع تو شوند و هرچه را خواهی کرد به‌خوشدلی «بپذیرند.

«دربارهٔ آنچه گفتم بکوش و مراقب آن باش که از این مال،تنها «آنچه در راه حق خرج شده باشد به‌جا می‌ماند. حق سپاس، سپاسداران

«را بشناس و بر این کار پاداششان بده، مبادا دنیا و غرور دنیا هراس آخرت «را از یاد تو ببرد و دربارهٔ آنچه بر تو فرض است تساهل کنی که تساهل مایهٔ «قصور است و قصور مایهٔ ویرانی. می‌باید عمل تو به‌خاطر خدای و در «راه خدای باشد، تبارك و تعالی. امید ثواب داشته باش که خدا در این «دنیا نعمت خویش را بر تو تمام کرده و باتو تفضل نموده. پس سپاسدار «باش و بدو تکیه کن تا با تو نیکی و احسان فزونتر کند که خدا پاداش، «به‌مقدار سپاس سپاسداران و رفتار نیکوکاران می‌دهد.

«دربارهٔ نعمتها که خدا داده حقگزار باش از عافیت و حرمت «روی مپیچ. گناهی را سبك مگیر، به‌حسود دل مبند، به‌بدکار رحم «مکن، ناسپاس را رعایت مکن، بادشمن مدارا مکن، سخن چین را باور «مدار، خیانتکار را امین مشمار، فاسق را به‌کار مگمار، پیرو گمراه مشو، «ریاکار را ستایش مگوی، هیچکس را حقیر مشمار، خواهندهٔ فقیر را «نومید مکن، باطل را مپذیر، به‌مسخره گوی دل مده، از وعده تخلف مکن، «از فاجر بیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گرد نفرازی مکن، به‌سفاهت «مگرای، در طلب آخرت کوتهی مکن، با کسان عتاب میار، با ترس «و بیم از ظالم درمگذر، ثواب آخرت را در دنیا مجوی، با فقیهان مشورت «بسیار کن، خویشتن را به‌حلم وادار کن، از مردم مجرب و خردمند و «صاحب رای و حکمت پیشه پند گیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در «مشورت خویش دخالت مده و سخنشان را مشنو که زیانشان از سودشان «بیشتر است، در کار رعیت که می‌پردازی چیزی از امساك، تباهی انگیزتر «نیست.

«بدانکه اگر حریص باشی کارت به‌استقامت نیابد، مگر اندکی. «اگر از اموال رعیت چشم بپوشی و با آنها ستم نکنی دلبستهٔ تو می‌شوند.

«صفای دوستان با تفضل و عطای خوب پاینده می‌ماند. از امساك بپرهیز و
«بدان که امساك، نخستین عصیان بود که انسان با پروردگار خویش کرد
«و عصیانگر به معرض زبونی است و این، گفتار خدای تعالی است که:
«و من یوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون.[۱] یعنی: و هر که از
«بخل ضمیر خویش محفوظ ماند، آنها خودشان رستگارانند پس راه
«بخشش را به‌حق هموار کن و برای همه مسلمانان از نیت خویش
«نصیبی بنه.

«بدانکه بخشش از بهترین اعمال بندگان است و آنرا رویه وعمل
«و طریقهٔ خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقد کن
«مقرریشان را بده ودر کارمعاشان گشادگی آر که خدای به‌وسیلهٔ آن حاجت
«از آنها ببرد و کارشان برتو قوام گیرد و دلهاشان در اطاعت و کار تو
«خلوص و نشاط یابد. صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به‌سبب
«معدلت و مراقبت و انصاف وتوجه وشفقت و نیکی وگشاده دستی مایهٔ
«رحمت سپاه ورعیت خویش باشد.[۲] محنت یکی از دوبلیه را به‌تکمیل
«باب دیگر و عمل بدان از میان بردار که ان شاءالله توفیق و صلاح و
«فلاح یابی.

«بدانکه قضاوت به‌نزد خدای اهمیتی دارد که چیزی همانند آن
«نیست. قضاوت میزان خداست که اوضاع زمین به‌وسیلهٔ آن تعادل می‌گیرد
«و به‌سبب عدالت در قضاوت و هم در عمل، رعیت سامان می‌گیرد و
«راهها امن می‌شود و مظلوم انصاف می‌گیرد و مردمان حقهای خویش
«را می‌گیرند، معاش بهبود می‌یابد و حق اطاعت ادا می‌شود و خدا

۱ــ سوره حشر (۵۹) آیه ۹
۲ــ مطلب پیوسته نیست و به‌احتمال قوی در اینجا متن افتادگی دارد. (م)

«عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنت‌ها و تشریعها روان «می‌شود و حق و عدالت در کار قضاوت مطابق آن انجام می‌شود.

«در کار دین سختگیر باش و از تباهی بپرهیز. حدود را به‌پای «دار، عجله کمتر کن، از ملالت و اضطراب به‌دور باش، به‌قسمت قناعت «کن، از تجربهٔ خویش سود گیر، در خاموشی خویش اندیشمند باش، «گفتارت استوار باشد، با دشمن انصاف کن، در قبال شبهه تأمل کن، حجت «به‌تمام گوی، در کار هیچیك از رعیت دوستی یا حمایت یا ملامت ملامتگری «در تو اثر نکند، تحقیق کن، تأمل کن، مراقبت کن، بنگر، دقت کن، «بیندیش، با پروردگار خویش فروتن باش، با همه رعیت مهربان باش، «حق را برخویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میار که خون به نا «حق ریختن به‌نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج را که رعیت بر «آن استقرار گرفته و خدای آنرا مایهٔ عزت و رفعت اسلام و وسعت و «مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان و ذلت و «حقارت کافران معاهد کرده، دربارهٔ این خراج بنگر و آنرا میان صاحبانش «به‌حق و عدالت و برابری و تعمیم پخش کن، آنرا از محترم به‌سبب حرمت «و از توانگر به‌سبب توانگری و از دبیر خویش و هیچیك از خاصان خویش باز «مگیر. بیش از آنچه تحمل پذیر باشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان «را به‌حق خالص وادار کن که این همبستگیشان را محفوظ می‌دارد و «رضای همگان را فراهم می‌کند.

«بدانکه ترکه ولایت داده‌اند خازن و حافظ و رعایتگر کرده‌اند «مردم قلمرو تو را رعیت تو گفتند از آنرو که رعایتگر و سرپرست آنهایی «که آنچه را به‌رضایت و توان خویش به‌تو می‌دهند میگیری و به‌قوام «کار و صلاح و استقامتشان خرج می‌کنی، پس در قلمرو عمل خویش، مردم

«صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر در کار ودانـای سیاست و عفیف
«بر آنها گمار و در کار مقرریشان گشایش آر کـه این، در آن کار کـه عهده
«کرده‌ای و به‌تو سپرده‌اند ازحقوق خاص تواست که نباید چیزی تـرا از
«کارت مشغول دارد و از آن منصرف کنـد کـه وقتی آنرا هـدف خویش
«کردی و به‌بایستهٔ آن قیام کردی مستحق فزونی نعمت پروردگارت شوی
«وبلندآوازگی درقلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به کارصلاح
«یاریت کنند و برکات سوی شهر تو آید و آبادانی درنـاحیه‌ات رواج
«گیرد وفراوانی‌در ولایت تو نمودار شود وخراجت بیشتر شود واموالت
«بسیار شود و به‌وسیلهٔ آن درکار نگهداری سپاه نیرو گیری و عامه را بـا
«عطیه دادن از جانب خویش خشنود کنـی سیاست تـو مـورد ستایش و
«عـدالـت پسند دشمن شود و در همـه کارت عادل شوی و نیرومنـد و
«صاحب ابزار و لوازم، پس در این کار بکوش و چیزی را بـر آن مقدم
«مدارتا سرانجام کارت محمود شود. ان‌شاءالله.

«در هر ولایت از قلمرو خویش امینی بـر گمار کـه ترا از کار
«عاملانت خبردار کند و رفتار و اعمالشان را بـرای تو بنویسد چنانکـه
«گویی به‌نزد هر عـامل حضور داری وهمه اعمال او را معاینه می‌نگری.
«اگر خواستی به‌عامل خویش دستوردهی دربارهٔ نتیجه‌ای که‌از آن منظور
داری«بیندیش. اگر آنرا قرین سلامت وعافیت دیدی وامید نیکی وخیر و
«بهتری از آن داشتی آنرا به‌انجام ببرو گرنه از آن دست بـدار و بـامردم
«روشن بین و دانا مشورت کن، آنگاه لوازم آنرا فراهم آر، باشد که مرد
«در یکی ازامور خویش بنگردو آنرا مطابق دلخواه خویش بیند ومصمم
«شود و دلباختهٔ آن شود واگر در عواقب آن ننگرد مایهٔ هلاکت اوشود
«و کارش را بشکنند.

«در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا
«نیرومندانه بدان‌پرداز و از پروردگار خویش در همه کارهایت خیر بجوی.
«کار امروز را به‌سر بیر و آنرا به‌فردا میفکن و بیشتر کار را به‌خویشتن کن؛
«که فردا را کارها و حادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای
«مشغول می‌دارد.

«بدانکه وقتی روز گذشت، با هرچه در آن است برود و اگر کار
«آنرا مؤخر داشته باشی کار دوروز برتو فراهم شود و چنانت مشغول
«دارد که از آن وامانده شوی، اگر هرروز کار آنروز را به‌سر بری خویشتن
«را آسوده کنی و امور حکومت را استواری دهی.

«آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت و بی خللی
«مودتشان در بارهٔ خویشتن و یاری و نیکخواهی و خلوصشان یقین حاصل
«کن و آنها را جزو خواص خویش کن و با آنها نیکی کن، مردم خاندانها
«را که به‌حاجت افتاده‌اند بجوی، بارمؤنت از ایشان برگیر و وضعشان را
«به‌سامان بر، تا از رنج حاجت بیاسایند. در کار مستمندان و مسکینان و
«آنکه توان عرض مظلمه به‌تو ندارد و حقیری که طلب حق خویش نداند،
«به‌خویشتن نظر کن و ازوی در کمال خفا پرسش کن و از صلحای رعیت،
«کسان به‌امثال آنان گمار و دستورشان ده که حوائج و حالاتشان را به‌تو
«برسانند تا در آن بنگری به‌ترتیبی که خدای کارشان رابسامان برد.
«جنگاوران و یتیمان و بیوه‌گانشان را بجوی برای آنها ازبیت‌المال مقرری
«بنه و در کار عطوفت و نیکی به‌آنها به‌امیرمؤمنان که خدایش عزیز دارد
«اقتدا کن، تابدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و ترا برکت
«و فزونی دهد.

«فقیران را از بیت‌المال چیزی بده و حاملان قرآن را که بیشتر

«آن را بـه‌خاطر دارنـد در این کار بـردیگران مقدم‌دار. بـرای بیماران «مسلمانان خانـه‌ها بپادار که پناهشان دهـد وکسان بـر گمار که با آنهـا «مهربانی کنندوطبیبان که بیماریهاشان را علاج کنندومقاصدشان را تا آنجا «که به اسراف بیت‌المال نینجامد برآورده کن.

«بـدان که وقتـی حق کسان داده شـود وتقاضاهاشان به تمامی «برآورده شود خشنودی نکنند ودلخوش نشوند تا حوائج خویش را به «ولایتداران عرضه کنند به امید زیادت و افـزایش رعایت، بسا باشد کـه «آنکه در کار مردم نگرد از بسیاری آنچه بدومی‌رسد واندیشه وخاطرش «را مشغول می‌دارد وامانده شود و آنرا مایه زحمت ومشقت‌داند. آنکه «به عدالت راغب است وحاصل نیك آنرا به وقت حاضر وثواب‌نیك‌آن «را درآینده می‌داند همانند آن کس نیست که به موجبات تقرب‌خدا اقبال «می کند وبه وسیلهٔ آن رحمت خدارا می‌جوید.

«مردمان را بسیـار بپـذیر وچهرهٔ خویشتـن را به‌آنها بنمای و «کشیکبانان خویش را ازآنها به یکسو کن وباآنها تواضع و خوشرویی «کن. درپرسش و گفتار باآنها نرمی کن، بابخشش و بزرگواری خویش «باآنها عطوفت کن وچون بخشش می کنی، خوشدل وآسان بخش باش « نه‌جویای عوض وپـاداش ودلگیرمنت‌گـذار، که بخشش بدین ترتیب «تجارتی سودآور است ان‌شاءالله.»

«ازکارهای دنیا که می بینی وآن صاحبقدران وسران که درقرون «گذشته واقوام نابود شده بوده‌اند وپیش از تـورفته‌اند عبرت بگیر. در «همه احوال خویش به امر خدای متوسل باش ومطیع رضـای وی باش «وبه شریعت وسنت وی عمل کن ودین وکتاب وی را به پادار واز هرچه «مخالف‌آن باشد وموجب خشم خدای شود پرهیز.

«از اموالی که عاملان تو فراهم می‌آرند و از آنچه خرج می‌کنند «آگاه باش، مال حرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران «مجالست و مشورت و آمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و «اجرای آن باش، فضایل و معالی را برگزین. محترمترین همدمان و «وخاصان تو آن باشد که وقتی عیبی در تو دید مهابت مانع وی نشود که «آن را نهانی با تو بگوید و منقصت آنرا به تو خبر دهد که اینان نیکخواه- «ترین دوستان و یاران تواند. عاملان و دبیران خویش را که نزدیک تواند «بنگر و برای هریک از آنها به‌هر روز وقتی معین کن که با نامه‌ها و گفتگو- «های خویش و حوائج عاملان و امور ولایتها و رعیت پیش تو آیند، آنگاه «با گوش و چشم و فهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر در آن بیندیش «و تأمل کن و آنچه راموافق‌دوراندیشی و خرد است به‌سر بر. و از خدا درباره «آن خیرجوی و هرچه را مخالف آن بود برای تحقیق و پرسش درباره «آن، پس فرست.»

«بر رعیت و غیر رعیت به‌سبب نیکی‌ای که با آنها کرده‌ای منت‌منه «و از هیچکدامشان بجز وفاداری و ثبات و یاری در کارهای امیرمؤمنان «مخواه و جز در قبال آن نیکی میار.

«این نامهٔ مرا که به تو نوشته‌ام فهم کن و دربارهٔ آن بسیار بیندیش «و بدان کار کن و در همه کارهای خویش از خدا کمک بخواه و از او خیر «بجوی که خدا قرین صلاح و اهل صلاح است. بیشتر رفتار و بهترین «رغبت تو آن باشد که موجب رضای خدا و نظام دین و عزت و قدرت اهل «دین وی و عدالت با معاهد و صلاح اهل ملت باشد.

«از خدای می‌خواهم که ترا اعانت و توفیق و هدایت و حفاظت «نیکو دهد و تفضل و رحمت خویش را به تمام بر تو فرود آرد و فزونی و

«کرم ترا از همگنانت بیشتر و آوازه و کارت را برتر کند، دشمنت را با
«هر که با تو مخالفت و سرکشی می‌کند بکشد و ترا از جانب رعیت
«سلامت دهد وشیطان و وسوسه‌های وی را از تو بدارد تا کارت به عزت
«وقدرت وتوفیق بالا گیرد که خدا شنواست واجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم دربارهٔ آن مناقشه آوردند و آنرا نویسانیدند ودربارهٔ آن بحث کردند و کار آن‌شهره شد تا به مأمون رسیدوآنرا خواست که برای وی خواندندو گفت: «ابوالطیب از کارهای دین و دنیاوتدبیر ورای وسیاست وسامسان ملك ورعیت وحفظ بنیاد واطاعت خلیفگان و بپاداشتن‌خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و دربارهٔ آن سفارش کرده است.» آنگاه‌بگفت ودستور داد که آنرا به همه عاملان در نواحی عمل بنویسند.

عبدالله سوی محل عمل خویش رفت ومطابق آن رفتار کرد واز دستور آن تبعیت کردوبدآنچه دستور یافته بود عمل کرد.

در این سال عبداللهبن‌طاهر،اسحاق‌بن‌ابراهیم را بر دوپل گماشت و اورا بر همه کارهایی که پدرش طاهر بدوسپرده بود یعنی‌نگهبانی‌وکارهای بغداد نایب خویش کرد واین به وقتی بود که برای نبرد نصربن‌شبث سوی رقه می‌رفت.

در این سال عبیدالله بن‌حسن‌سالارحج شد، وی ولایتدار حرمین بود.

آنگاه سال دویست و هفتم‌درآمد.

سخن ازحادثاتی که به
سال دویست‌وهفتم بود

از جمله آن بود که عبدالرحمان‌بن‌احمدطالبی در ولایت‌عك‌یمن قیام‌کرد و به شخص مورد رضایت از آل‌محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت می‌کرد.

سخن از سبب قیام عبدالرحمان ابن احمد طالبی

سبب قیام وی آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گرفتند و (کسان) با این عبدالرحمان بیعت کردند وچون خبر به مأمون رسید، دیناربن عبدالله را با سپاهی انبوه به مقابلهٔ وی فرستاد و امان‌نامهٔ وی را همراه دینار نوشت. دینار در مراسم حج حضور یافت وحج کرد وچون از حج خویش فراغت یافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبدالرحمان رسید وامان‌نامهٔ مأمون را بنزد وی فرستاد که آنرا پذیرفت وبیامد ودست در دست دینار نهاد که وی را به نزد مأمون برد، در این وقت مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد وگفت که آنها را به پوشیدن سیاه وادار کنند واین به روز پنجشنبه یک روزمانده از ذی‌قعده بود.

وفات طاهر بن حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهربن‌حسین

مطهر بن‌طاهر گوید: وفات ذوالیمینین از تب وحرارتی بود که دچار آن شد و اورا در بسترش مرده یافتند.

گویند: دوعموی طاهر، علی واحمر، هردوان پسر مصعب به عیادت سوی وی رفتند، وخبر وی را ازخادم پرسیدند. وچنان بود که طاهر نماز صبح را در تاریکی می‌کرد. خادم گفت: «او خفته وهنوز بیدار نشده لختی منتظر وی بمانید.» وچون سپیده دم گسترش یافت وطاهر به وقتی که برای نماز برمی‌خاست حرکت نکرد، حیرت کردند وبه خادم گفتند: «بیدارش کن.»

خادم گفت: «جرئت این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» وچسون به درون رفتند وی‌را در دواجی[1] پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود واز سرتاپا به خویشتن محکم کرده بود، وی را تکان دادند که نجنبید، چهره‌اش رانمایان کردند و وی‌رامرده‌یافتند وقتی را کـه درآن مرده بود ندانستند وهیچکس از خادمان وی از وقت وفاتش خبردار نشده بود.

راوی‌گوید: خادم را از خبروی پرسیدند واز آخرین خبـری که دربارهٔوی دانسته بود که‌گفت: «نمازمغرب‌وعشارابکردآنگاه دواج را به خویش پیچید.»

خادم‌گوید: شنیدمش که به پارسی سخنی می‌گفت که چنین بـود: در مرگ نیز مردی وایذ.[2]

کلثوم بن ثابت که کنیهٔ ابوسعد داشته بودگوید: من عامل برید خـراسان بودم، بـه روز جمعه جـای نشستم زیر منبر بود، یال دویست وهفتم، دوسال پس از ولایتداری طاهربن‌حسین در مراسم جمعه حضور یـافتم، طاهر به منبر رفـت و سخنرانی کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعاگفتن وی خسود داری کرد گفـت: «خدایا، امت محمد را به همان‌گونه که دوستان خویش را به صلاح برده‌ای به‌صلاح بیر وزحمت کـسی راکه درآن سرکشی کند و برعلیه آن سپاه فراهـم آرد با بستن شکاف وحفظ خونها واصلاح فیمابین‌از میان‌بردار.»

گوید: باخویشتن گفتم: «من نخستین‌فضولم‌ازآنرو که خبررانهان‌نمی‌دارم.» پس برفتم وغسل کردم، غسل مردگان، و روپـوش مردگان به تن کردم وپیراهنی پوشیدم وعبایی وپوشش سیاه بیفکندم وبه مأمون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکرد مرا پیش خواند در پلکو گوشهٔ چشم وی

۱ــ کلمهٔ متن، فارسی است به معنی لحاف.

۲ــ تمام جـمله در متن به فارسی است، وایذ ظاهراً تحریف یا تعبیر دیگری از بایسـد است.(م)

رخدادی شد که بیجان بیفتاد.

گوید: طلحة‌بن‌طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» که من بیرون آمده بودم.

گوید: پس مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پس درگذشت اورا بنویس.» و پانصدهزار با دویست جامه به من داد. من درگذشت اورا نوشتم و اینکه طلحه به کار سپاه پرداخته است.

گوید: صبحگاهان خریطه[1] دربارهٔ خلع طاهر به مأمون رسیده بود ابن‌ابی‌خالد را خواست و گفت: «حرکت کن و چنانکه گفتی و ضمانت کردی اورا بیار.»

گفت: «امشب را به سر برم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را بر پشت اسب به سر کنی.»

گوید: وهمچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سر برد.

گوید: شبانگاه خریطه دربارهٔ مرگ طاهر رسید، که وی را پیش‌خواند و گفت: «مرد، رای تو به کیست؟»

گفت: «پسرش طلحه.»

گفت: «صواب همین است که گفتی، ولایتداری اورا بنویس.» که این را نوشت وطلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدار خراسان بود آنگاه بمرد وعبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده‌دار جنگ بابک بود ودر دینور اقامت گرفت وسپاهها فرستاد.

وقتی خبر وفات طلحه به مأمون رسید یحیی‌بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد واز مرگ برادر تسلیت گفت وتهنیت ولایتداری خراسان گفت وعلی بن‌هشام را به

۱ـ کیسهٔ چرمین که نامه محرمانه را در آن می‌نهادند

جنگ بابک گماشت.

از عباس آورده‌اند که گوید: درمجلس مأمون بودم که خبر مرگ طاهر آمد و گفت: «خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخر داشت.»

دربارهٔ ولایتداری طلحه برخراسان ازپس پدرش طاهر گفتاری جز این آورده‌اند. از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی‌الاولی بود سپاهیان به‌پا خاستند و یکی از خزینه‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به کارشان پرداخت و مقرری ششماهشان داده شد، آنگاه مأمون عمل طاهر را به‌طلحه سپرد به جانشینی عبدالله‌بن طاهر، زیرا به‌گفتهٔ اینان از پس مرگ طاهر مأمون همه‌عمل وی را به‌عبدالله داد که در رقه به‌کار نبرد نصربن شبث بود، شام را نیز بدو پیوست و فرمان وی‌را دربارهٔ خراسان وعمل پدرش برایش فرستاد. عبدالله برادر خویش را به‌خراسان فرستاد و اسحاق‌بن‌ابراهیم را درمدینة السلام نایب خویش کرد و طلحه به‌نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمدبن‌ابی‌خالد را به خراسان فرستاد که کارطلحه را سامان دهد، احمد به‌ماوراءالنهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره را باپسرش فضل اسیر گرفت و هردورا به‌نزد مأمون فرستاد. طلحه سه‌هزار هزار درم به‌احمدبن‌خالد بخشید با لوازمی به‌بهای دوهزارهزار درم، به‌ابراهیم‌بن عباس دبیر احمدبن‌ابی‌خالد نیز پانصد هزار درم بخشید.

دراین سال دربغداد وبصره و کوفه قیمت گران شد چندانکه یك کیل هارونی گندم به‌چهل‌درم‌رسید و کیل بزرگ به‌پنجاه درم.

در این سال موسی بن‌حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دنباوند شد.

دراین سال ابوعیسی پسر رشید سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن حسین از خراسان به مقاومت سوی کرمان رفت، احمد بن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و بنزد مأمون برد که از او درگذشت.

و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمد بن عبدالرحمان مخزومی را به قضای عسکر مهدی گماشت.

و هم در این سال محمد بن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود که معاف شد و اسماعیل بن حماد به جای او گماشته شد.

وهم در این سال در ماه ربیع الاول محمد بن عبدالرحمان که عهده‌دار قضا شده بود از قضا معزول شد و بشر بن ولید کندی عهده‌دار آن شد و یکی شعری گفت به این مضمون:

«ای پادشاهی که به توحید پروردگارت قائلی
«قاضی تو بشر بن ولید خر است
«شهادت کسی را که به گفتار کتاب
«و مفاد اخبار اعتقاد دارد
«رد می کند
«و کسی را که می گوید: «خدای پیری تنومند است»
«عادل می شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل بن ربیع بمرد در ذی‌قعده.

در این سال صالح بن رشید سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و نهم بود

از جمله حادثات سال آن بود که عبدالله بن طاهر، نصربن شبث را به‌محاصره گرفت و اورا به‌تنگنا انداخت تا امان خواست.

جعفربن‌محمدعامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به‌من بنمای که عقل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی را که باوی می‌فرستم از من به‌نصربن‌شبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان یکی از بنی عامربه‌نام جعفر پسر محمد.»

گفت: «او را بنزد من آر.»

جعفر گوید: ثمامه مرا به‌حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کرد آنگاه گفت تا آنرا به‌نصربن شبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که در کفرعزون بود به‌سروج، پیام مأمون را باوی بگفتم که به‌اطاعت آمد وشرطها نهاد از جمله آنکه پای برفرش مأمون ننهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خبر را باوی بگفتم. گفت: «به‌خدا هرگز این را از او نمی‌پذیرم اگرچه کارم به‌فروش پیراهنم بکشد، مگر آنکه‌پای برفرش من‌نهد، چرا از من متنفر است؟»

گوید: گفتم: «به‌سبب خطایش و کارها که کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به‌نزد من از فضل‌بن‌ربیع و عیسی‌بن‌ابی‌خالد بزرگتر است؟ می‌دانی فضل بامن چه کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من دربارهٔ آن وصیت شده بود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مروتنها و بیکس نهاد. مرا رها کرد و برادرم را بامن بدل کرد چندان که کاروی

چنان شد که شد و برای من از همه سخت‌تر بود. می‌دانی عیسی‌بن‌ابی‌خالد بامن چه کرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم بیرون کرد، خراج من و غنیمت مرا ببرد، ولایتم رابه‌ویرانی داد، ابراهیم را به‌جای من به‌خلافت نشانید و وی را به عنوان من خواند.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، آیا اجازهٔ سخن کردن به‌من می‌دهی؟»

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «فضل بن ربیع شیرپروردهٔ شماست و وابستهٔ شماست و وضع گذشتگان وی چون شماست و وضع گذشتگان شما چون اوست و به‌ترتیباتی پیوسته که همه او را به‌تو پیوند می‌دهد. عیسی‌بن‌ابی‌خالد یکی از اهل دولت تست و سابقهٔ وی و سابقهٔ گذشتگان وی به‌همین گونه است، اما این کسی است که هرگز خدمتی نداشته که بر آن تکیه کند، گذشتگان وی نیز نداشته‌اند، همه از سپاهیان بنی‌امیه بوده‌اند.»

گفت: «اگر چنین است که می‌گویی پس کینه‌و خشم وی از چیست؟ به‌هر حال دست از او برنمی‌دارم تا پای برفرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به‌جولان آمدند آنگاه گفت: «وای براو به‌چهارصد قورباغه که زیربال وی‌بودند دست نیافت ـ مقصودش زطها بودند ـ به‌نیروی عمده عرب دست می‌یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار نبرد نصربن‌شبث سختی کرد و به محاصره‌اش گرفت و وی رابه‌امان خواستن‌واداشت و امانش داد، نصر ازاردوگاه خویش سوی رقه روان شد، به‌سال دویست و نهم و به‌نزد عبدالله بن طاهر رفت.

و چنان بود که پیش از آن، و از آن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را هزیمت کرده بود مأمون نامه‌ای بدو نوشته بود و او را به‌اطاعت و جدایی از عصیان خوانده بود که او نپذیرفته بود وعبدالله به‌مأمون‌نامه نوشته بود. نامهٔ‌مأمون به

نصربن‌شبث چنین بود:

«از جانب مأمون

«عمروبن‌مسعده نوشته

«اما بعد، ای نصرپسر شبث! اطاعت و عزت و سایهٔ خنك و خوشی چراگاه آنرا [1] باندامت و حیرانی‌ای که در خلاف آن هست شناخته‌ای. اگر مهلت خدای تودراز شده و این مهلت را به‌کسانی می‌دهدکه خواهد حجت بـرآنها تمام شود و به‌مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت عبرت‌آمـوزان شوند، خواستم تـذکارت دهم و روشنت‌کنم که امید داشتم آنچه به‌تو می‌نویسم در تو مؤثر افتدکه راستی، راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به‌گوینده است وکسانـی‌که بـدان توجه دارند. هیچکس ازعـاملان امیرمؤمنان برای مال و دیـن و جان تـو از من سودمندتر نبوده‌اند و برای نجات و برون‌آوردنت از خطا راغبتر از من نبوده‌اند. ای نصربا تکیه به‌کدام اول وآخر وقدرت یا امارت برضد امیرمؤمنان اقدام‌کردی واموالش راگرفتی وبه‌جای وی‌کاری راکه خدا بدو داده عهده‌کردی و می‌خواهی درامان وآرامش و صلح وسکون بمانی! قسم به‌دانای نهان وآشکار، اگربه‌اطاعت و تسلیم نیایی وبال عاقبت و خشم را سوی خود می‌کشانی،آنگاه پیش از هرکار از توآغازمی‌کنم‌که اگر شاخهای شیطان قطع‌نشود درزمین‌فتنه افتد وتباهی‌بزرگ. من باکمك یاران دولتم برشانهٔ یاران سفلهٔ تو و اوباش و سفلگانی کـه از شهرهای نزدیك و دور سوی توآمده‌اند و مردم خرابکار [2] که بـه‌سبب وضع بدشان‌کـه شهر وعشیره‌به‌دورشان افکنده‌پای می‌نهم، هرکه خبردارکرد عذر ازمیان برداشت. و السلام.»

۱ــ تعبیر بسیار جـالب را ببینید، مأمون پادشاه عـرب و عجم و صاحب امپراطوری بزرگ هنوز به‌یاد نیاکان صحراگرد شتربان از سایه خنك و چراگاه خوش سخن دارد. (م)

۲ــ کلمهٔ متن: خراب با تشدید.

چنانکه گفته‌اند اقامت عبدالله بن‌طاهر در مقابل نصربن شبث برای نبرد وی، پنجسال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به‌مأمون نوشت که وی را به‌محاصره گرفته و به‌تنگنا انداخته وسران یارانوی را کشته که به‌امان پناه آورده و امان‌خواسته.

مأمون بدودستور داد که مکتوب امانی برای نصر بنویسد. عبدالله امانتامه‌ای برای او نوشت که متن آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر درباره حق حجت خداست که نصرت‌را همراه دارد. حجت گویی به‌عدالت، دعوت‌خداست که عزت‌بدان پیوسته است، آنکه به‌حق قطع عذر می‌کند و به‌عدالت حجت می‌گوید پیوسته‌درافتتاح درهای تأیید می‌کوشد و لوازم توفیق می‌جوید تا خدای بگشاید که بهترین گشایندگان است و توفیق دهد که بهترین توفیق‌دهان است. جزاین‌نیست که تو در آنچه می‌گویی یکی از سه کسی: یا طالب دینی، یا جویندهٔ دنیا، ویا جسوری که تسلط می‌خواهی به‌ستم. اگر آنچه می‌کنی برای دین می‌کوشی این را برای امیرمؤمنان توضیح کن که اگر حق باشد قبول آن را غنیمت‌شمارد که به‌دینم قسم که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست که با حق بگردد، هرکجا که باشد و با عدالت همراه باشد هرکجا رود. اگرمقصود تودنیاست بدان که مقصد تو امیرمؤمنان است و مرجعی که به‌وسیلهٔ او مستحق دنیا می‌شوی و اگر استحقاق آن یافتی و این کار در قدرت وی باشد برای‌تو انجام‌می‌کنم که به‌دینم‌قسم، منع کسان را از آنچه استحقاق دارند، هرچه بزرگ باشد روانمی‌دارد. اگر مردی جسوری زود باشد که خدای زحمت‌ترا از امیرمؤمنان بردارد و در این کار تعجیل کند چنانکه زحمت قومی را که به‌راه تومی‌رفتندونیرومندتر‌از‌تو بودندوسپاه‌بیشترداشتندوجمع وشمار فراوانتر و ظفر بیشتر، باشتاب برداشت به‌سقوطگاه زیانکارانشان برد و بلیهٔ ستمگران را بر آنها فرود آورد. امیرمؤمنان نامهٔ خویش را با این شهادت به‌سر می‌برد که خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌انباز نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست، صلی‌الله‌علیه وسلم،

و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش بازگشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذرد و در منزلتهای عزت و رفعتی که در خور آن باشی جایت دهد. والسلام.»

و چون نصربن شبث با امان سوی عبدالله بن‌طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به‌خرابی داد.

در این سال مأمون صدقةبن‌علی را که لقب زریق داشت بر ارمینیه و آذربیجان و نبرد بابك گماشت و احمدبن‌جنیدبن‌فرزندی اسکافی را برای پرداختن به کاروی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به‌بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که بابك او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن‌لیث را بر آذربیجان گماشت.

دراین سال صالح بن عباس عباسی که‌ولایتدار مکه بود سالارحج شد.

و هم دراین سال میخاییل پسر جورجیس فرمانروای روم‌درگذشت. پادشاهی وی نه‌سال بوده بود، پس از آن رومیان پسروی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست ودهم بود

از جمله آن بود که دراین سال نصربن شبث به‌بغداد رسید، عبدالله بن طاهر او را فرستاده بود، به‌روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابوجعفر منزلش دادندو کسان برای حفاظت او گماشتند.

در این سال مأمون برابراهیم‌بن‌محمد نوادهٔ ابراهیم امام که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و مالك بن‌شاهی و فرج بغواری و یارانشان

که برای بیعت ابراهیم بن‌محمد می‌کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که دربارهٔ آن می‌کوشیدند مطلع کرد عمران قطربلی بود. چنانکه گفته‌اند: مأمون به‌روز شنبه پنج‌روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از پی آنها فرستاد، آنگاه به‌دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بردرخانهٔ مأمون در آفتاب به‌پا داشتند سپس به‌روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به‌زندان کرد، آنگاه مالك بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی را که با آنها دراین کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیك از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بیگناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به‌مقابلهٔ نصربن شبث برون شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها را گرفتند. پس از آن نصربن شبث به تنهایی واردشد و کسی از سپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به‌نزد اسحاق بن ابراهیم جا دادند، سپس به‌شهر ابوجعفر بردند.

دراین سال ابراهیم بن مهدی را گرفتند به‌شب یکشنبه سیزدهم ربیع‌الاخر، وی نقاب داشت و درلباس زنانه بود با دو زن دیگر که یك کشیکبان سیاه هنگام شب او را گرفت و گفت: «شما کیستید و دراین وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی را که به‌دست داشت و بسیار گرانقدر بود بدو داد که رهاشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را بدید از آنها بدگمان شد و گفت: «این انگشتر مردی معتبر است.» و آنها را بنزد فرماندهٔ پادگان برد که بگفت تا نقاب از آنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او راکشید که ریشش نمایان شد و او را بنزد پلدار برد که بشناختش و او را به در مأمون بردند بدوخبردادند که دستورداد ابراهیم رادرخانه(خلافت) نگهدارند وچون صبحگاه یکشنبه‌شداورادرخانهٔ مأمون‌نشانیدند که‌بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان، وی

را بنگرند و سرپوشی را که بـرچهرهٔ خویش افکنده بـود به گـردنش افکندنـد و روپوشی را که خویشتن را بدان پوشانیده بود به‌سینه‌اش نهادنـد تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به‌چه حال گرفته‌اند.

و چون روز پنجشنبه شد مأمون ابراهیم را به‌خانه احمدبن ابی‌خالد انتقال داد و به نزد وی بداشت آنگاه مأمون به‌وقتی که سوی واسط می‌رفت به‌نـزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان گفتند که حسن دربارهٔ ابراهیم بامأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به‌نزد احمدبـن‌ابی‌خالـد جـای داد و پسریحیی ابن معاذ وخالدبن‌یزید را باوی نهاد که از وی حفاظت کنند، اماگشایش داشت کـه مادرش و عیالش با او بودند، برمی‌نشست و بـه‌خانهٔ مأمـون می‌رفت و این کسان حفاظتش می کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن‌عایشه را بکشت‌و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون ابراهیم بن عایشه را کشت؟

سبب آن بود که مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابـراهیم افریقایی و دوتـن از مالربابان را یکی به‌نام ابومسمار و دیگری به‌نام عمار، و فرج بغواری و مالك بنـ شاهی وگروهی دیگررا که برای بیعت ابراهیم کوشیده بودند ازآن پس که تازیانهـ شان زدنـد در مطبق به‌زنـدان کرد بجزعمار که امان یافت ازآنرو که بـرضد قـوم اقرارآورده بود، یکی ازاهل مطبق گفته بود که‌آنها قصد دارندآشوب کنند وزندان را نقب بزنند.

و چنسان بـود که یك روز پیـش ازآن در زنـدان را از داخـل بستنـد و نگـذاشتند کسی بـه‌نزدشان وارد شود و چون شب شـد وآشوب‌آنهـا را شنیدند

خبر به‌مأمون رسید که‌مردم به‌خویشتن برنشست و سوی آنها رفت و آن چهار کس را پیش خواند و گردنهاشان را دست بسته بزد، ابن عایشه دشنامی زشت بلوگفت.

صبحگاهان همه را بر پل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بود ابراهیم بن‌عایشه را فرودآوردند و کفن کردند و براونماز کردند و درگورستان قریش به‌خاك کردند. ابن افریقایی را نیز فرودآوردند و درگسورستان خیزران به خاك کردند و بقیه را به‌جای نهادند.

گویند: وقتی ابراهیم بن مهدی راگرفتند وی‌را به‌خانه ابواسحاق ابن‌رشید بردند، درآن وقت ابواسحاق به‌نزد مأمون بود، وی را پشت سر فرج ترك سوار کردند و چون به نزد مأمون وارد کردند بدو گفت: «هی، ابراهیم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان صاحب انتقام‌حاکم قصاص است و گذشت به پرهیزگاری نزدیکتر است. هرکه به‌لوازم تیره روزی که برای وی فراهم می‌شود مغرور شود، حادثات دهررا به خویشتن کشانیده است. خدا ترا برتر ازهمه گناهکاران نهاده چنانکه همه‌گناهکاران را زیر دست تو نهاده، اگر عقوبت‌کنی به موجب حق تواست و اگر ببخشی اقتضای تفضل تواست.»

گفت: «ای‌ابراهیم می‌بخشم.» که او تکبیرگفت سپس به‌سجده افتاد.

به‌قولی ابراهیم این سخنان را هنگامی که نهان بود به‌مأمون نوشت. مأمون در حاشیهٔ رقعهٔ او نوشت: «قدرت کینه را می‌برد، ندامت توبه است ومیان این دو عفو خداست که‌بزرگترین مسئلت ماست.»

آنگاه ابراهیم شعری در ستایش مأمون‌گفت به این مضمون:

«ای که از پی پیمبر
«بهترین کسی، که شتربانی
«او را برای نومید و امیدوار
«براه میبرد
«ونکوترین کسی، که از سر پرهیزگاری
«خدای را پرستش کرده
«وحق را ازهمه آشکارتر میکند
«تا وقتی اطاعت کنند
«عسل کوهستان بلندی
«واگر تهییجت کنند
«تلخی هستی که بزهر کشنده
«مخلوط میشود
«بیداری ومحتاطی
«که از تجاوز باك ندارد
«و از چرت زدنهای شب
«برکنار است
«دلهای کسان از بیم تو مالامال است
«وتو با چشم نگران شب را
«درحراست آنها بسر میبری
«درقبال رخداد هر مشکل و حادثه‌ای
«پدر و مادرم و فرزندانشان
«بفدای تو باد

«پناهگاهی که مرادر آن جای دادی
«خوش بود و برای چرندگان
«سر سبزترین چراگاه
«برای اعمال نیک و پرهیزگاری
«بهترین یاوری
«و برای فقیر قناعتکار
«پدری مهربان
«جانم بفدای تو باد
«که وقتی عذرم نماند
«از تو به بردباری گسترده‌ات
«پناه میبرم
«و از تفضل تو امیدوارم
«که بزرگواری صفتی است
«که ترا بمقام والا برده است.
«آنچه را که جانها از بذل آن
«فرو میماند بذل کردی
«و کسی را که مانند وی را
«نمی‌بخشند، بخشیدی
«درصورتیکه بنزد تو شفیعی نداشت
«جز آنکه وقتی به‌ناتوان خاضع
«دست یافتی.
«از عقوبت فراتر رفتی

«و بر کودکانی که چون جوجکان شترمرغند
«و نالیدن زنی لرزان
«رحم آوردی
«خدای داند که چه میگویم
«که این قسم مؤکد کسی است
«که به‌تسلیم و تعظیم آمده است.
«وقتی گمرهان مرا میکشیدند
«و بنافرمانی تو برخاستم
«نیت اطاعت داشتم
«تا وقتی که طنابهای تیره روزی من
«به‌جایی آویخته‌شد
«که به‌ورطه‌های هلاکت میرسید
«ندانستم که همانندگناه مرا
«بخشنده‌ای هست
«ومینگریستم که چگونه مرگی
«مرا ازپای‌درمیآورد؟
«اما تقوای امام توانای فروتن
«زندگی مرا ازآن پس که رفته بود
«بمن بازگردانید.
«آنکه‌ترا خلافت داد
«مدتی‌دراز زنده‌ات بدارد
«ورگ گردن دشمنت‌رابیرد.
«چه منتها برمن داشتی که

«که سپاس آن داشته بودم
«اما وقتی طمع‌هایم برمن چیره شد
«خاطرم از آن سخن نیاورد
«مگر اندکی،
«اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست
«اگر بازبیخشی شایسته آنی
«و اگر باز داری
«گرامی‌ترین بازدارندگانی
«آنکه خلافت راتقسیم کرد
«در پشت آدم، آنرا
«از آن امام هفتم کرد
«فراهم آورندهٔ کارخلافت
«دلها را براو فراهم آورد
«و همه نیکوییها را در عبای تو
«فراهم کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون بخواند، گفت: «همان می‌گویم که یوسف به برادران خویش گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدابیامرزدتان که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

در این سال در ماه رمضان مأمون با بوران دختر حسن بن سهل زفاف کرد.

سخن از زفاف مأمون با
دختر حسن بن سهل و
آنچه در ایام زفاف وی بود

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه حسن بن سهل رفت که در فم‌الصلح بود ابراهیم

۱ــ لاتثریب علیکم الیوم یغفرالله لکم و هوارحم الراحمین (یوسف/۱۲ آیه ۹۲)

ابن‌مهدی‌را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بغدادآنجا رفت برای زفاف با پوران می‌رفت، برزورقی سوار بود تا بردرحسن لنگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش براسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشواز کرد، درجایی که بر کنار دجله برای اومعین شده بود و درآنجا قصری برای وی بناشده بود. وقتی عباس اورا بدید پای بگردانید که پیاده شود اما حسن او را قسم داد که چنین نکند وچون برابراورسید، حسن پای بگردانید که پیاده شود عباس بدو گفت: «قسم به حق امیرمؤمنان که پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را بیرگرفت، آنگاه بگفت که اسب وی را پیشتر برند وهمگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشا آنجا رسید واین به ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن وعباس افطار کردند، دینار بن‌عبدالله بالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند ودستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام‌طلایی برای وی‌آوردند که درآن‌ریخت‌وبنوشید، آنگاه دست خویش‌را با جامی که‌شراب درآن بودسوی‌حسن دراز کرد، حسن درگرفتن کندی کرد که ازآن پیش‌نمی‌نوشیده بود، دیناربن‌عبدالله با چشم بدواشاره کرد. حسن گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا به اجازه ودستور تومی‌نوشم.»

مأمون‌گفت: «اگردستورم‌نبود دست خویش را سوی‌تودراز نمی کردم»پس. حسن جام راگرفت وبنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد، پسر حسن‌بن‌سهل را با عباسه دختر فضل ذوالریاستین به هم پیوستند وچون شب سوم رسید، مأمون به نزدپوران‌رفت که حمدویه و ام جعفر ومادربزرگش به‌نزد وی بودند، وچون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید که در یك سینی طلا بود براو نثار کرد، مأمون بگفت‌تا آنراجمع کنند و از وی‌دربارهٔ شمارمرواریدها‌پرسید که‌چیست؟

گفت: «هزاردانه است.»

پس مأمون بگفت تاآنرا شماره کنند که ده تا کم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»

گفتند: «حسین زجله گرفته.» و مأمون بدو دستور داد که پس دهد.

گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که برگیریم.»

گفت: «پس بده، من عوض آنرا به تو می‌دهم.» که آنرا پس داد.

پس مأمون مرواریدها را در ظرف فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا در کنار پوران نهاد و گفت: «این عطیهٔ تواست. حاجتهای خویش را بخواه.» اما پوران خاموش ماند.

مادربزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن و حاجتهای خویش را از او بخواه که به تو دستور داد.»

پوران از او خواست که از ابراهیم‌بن‌مهدی رضامند شود.

گفت: «چنین کردم.»

از او خواست که به ام جعفر اجازهٔ حج دهد، که بدو اجازه داد. ام‌جعفر یك پیراهن بی‌آستین اموی بدو پوشانید و همانشب مأمون با وی زفاف کرد. در آن‌شب یك شمع عنبر روشن کردند که چهل من[1] بود در تور[2] طلا که مأمون این را نپسندید و گفت: «این اسرافکاری است.»

و چون فردا رسید ابراهیم‌بن‌مهدی را پیش خواند که از کنار دجله بیامد، جامهٔ مغزی‌دار زربفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سر داشت و به نزد مأمون درآمد. وقتی پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشتن را بینداخت، مأمون بانگ زد: «عموجان نگران مباش.» که درآمد و سلام خلافت بدو گفت و دستش را ببوسید و شعر خویش را بخواند.

مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او خواست و شمشیری بدو آویخت که برون شد و کسان را سلام گفت پس او را بـه

---

۱ و ۲ ــ کلمهٔ متن.

جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به‌نزد حسن‌بن‌سهل بماند که هرروز برای مأمون و همه‌کسانی که باوی بودند هرچه بایسته بود فراهم می‌شد. حسن سرداران را به مقدار مراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد؛ مقدار خرجی که برای آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی گوید: مأمون به‌هنگام بازگشت به‌غسان بن‌عباد دستور داد که‌ده‌هزار هزار درم از مال فارس به‌حسن بدهد وصلح را نیز تیول او کرد، همانم مال راپیش حسن بردند که به‌نزدغسان‌بن‌عباد آماده بود، حسن بنشست وآنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش‌بخش کرد. و چون مأمون بازمی‌گشت حسن او را بدرقه کرد، سپس سوی فم‌الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می گفتند که حسن بن سهل رقعه‌ها نوشت که نام املاك وی درآن بود وآنرابرسرداران و بربنی هاشم نثارکرد وهرکه رقعه‌ای‌به‌دستش افتادکه نام‌ملکی درآن بود، فرستادوآنراگرفت.

از ابوالحسن، علی بن حسین دبیرآورده‌اندکه گوید: روزی حسن‌بن‌سهل از ام‌جعفر و خردمندی و فهم او بامن سخن کرد، آنگاه‌گفت: «یك روز مأمون که در فم‌الصلح پیش ما آمده بود درباره مخارجی که برای پوران شده بودپرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسید که چه مقدار براین کار خرج کرده؟»

حسن گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنجهزار هزارخرج کرده‌ام.»

گوید: ام‌جعفر گفت: «کاری نکرده‌ای، من میان سی وپنجهزار تاسی وهفت هزار هزار درم‌خرج کرده‌ام.»

گوید: برای وی‌دوشمع‌عنبرآماده کرده بودیم.

گوید: شبانگاه‌مأمون به‌نزدپوران‌رفت، دوشمع‌عنبر را پیش روی وی روشن کردند که دودآن بسیار شد. گفت: «برداریدشان که دود آزارمان می‌کند، شمع

بیاریـد.»

گوید: آنروز ام‌جعفر صلح را به‌پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به‌ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به‌نزد من آمد و چهار شعر را که ضمن آن ستایش ذوالریاستین گفته بود به‌من داد که خواندم، بدو گفتم: «آنرا بنزد ذوالریاستین می‌فرستم، عجالة صلح راتیول تومی کنم‌تا پاداش تو ازپیش وی بیاید.» وآنرا تیول وی کردم، آنگاه مأمون آن را به‌ام جعفر داد که به‌پوران بخشید.

علی بن حسین گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن‌بن سهل برنمی‌گرفتند و شمع از پیش روی او برنمی‌داشتند تاخورشید برآید که چون می‌نگریست آنرا ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی‌پیش او می‌روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت که به‌نزد وی از جنازه یا مرگ کسی یاد کنند.

گوید: روزی به‌نـزد وی در آمدم، یکی گفت: «امـروز علی‌بـن حسین پسر خویش حسن‌را به‌مکتب داد.»

گوید: مرا دعاگفت و برفتم، درخانـهٔ خویش بیست هـزار درم یافتم کـه بخشیده به‌حسن بود و حواله‌ای به‌مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش دربصره مقداری به‌من بخشید که به‌پنجاه هزار دینار قیمت شد وبهای بزرگ‌آن را از من گرفت و به‌زمین خویش افزود.

از ابوحسان زیادی آورده‌اند که وقتی مأمون به‌نزد حسن بن فضل بـن سهل رفت پس از زفاف‌با پوران روزی‌چندبه‌نزد وی‌ببود، مدت‌رفتن وبرگشتن وی چهل روز بود. به‌روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

محمد بن موسی خوارزمی گـوید : مـأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شد که درفم‌الصلح بود ونه‌روزمانده از شوال سال دویست ودهم از فم‌الصلح بازگشت.

به‌روز عید فطـر این سال حمید بـن عبدالحمید درگذشت و عبدل کنیزوی شعری گفت به‌این مضمون:

«هر که به‌روز فطر خرسند بود

«یا انتظار سرور خویش را داشت

«ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،

«که سرور ما در خاك گور بود.»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر راگشود و عبیدالله بـن سری از او امان خـواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن سری با امان به‌نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کار نصربن شبث عقیلی فراغت یافت وی را بنزد مأمون فرستاد، به‌بغداد، نامه‌های مأمون بدو رسید که دستور مـی‌داد سوی مصر رود. احمدبن مخلد به‌من گفت که در آنوقت به‌مصر بودم وقتی عبدالله بـن طاهر نزدیك شد و به‌یك منزلی آنجا رسید یکی ازسرداران خویش را پیش فرستاد که برای اردوگاه وی محلی بجوید که در آنجااردوزنند. ابن سری بـه‌دور خویش خندقی زده بود، خبر به‌ابن سری رسید که آن سردار نزدیك وی رسیده و با کسانی ازیاران خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن طاهراو رابجستن محل اردوگاه فرستاده بود. سپاه ابن سری بـاسردار عبدالله و یاران وی که اندك بودند مقابل شد وسرداروباراتش عقب نشستند. سردار پیکی سوی عبدالله فرستاد وخبر خویش و خبر ابن سری را باوی بگفت که مردان خویش را بر استران نشاند، بر هر استر دو مرد، بالوازم و ابزار. اسبان را یدك کردند وباشتاب ره‌سپردند تا به‌سردار

و ابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش یك حمله بیشتر نبود که ابن سری و یارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری درخندق افتادند و کسانی از آنها که از افتادن برروی همدیگر کشته شدند پیش از آن بود که سپاهیان با شمشیر به قتلشان رسانیده بودند.

ابن سری هزیمت شد و وارد فسطاط شد و برخویش و یاران خویش و کسانی که درآنجا بودند دربست. عبدالله بن طاهر او را محاصره کرد و ابن سری دیگر با عبدالله نبرد نکرد تا وقتی که با امان به نزد وی رفت.

از ابن ذوالقلمین آورده‌اند که وقتی عبدالله بن طاهر به مصر رسید و ابن سری مانع ورود او شد یکهزار خادم و خادمه به نزد وی فرستاد که با هرخادم هزار دینار بود در کیسه‌ای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید: عبدالله آن گروه را به نزد وی پس فرستاد و بدو نوشت: «اگر هدیهٔ تو را به روز می‌پذیرفتم به شب نیز می‌پذیرفتم.» شما یید که به هدیهٔ خویش خوشدل می‌شوید نزد ایشان باز گرد، سپاهی به سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به ذلت بیرونشان می‌کنیم که حقیر شوند[1].

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبدالله امان خواست و به نزد وی رفت.

ابوالسمراء گوید: با امیر عبدالله بن طاهر برون شدیم، به سوی مصر، وقتی مابین رمله و دمشق رسیدیم، یك بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز از کار نیفتاده بود[2] برشتری خاکستری رنگ، به ما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

ابوالسمراء گوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم رافقی و اسحاق بن

---

۱ ــ بل انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود، لاقبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون سوره (نمل ۲۷) آیه ۳۶ــ۳۷

۲ ــ به‌جای تعبیر عربی که گوید: له بقیة. یعنی باقیمانده‌ای داشت.(م).

ابی ربعی که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی در چهره‌های ما نگریستن گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را میشناسی یا چیزی را ناپسند می‌بینی؟»

گفت: «نه به‌خدا، پیش از این روز شما را نشناخته‌ام و بدی‌ای در شما نمی‌بینم که ناپسندتان بدانم اما مردی هستم بافراست نکوکه کسان را نیك می‌شناسم.»

گوید: به ابواسحاق بن ابی ربعی اشاره کردم و گفتم: «درباره این چه می‌گویی؟»

و او شعری خواند به‌این مضمون:

«دبیری می‌بینم به‌کار دبیری زرنگ

«که ادب‌آموزی عراق بر او نمودار است.

«او را حرکتهاست که‌نشان می‌دهد.

«که در کار قسط بندی خراج

«داناست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن ابراهیم رافقی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی که ضمیرش هماهنگ آن نیست

«هدیه‌ها را دوست دارد و بامردان به‌کار است

«در او ترسی می‌بینم و بخلی

«وطبعی که معلوم می‌دارد وزیر است.»

آنگاه در من نگریست و شعری گفت به‌این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

«که از قرب وی مسرور می‌شود.

«پندارم که راوی علم است و اشعار

«که زمانی ندیم استوگاهی قصه گوی.»

آنگاه در امیر نگریست و شعری گفت به‌این مضمون:

«این امیر است که به‌عطای دست او

«امید توان داشت

«و در میان کسانی که دیده‌ام

«او را همانند نیست

«پوششی ازجمال و مهابت براوست

«با چهره‌ای که مژدهٔ توفیق می‌دهد

«اسلام درآغاز بدو محفوظ ماند

«و به‌وسیلهٔ وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد

«بدانید که عبدالله پسرطاهر

«پدرنکوکار و امیرماست.»

گوید: این‌سخنان درعبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتارپیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به‌او بدهند و بگفت تا مصاحب وی شود.

حسن بن یحیی فهری گوید: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم مابین سلمیه و حمص بطین شاعرحمصی را بدیدیم که برراه ایستاد و خطاب به‌عبدالله بن‌طاهر شعری خواند به‌این مضمون:

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا

«به‌فرزند صاحب جود

«طاهر بن حسین

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا

«به‌فرزند کسی که در دو دعوت

«اثر نمایان داشت

«مرحبا مرحبا و خوش‌آمدا
«بـه‌آنکس که وقتی آبگاه دو ناحیه بجوش آید
«کف وی چونان دریاست
«مأمون که خدایش مؤید بدارد
«تاوقتی که شما برای وی بجای باشید
«باك ندارد که چه شکافی
«از کدام سوی آید.
«شما که بروزگار قدیم
«ز آن زریق و مصعب و حسین بودید
«سزاوار بود که بسروری برسید
«و برجهانیان برتری گیرید.»
عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»
گفت: «بطین شاعر حمصی.»
گفت: «ای غلام برو ببین چند بیت گفت؟»
«گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یـا هفتصد درم و همچنان باعبدالله‌بود تا وارد مصر واسکندریه شدند و دراسکندریه در راهی با اسب خویش فرو رفت و آنجا بمرد.

در این سال عبدالله‌بن طاهر اسکندریه را گشود، به‌قولی اسکندریه را بـه سال دویست ویازدهم گشود و آن کسان ازمردم اندلس راکه بر آن تسلط یافته‌بودند از آنجا براند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به‌من گفته‌اند که از دریای روم از جانب اندلس کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به‌روزگاری که مردم از آنها به‌فتنهٔ جروی و ابن‌سری مشغول بودند، کشتیهایشان دراسکندریه لنگر انداخت. در آن‌وقت سر-شان‌یکی بود به‌نام ابوحفص‌وهمچنان‌آنجاببودند تا عبداللهبن طاهر به‌مصر آمد.

یونس بن عبدالاعلی به‌من گفت: «از جانب مشرق جوانی‌نورس‌منظورش عبدالله بن طاهر بود-سوی ما آمد به‌هنگامی که دنیای ما پر از فتنه بود و برهر ناحیه از ولایت‌تسلط جویی‌تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به‌محنت بودند، وی دنیا را سامان داد، بیگناه‌را ایمنی داد وبدکاررا به‌هراس‌افکندورعیت به‌اطاعت وی‌آمد.»

هم او به‌نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبداللهآنرا به را وی دیگر برده یانه که درکتابهاکه خوانده‌ایم؛ این را یا سخنی همانند این را نیافته‌ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هرکس از مخلوق براو طغیان کند، آنهارا بفرستد که به‌وسیلهٔ آنها ازوی انتقام گیرد.

راوی‌گوید:پاسخنی گفت که معنی آن‌چنین بود. وقتی‌عبدالله بن طاهر وارد مصر شدکس به‌نزداندلسیان وکسانی که به‌آنهاپیوسته‌بودندفرستادکه اگر به‌اطاعت وی نیایند آمادهٔ نبرد باشند.

به‌من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند وبه‌اطاعت آمدند و از او امان خواستند که از اسکندریه به‌یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام‌نباشد. عبدالله براین قرارامانشان دادکه‌ازآنجا برفتند و درجزیره‌ای از جزایردریا به‌نام‌اقریطش (کرت)فرودآمدند وآنجا وطن کردند و باقیمانده‌ای از فرزندانشان تاکنون در

آنجا هستند.

دراین سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را از آن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند که خراجشان دوهزار هزار درم بود. مأمون وقتی به‌هنگام بازگشت ازخراسان به آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش بگفتم، مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون درکار تخفیف با آنها چنان کند که با مردم ری کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند وازگرانی خراج خویش شکایت بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خود داری کردند

راوی گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیف بن عنبسه را به کمك وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به‌نام محمد پسر یوسف کج، از خراسان به‌قومس آمد که‌بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم آنجا نبرد کند.

پس علی با آنها نبرد کرد و بر آنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و دیوار قم را ویران کردواز آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت از آن پس که از دوهزار هزارشکایت می کرده بودند.

دراین سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به جایش نشست، مازیار پسر قارن باوی به‌نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت و کوهستان به‌دست مازیارپسرقارن افتاد.

در این سال بن صالح بن عباس سالار حج شد، وی در آن وقت ولایتدار مکه بود.
آنگاه سال دویست و یازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و یازدهم بود

از جمله آن بود که عبیدالله بن سری با امان به‌نزد عبدالله بن طاهر رفت و عبدالله بن طاهر وارد مصر شد، به‌قولی این به‌سال دویست و دهم بود.
بعضیها گفته‌اند که ابن سری به‌روز شنبه پنج‌روز مانده از سال دویست و یازدهم بنزد عبدالله بن طاهر رفت، هفت روز مانده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغداد کردند و درشهر ابوجعفر جای دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به‌ولایتداری آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند.
طاهر بن خالد غسانی گوید: مأمون زیر یک نامهٔ خویش به عبدالله بن طاهر وقتی که به‌مصر بود و آنجا را گشوده بود اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«برادرم و مولایم
«کسی که سپاسدار نعمتهای اویم
«هرچه را دوست داری
«به‌روز گاران بدان دلبسته‌ام
«و هرچه را خوش نداری
«هرگز بدان رضا ندهم
«خدای براین شاهد است
«خدای براین شاهد است
«خدای براین شاهد است.»

عطا، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله‌بن‌طاهر دل با فرزندان ابوطالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود.

راوی گوید: مأمون این را رد کرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو گفتند، یکی را نهانی به‌نزد عبدالله فرستاد و بدو گفت: «به‌صورت قاریان و زاهدان به مصر برو، جمعی از بزرگان آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم بن طباطبا دعوت کن، و از مناقب علم و فضائل وی یاد کن، پس از آن سوی یکی از خواص عبدالله بن‌ طاهر برو، پس از آن به‌نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش کن و ترغیب کن که دعوت را بپذیرد، و کنه نیت وی را بجوی، چنانکه باید و با آنچه از او می‌شنوی بنزد من آی.»

گوید: آن مرد چنان کرد که مأمون گفته بود و دستور داده بود و چون جمعی از سران و بزرگان را دعوت کرد، روزی بردر عبدالله‌بن‌طاهر نشست، وی از پس صلح و امان با عبیدالله بن سری، برنشسته بود و سوی او رفته بود و چون بازگشت آن مرد به‌پا خاست و رقعه‌ای از آستین خویش درآورد و بدو داد که آنرا به‌دست خویش گرفت و همین که وارد شد حاجب به‌نزد مرد آمد و وی را به‌نزد عبدالله برد که بر فرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جز آن نبود، پاهای خویش را دراز کرده بود و پاپوش بپا داشت.

بدو گفت: «آن مقدار سخنت را که در رقعه‌ات بود فهم کردم، بیار آنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای با آن

گفت: «از آن تست.»

گوید: پس آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی قاسم خواند و از فضائل و زهد وی یاد کرد.

عبدالله بدو گفت: «با من انصاف می‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بر بندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌هنگام احسان و نعمت و تفضل، سپاسداری یکی‌شان بر دیگری واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این حال که منم بنزد من می‌آیی! می‌بینی که مهر من در مشرق روان است و در مغرب نیز، مابین مشرق و مغرب فرمان من مطاع است و گفتارم مسموع، به‌راست و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می‌نگرم و نعمتی می‌بینم از یکی که به‌من داده و منتی که با آن به‌گردنم مهر نهاده و دستی درخشان و سپید که با آن نسبت به من تفضل و کرم آغاز کرده، آنگاه مرا دعوت می‌کنی که این نعمت و این احسان را کفران کنم و می‌گویی با آنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت کن و در بریدن رشته گردنش و ریختن خونش بکوش. به‌نظر تو اگر مرا به‌بهشت می‌خواندی رو به‌رو، به‌ترتیبی که می‌دانم، آیا خدا خوش داشت که با اینکس خیانت کنم و احسان و منت وی را کفران کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش ماند.

آنگاه عبدالله بدو گفت: «اکنون که از کار تو خبر یافتم به‌خدا از تو بر جانت بیمناکم، از این شهر برو که اگر شخص اول[1] اگر از کار تو خبر یابد، و از این ایمن نیستم، قاتل خویشتن و غیر خویشتن باشی.»

گوید: و چون آن مرد از وی نومید شد به‌نزد مأمون رفت و خبر را باوی بگفت که خوشدل شد و گفت: «این پروردهٔ دست من است و مأنوس تربیت من و همانند طینت من.» و از این باب چیزی به‌کس وانمود و عبدالله جز از پس مرگ مأمون آنرا ندانست.

---

1) تعبیر متن: السلطان الاعظم

گویند: عبدالله بن طاهر وقتی عبیدالله بن سری را در مصر به‌محاصره داشت شعری گفت به‌این مضمون:

«صبحگاهان اشك همی ریخت
«که میدید رفتن من نزدیك است
«و پیوسته روز و شب
«درکار راه سپردنم
«از روی جهالت پنداشت
«که من در رنجم و آسوده نیستم.
«از من دست بدار که من
«سوی هدف خویش روانم.
«من بندهٔ مأمونم
«و در زیر سایهٔ اویم.
«اگر روزی خدای معافیت دهد
«استراحتگاه من نزدیك است
«و اگر هلاکتی باشد
«با ناله وفغان بگوی
«که یکی کشته در مصربجا ماند
«و خویشتن را از ملامت‌گویی بدار.»

از عبدالله بن احمد آورده‌اند که وقتی‌عبیدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر رفت پدرش، احمد به‌عبدالله بن طاهر به‌تهنیت آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به‌تو داد و ابن سری بنزد تو آمد خبر یافتم. ستایش خدای را که دین خویش را نصرت داد و دولت خلیفهٔ

خویش را عـزت بخشید و منکروی و حق او و منحرف اطاعتش را زبون کرد، از خدای می‌خواهیم که به‌نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرك را بـروی بگشاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که ازهنگامی که رفتی به‌تو داد که ما و کسانی که اینجا هستند روش ترا در جنگ و صلحت به‌یاد می‌آوریم و از آن توفیق که در خشونت و نرمی هریك به‌جای خود، یافته‌ای بسیار شگفتی می‌کنیم. رهبر سپاهی را نمی‌دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده‌باشد ویا پس‌از قدرت‌چون‌تو از کینه‌انگیز خویش درگذرد، به‌ندرت پسرخاندان معتبری را دیده‌ایم که به‌کار پدران خویش تکیه نکند یا کسی که نصیب و توفیق وقدرتی یافته بـدانچه دارد قناعت بیارد، و در تـوجیه آنچه به‌نزد وی هست خلل نیارد، رهبری را نمی‌شناسیم که به‌سبب رفتار نیك و جلو- گیری ازآسیب تبعه چون تو شایستهٔ توفیق باشد. هیچکس از آنها که به‌نزد ماهستند روا نمی‌داند که یکی رامقدم‌تر از تو داند که به‌هنگام حاجت یا حادثهٔ سخت‌رو بدو کنند. منت خـدای و افـزایش آن ترا خوش بـاد و خدای با این نعمت که به‌تـو داده چنان کند که در تمسك بـه‌طناب امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش مـا وشما را بـه بقای وی کامـل کند دایم بمانی مـی‌دانـی کـه به نزد ما و آنها که به‌نـزد مـا هستند همچنان محتـرم و مقدم و معظمی. خـدایت در دیدهٔ خاص وعام جلال و برتری افزوده که‌برای خویشتن به‌تو امیدوارند و ترا برای حـادثـات و بلیات خویش ذخیره می‌دانند. امیدوارم خدا ترا بـه‌آنچه دوسـت دارد موفق بدارد همچنانکه لطف و تـوفیق خویش را از تـودریغ نداشت که بـه وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت ترا به‌سرکشی نبرد و تـواضع و خاکساری افزود. ستایش خدای را برآنچه به‌تو داد و انعام کرد و در تـو به‌ودیعت نهـاد.

والسلام.»

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به‌مدینة السلام شد، عباس بن‌مأمون وابواسحاق‌معتصم از اوپیشواز کردند. تسلط جویان‌شام‌را نیزچون ابن السرج واین-

ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت.

(درانیسال) موسی‌بن حفص درگذشت ومحمدبن موسی به‌جای پدر ولایتدار طبرستان شد. حاجب‌بن‌صالح ولایتدار هند شد اما بشربن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بانگزنی راگفت‌که نداداد: هرکه از معاویه به‌نیکی یاد کند یاوی را بریکی از یاران پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه وسلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

دراین سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود درگذشت.

و هم در این سال ابوالعتاهیه شاعر درگذشت.

آنگاه سال دویست و دوازدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بودکه مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سوی بابك فرستاد و او را برای نبرد بابك نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی‌بن مره وامثال وی از تسلط جویان آذربایجان را بگرفت وآنها را بنزد مأمون فرستاد.

در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به‌احمرالعین در یمن خلع کرد.

وهم در این سال مأمون محمد بن عبدالحمید معروف به‌ابی الرازی را ولایتدار یمن کرد.

وهم در این سال مأمون‌گفتار خلق‌قرآن و برتری علی بن ابیطالب را، علیه‌السلام، عیان کرد وگفت: «وی ازپی رسول خدا، صلی الله علیه وسلم، ازهمه یاران برتربود.» و این به‌ماه ربیع الاول همین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالارحج شد.
آنگاه سال دویست و سیزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و سیزدهم بود

از جمله آن بود که عبدالسلام و ابن جلیس باقیسیان و یمانیان در مصر خلع کردند و در آن ولایت به‌پا خاستند.

در این سال طلحة بن طاهر به‌خراسان درگذشت.

وهم در این سال مأمون برادر خویش ابواسحاق معتصم را ولایتدار شام و مصر کرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عواصم کرد و بگفت تا به‌هریك از آنها و نیز به‌عبدالله بن‌طاهر پانصد هزاردینار بدهند. گویند هرگز به‌یك روز این همه مال پخش نکرده بود.

و هم در این سال غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان ابن‌عباد را ولایتدار سند کرد؟

سبب، چنانکه به‌من رسیده، آن بود که بشر بن داود با مأمون مخالفت کرد، خراج را گرفت اما چیزی از آن را به‌نزد مأمون نفرستاد.

گویند: روزی مأمون به‌یاران خویش گفت: «مرا از غسان بن عباد خبر دهید که وی را برای کاری بزرگ در نظر گرفته‌ام.» و چنان بود که بسبب کار بشر تصمیم گرفته بود او را ولایتدار سند کند. کسانی که حضور داشتند سخن کردند و در ستایش او بسیار گفتند. مأمون به‌احمد بن یوسف نگریست که خاموش بود. بدو گفت: «احمد چه‌می گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان این مردیست که نیکیهایش از بدیهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هرچه از او بیمناك باشی کاری از او سرنمی‌زند که مایهٔ عذرخواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هرخصلتی نوبتی نهاده، وقتی در کار وی بنگری ندانی کدام یك از حالات وی شگفتی آورتر است، آنچه که عقلش سوی آن هدایتش کرده یا آنچه را به‌ادب آموزی به‌دست آورده.»

گفت: «باوجود آنکه نظر بد با وی داری ستایش وی گفتی.»

گفت: «از آنرو که وی در آنچه گفتم چنانست که شاعر گوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

«به‌هنگام دوستی و دشمنی ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

دراین سال عبدالله بن عبیدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بود که بابك او را کشت، وسپاهش را بشکست و گروهی بسیار از آنها را که همراه وی بودند بکشت در هشتاد سر، به‌روز شنبه پنجروز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال ابوالرازی در یمن کشته شد.

و هم دراین سال عمیربن ولید بادغیسی، عامل ابواسحاق بن رشید کشته شد در حوف مصر به‌ماه ربیع الاول، آنگاه ابواسحاق سوی مصر رفت وآنجا را بگشود وبه‌عبدالسلام و ابن جلیس دست یافت وآنها را بکشت. مأمون ابن حروری

را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبابی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد بازگشت وعباس پسر خویش را با گروهی از سرداران ازجمله علی بن‌هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال رابکشت.

در این سال عبدالله بن‌طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن‌اکثم را به‌نزد وی فرستاد که میان خراسان و جبال وارمینیه وآذربیجان و نبرد بابک مخیرش کنند که خراسان رابرگزید و سوی‌آن رفت.

وهم دراین سال جعفر بن داود قمی به‌جنبش آمد و عزیز وابستهٔ عبدالله‌بن‌ـ طاهر بدودست یافت، وی از مصر گریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد.

در این سال علی بن هشام ولایتدار جبل و قم و اصبهان و آذربیجان شد.

در این‌سال اسحاق بن عباس‌سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و پانزدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود

دراین سال مأمون از مدینة السلام برای‌غزای روم حرکت کرد و این، چنانکه گفته‌اند، به‌روز شنبه سه‌روزمانده‌از محرم بود، به‌قولی‌حرکت وی ازشماسیه سوی بردان به‌روزپنجشنبه بود پس از نماز نیمروز، شش، روزمانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینة السلام حرکت می‌کرد اسحاق بن‌ابراهیم را برآنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتی مأمون به‌تکریت رسید، محمدبن علی‌رضا، رحمه‌الله از مدینه پیش وی آمد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدید که جایزه‌اش داد وبگفت تا به‌نزد دخترش ام الفضل

درآید که ام‌الفضل را زن وی کرده بود. پس او را به‌نزد ام‌الفضل بردند، درخانهٔ احمد بن یوسف که برکنار دجله است و آنجا ببود و چون ایام حج رسید با کسان و عیال خویش روان شد تا به‌مکه رسید آنگاه به‌منزل خویش رفت درمدینه و آنجا ببود.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تا به‌منبج رسید، آنگاه به‌دابق آنگاه به انطاکیه، آنگاه به‌مصیصه، سپس از آنجا به‌طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد بلاد روم شد، درنیمهٔ جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت کرد، مأمون مقابل قلعه‌ای به‌نام قره بماند تا آن را به‌جنگ بگشود و بگفت تا آنرا ویران کنند و این به‌روز یکشنبه بود چهار روز مانده از جمادی الاولی. پیش از آن‌نیز قلعه‌ای را به‌نام ماجده گشوده بود و برمردم آن منت نهاده بود.

به‌قولی‌وقتی‌مأمون‌مقابل‌قره اردو زد وبا مردم آنجاپیکار کرد‌امان‌خواستند و مأمون امانشان داد، آنگاه اشناس را سوی قلعهٔ سندس فرستاد که سالار آنرا به‌نزد وی آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیز سوی‌فرمانروای‌قلعهٔ سنان‌فرستاد که شنوایی و اطاعت آورد.

در این سال ابواسحاق بن رشید از مصر بازآمد و مأمون را از آن پیش که وارد موصل شود بدید، منویل و عباس پسر مأمون نیز در رأس العین او را بدیدند.

در این سال مأمون از آن پس که از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وشانزدهم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و شانزدهم بود

از جمله بازگشت مأمون بود به‌سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین روم بازگشت؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: به‌قولی سبب آن بود که مأمون خبر یافت که شاه روم گروهی از مردم طرسوس و مصیصه را کشته و این جمله چنانکه گفته‌اند یکهزار و ششصد کس بود و چون این خبر بدو رسید روان شد تا وارد سرزمین روم شد، به‌روز دوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تا نیمه شعبان آنجا ببود.

به‌قولی سبب آن بود که توفیل پسر میخائیل بدو نوشت و از خویشتن آغاز کرد و چون نامه بدو رسید آنرا بخواند و سوی سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل در اذنه به نزد وی آمدند و پانصد کس از اسیران مسلمان را به‌نزد وی فرستاده بود. وقتی مأمون وارد سرزمین روم شد و در انطیغوا فرود آمد مردم آنجا به‌صلح آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم آنجا نیز به‌صلح آمدند، مأمون برادر خویش ابواسحاق را فرستاد که سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن اکثم را نیز از طوانه فرستاد که حمله کرد و بکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردوگاه بازگشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دو یا سه روز آنجا بماند آنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام کرد و با کسانی که همراه وی بودند به عاملان ابواسحاق تاخت و یکیشان را بکشت و این به‌ماه شعبان بود، مأمون به‌روز چهارشنبه چهارده

روز مانده از ذی‌حجه از دمشق حرکت کرد وسوی مصر رفت.

و هم دراین سال افشین از برقه بازآمد و درمصر اقامت گرفت.

در این سال مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور داد که سپاهیان را وادار کند وقتی نماز می کنند، تکبیر گویند، این کار را بـه‌روز جمعه چهارده روز مانده از مـاه رمضان همین سال در مسجد مـدینه و رصافـه آغاز کردنـد و چون نماز بـه‌سررفت به پـا خاستند و سه تکبیر گفتند آنگاه این کار را در همه نمازهـا بکردنـد.

در ایـن سال مأمـون بـرعلی بـن هشام خشم آورد و عجیف بـن عنبسه را سوی‌وی‌فرستاد با احمدبن‌هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند.

در این سال ام‌جعفردرگذشت، به‌بغداد در ماه جمادی‌الاول.

و هم دراین سال غسان بن عباد از سند بیامد، بشربن داود مهلبی از او امان خواسته بود وکارسند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را برآنجا گماشته بود. و شاعر دربارهٔوی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است

«و زهر مرگ دردودم آنست

«وقتی آنرا بدیارسند بکشد

«بشر تسلیم وی شود

«و قسم یاد کند که تا وقتی

«نمازگزاری به‌حج خدای رود

«و در دومحل سنگ اندازی کند

«بخیانت باز نرود

«وشاهان راخلع نکند

« و به سپاهیانی که سوی او میروند

«تاخت نیارد.»

آنگاه غسان به‌نزد مأمون باز آمد.

جعفربن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.

دراین سال سرمای سخت بود.

دراین سال به‌گفتهٔ بعضیها سلیمان بن‌عبدالله عباسی سالار حج بود. به‌گفته بعضی دیگر دراین سال سالار حج عبدالله بن عبیدالله عباسی بود. و چنان بود که‌مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هرشهری راکه‌تاهنگام ورود به‌یمن، وارد آن می‌شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به‌بغداد رسید به روز عید فطر درآنجا باکسان نماز کرد، و به‌روز دوشنبه دوروز رفته از ذی‌قعده از بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به‌پاداشت.

آنگاه سال دویست و هفدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به‌سال دویست و هفدهم بود

از جمله آن بود که افشین بر بیما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و مردم آنجا با امان، به‌داوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح آنجا یکروز مانده از ماه ربیع‌الاخر خوانده شد.

در این سال درماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبدوس فهری را به‌نزد وی آوردند که‌گردن او را بزد و سوی شام بازگشت.

در این سال مأمون دو پسرهشام، علی و حسین، را کشت، دراذنه به‌ماه جمادی‌الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایتهای جبال را بدوسپرده بود و چون‌از بدرفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می کشت و اموال می گرفت، عجیف را سوی وی فرستاد که می‌خواست وی را به‌غافگیری بکشد و به‌نزد بابك رود، اما عجیف‌بدودست یافت و او را به‌نزد مأمون برد که‌بگفت تاگردنش او رابزنند و ابن جلیل به کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به‌دست حسین‌بن‌محمد برادرزاده ابن جلیل انجام گرفت درازنه به‌روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی‌بن‌هشام را به‌بغداد و خراسان فرستادند که درآنجا گردانیدند، آنگاه به‌شام و جزیره بازش بردند و ولایت به‌ولایت بگردانیدند که در ذی‌حجه به‌دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به‌دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون علی‌بن‌هشام راکشت بگفت تارقعه‌ای بنویسند و به سروی آویزند تاکسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد، چنان بود که امیرمؤمنان به‌روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز جزو دیگر مردم خراسان به‌یاری وقیام به‌حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت ودرپذیرفتن شتاب آورد و کمك کرد، کمك نیکو. امیرمؤمنان این را دربارهٔ وی منظورداشت واو را برآورد که پنداشت اگرکاری بدوسپرده‌شود مطیع‌خداست ومتقی وبه‌دستور امیرمؤمنان‌پای‌بند، رفتارش‌نکوست وطماع نیست. امیرمؤمنان تفضل باوی‌آغازکرد وکارهای معتبر به‌او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیرمؤمنان بگفت‌تادرمقدارآن‌نظرکنند وآنرابیشتر ازپنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به‌خیانت گشود و اماتتی راکه سپرده‌بدو بود تباه کرد که وی را از

خویشتن دور کرد و فاصله داد. آنگاه از امیرمؤمنان بخشش خواست که از خطای وی درگذشت و جبل و آذربیجان و ولایت ارمینیه و پیکار دشمنان خدا، خرمیان، را بدو سپرد به‌شرط آنکه بدآنچه از او سرزده بود بازنگردد، اما بازگشت، بیشتر از آنچه بوده بود و دینار و درم را برعمل به‌خاطر خدای و دین وی مقدم داشت و روش بدپیش گرفت و بارعیت ستم کرد و خونهای ناروا ریخت. امیرمؤمنان عجیف بن عنبه را سوی او فرستاد که به کار وی بپردازد و از او بخواهد که اعمال خویش را جبران کند اما به‌عجیف تاخت و می‌خواست او را بکشد. خدا عجیف را به‌سبب نیت درست وی در اطاعت امیرمؤمنان نیروداد که وی را از خویشتن براند، اگر آنچه دربارهٔ عجیف می‌خواست کرد انجام می‌شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیرمؤمنان حکم خدای را برعلی ابن هشام روان کرد چنین دید که باقیماندگان وی را به گناهش نگیرد و بگفت تا فرزند و عیال وی و پیوستگان و وابستگانشان را، همان مقرری دهند که در زندگانی وی می‌داده بودند. اگر نبود که علی بن هشام دربارهٔ عجیف قصد گناه عظیم داشته بود درشمار کسانی از سپاهیان خویش می‌بود که مخالفت کرده‌اند و خیانت آورده‌اند چون عیسی بن منصور وامثال وی. والسلام.»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابل لؤلؤه بماند آنگاه ازآنجا برفت و عجیف را به‌جاگذاشت، مردم لؤلؤه باوی خدعه کردند و اسیرش گرفتند که هشت روز در دست آنها اسیر بود، آنگاه رهایش کردند، پس از آن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیف را درمیان گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به‌نزد عجیف آمدند.

و هم دراین سال توفیل فرمانروای روم به‌مأمون نامه نوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خویشتن آغاز کرد، نامه را فضل، وزیر توفیل بیاورد که صلح می‌خواست و پیشنهاد مبادلهٔ اسیران کرد، متن نامه توفیل به‌مأمون چنین

بود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بر نصیب خویش، درستتر از آن است که مایهٔ ضرر هردوشان شود، در خور تو نیست که به سبب نصیبی که به دیگری می‌رسدنصیبی راکه برای خویشتن داری واگذاری. دانشت از هر گونه توضیح کفایت آور است. از پیش به‌تو نوشته بودم و دعوت به‌مسالمت کرده بودم و به فضیلت مصالحه رغبت آورده بودم که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هر کدام دوست و یاردیگری باشد وفوائد عام به‌هم پیوندد وبازرگانی گسترش یابد واسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت‌یابد.

«اگر نپذیرفتی، نهانی کار نمی‌کنم و بگفتار نمی‌پردازم، جنگ سوی تو می‌اندازم و راهها را برتومی‌بندم وسوارگان وپیادگان روانه‌میکنم واگرچنان کنم، ازپی آنست که عذر ازمیان برداشته‌ام. ومیان خویشتن وتونشانه حجت‌بپا داشته‌ام. والسلام.»

مأمون بدونوشت:

«امابعد، نامه توبمن‌رسید درباره صلح ومتارکه که‌خواسته بودی ونرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی وپیوستن‌راهها ورهایی‌اسیران ومتروك ماندن کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگرنبودکه اعمال رویه و توسل به اندیشیدن زیروروی‌کار را خوش دارم و اینکه در رخدادی رایی نیارم مگر بمنظور اصلاح دنباله آن، پاسخ نامه ترا اسبها میکردم که مردانی دلیرو نیرومند وبصیر بیاردکه شما را تا حد مرگ درهم بکوبند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، ورنج شوکت شما راکه‌به آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمك ها برای‌شان میفرستادم ولوازم وتجهیزات بآنها میرساندم، مردانی که بمرگ‌دلبسته‌تراز آن باشندکه شما بسلامت از هول بلیه آنها دلبسته‌ایدکه یکی ازدونیکویی‌میرسند: غلبهٔ حاضر یا سرانجام نیك. اما چنان دیدم که ترا اندرزی دهم که خدای بوسیله

آن حجت بر تو تمام کند و ترا و پیروانت را به‌وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم، واگر نپذیرفتی فدیه‌ای که موجب حمایت شود واثبات رعایت و اگر این را نکردی آنچه از اوصاف ما به‌یقین معاینه خواهی دید مایهٔ بی‌نیازی از ابلاغ گفتار و توضیح اوصاف است وسلام بر آنکس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت.

وهم در این سال علی‌بن‌عیسی قمی، جعفربن‌داودقمی را فرستاد که ابواسحاق ابن‌رشید گردن اورا بزد.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وهیجدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وهیجدهم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که مأمون از سلغوس سوی رقه رفت و در آنجا خواهرزاده داری را کشت.

وهم در این سال بگفت تا رافقه را خالی کنند که اطرافیان وی در آن جای گیرند، ومردم از این بنالیدند که معافشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او گفت که در طوانه بماند و آنجا را بسازد، فعلگان ومزدوران فرستاده بود، بنا آغاز شد و آنرا بساخت، یک میل در یک‌میل، و حصار آن را سه فرسنگ کرد. چهار در برای آن نهاد و برهردری قلعه‌ای بود، عباس پسرخویش را برای اینکار در نخستین روز جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش اسحاق نوشت که از ولایت دمشق وحمص و اردن و فلسطین، چهارهزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درم می‌دهد وپیاده

را چهل‌درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد، کسانی را که از قنسرین وجزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد و کسانی را که از بغداد گرفته بود ودوهزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی از آنها نیز برون شدند وبه طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای گرفتند.

آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق‌بن ابراهیم نوشت که قاضیان و محدثان را بیازماید ودستور دادکه جمعی از آنها را به رقه بنزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به‌اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای برامامان مسلمانان وخلیفگانشان آن است که در کار بپاداشتن دین که حفاظت آنرا از ایشان خواسته ومواریث پیمبری که به‌ارثشان داده وبرتری علمی که به نزدشان سپرده کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند.

«امیرمؤمنان از خدای می‌خواهدکه به رحمت ومنت خویش وی را به‌تأیید واستواری رشاد وعدالت در امور رعیت که بدوسپرده موفق بدارد.

«امیرمؤمنان بدانست که در همه اقطار وآفاق گروه بیشتر از اوساط رعیت وطبقهٔ عوام که به‌دلالت وهدایت خدای،نیروی نظروتدبرواستدلال‌ندارند وازنور و برهان علم روشنی نگرفته‌اند، جاهل‌خدایند ودربارهٔ وی کور واز حقیقت دین و توحید وایمان به دور وگمراه، وازآثار واضح وراه واجب وی وامانده‌اند و از اینکه خدای را به مرحله‌ای که‌باید برند وبه کنه‌معرفت‌اورسند ومیان وی‌ومخلوقش امتیاز نهند قاصرند که‌آرایشان ضعیف است وعقولشان ناقص و از تفکر و تذکر بدورند،چنانکه میان خدای تبارك وتعالی‌وقرآنی که نازل کرده مساوات‌آورده‌اند و اتفاق کرده‌اندکه قرآن قدیم وازلیست وخدای آنرا خلق و ابداع و ایجاد نکرده

در صورتی که خدای عزوجل درکتاب محکم خویش که آنرا مایهٔ شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده : ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم[۱].

«وهرچه را خدای کرده مخلوق اوست .وهم فرموده: ستایش خاص خدای یکتاست که آسمانها وزمین را بیافرید وتاریکیها وروشنی پدید کرد[۲]. وهم اوعزوجل فرموده: چنین از اخبار حوادث گذشته برتو می‌خوانیم[۳]. وخبر داده که این حکایت چیزهایی است که بعداً ابداع کرده و به‌دنبال آن قدیم آمده وهم فرموده: الف، لام، را، این کتابی است که آیه‌های آن از طرف فرزانه‌ای کاردان استوار شده آنگاه توضیح شده است.[۴]

«وهرمحکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده وتفصیل دهنده‌ای دارد وخدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

«آنها کسانی هستند که بسرسرباطل مجادله کرده‌اند و به‌گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشتن را به‌سنت منسوب داشته‌اند. اما در هرفصل ازکتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتار آنهاست و مکذب‌دعوتشان، که گفتار و طریقهٔ آنها را رد می‌کند معذلک‌چنین نموده‌اند که اهل‌حق‌و دین‌وجماعتند و اغیارشان‌اهل‌باطل و کفر ونفاقندوبااین سخنان‌بر کسان گردن افراخته‌اندوجاهلان‌رافریفته‌اندچندان که گروهی از اهل روش‌باطل و که‌خشوع‌میکنندنه‌برای‌خداوزاهدی‌مینمایند، نه‌برای‌دین،به‌آنها متمایل شده‌اند و باآرای نادرستشان موافقت کرده‌اند که بدینوسیله به‌نزدشان رونق‌گیرند، وزی ریاست و عدالت‌گیرند، بدین سان حق را به‌خاطر باطل‌آنها رها

۱ــ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳
۲ــ الحمدلله‌الذی خلق‌السموات والارض وجعل‌الظلمات والنور. سورهٔ انعام (۶) آیه ۱
۳ــ کذلک نقص علیک‌من‌انباء ماقدسبق.سورهٔ طه(۲۰) آیه ۹۹
۴ــ الر، کتاب احکمت‌آیاته‌ثم فصلت من‌لدن‌حکیم خبیر. سورهٔ هود (۱۱) آیه ۱

کرده‌اند درقبال خدای برضلالت خویش یاران گرفته‌اند که چون‌عادلشان شمرده‌اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان ویقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب بـه‌وسیلهٔ آنها روان شده کـه از متابعت آنهـا همین مقصود را داشته‌اند و همین را می‌خواسته‌اند که برمولای خویش دروغ بندنـد درصورتی که به‌موجب کتاب از آنها پیمان گرفته شده که دربارهٔ خدای بجزحق نگویند ومندرجات آنرا خوانده‌اند، اینانند که خدا ایشان کر کرده و چشمانشان را کور کرده.

«خدا کرشان کرده و دیدگانشان را کور کرده، مگر دربارهٔ این قرآن اندیشه نمی‌کنند و یا بردلهایی قفلهاست[۱]

«امیرمؤمنان چنان دید که اینان بدترین امتند و سران ضلالت که نصیبشان از توحید کاستی گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند. ظروف جهالتند و نشانه های دروغ وزبان ابلیس که بادوستانش گویاست وبرای دشمنانش اهل دین خدای هراس انگیز، و بیش‌از همه در خور این‌اند که راست‌گویی شان موردگمان باشد و شهادتشان مردود شود و به‌گفتار وکـردارشان اعتماد نباشد که عمل درست نیست، مگرازپی یقین و یقین نیست مگر پس ازتکمیل حقیقت اسلام و خلوص تـوحید و هرکه از رشاد و نصیب خویش‌از ایمان و توحید خدای کورماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه‌تر باشد.

«به‌دین امیرمؤمنان قسم که نزدیکترین کسان به دروغ درگفتار و باطل‌گویی درکار شهادت آن کس است که دربارهٔ خدا و وحی وی دروغ‌گوید و خدا را بـه حقیقت معرفت، نشناسد، آنکه شهادت وی دربارهٔ کتاب مردود باشد و حق خدا را به باطل خویش منحرف کند درخورآنست که شهادت وی دربارهٔ حکم خدا و دیـن وی مردود شود.

۱ـ اصمهم (الله) و اعمـی ابصارهم. افلایتد برون القرآن امعلی قلـوب اقفالها. سوره محمد (۴۷) آیه ۲۳ـ۲۴

«قاضیانی را که به‌نزد تواند فراهم آر واین نامه‌امیرمؤمنان را که به‌تو نوشته بر آنها بخوان و دربارهٔ آنچه می‌گویند امتحانشان کن و عقیدتشان را دربارهٔ اینکه خدای قرآن را خلق کرده و ابداع کرده کشف کن و خبرشان ده که امیرمؤمنان درکار خویش از کسی که به‌دینش و خلوص توحید ویقینش اعتماد نباشد کمک نمی‌گیرد و درکار رعیت که خدای بدوسپرده و به‌حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقر شدند و درموردآن با امیرمؤمنان‌موافق بودند وبه‌راه هدایت و نجات بودند به‌آنها بگوی دربارهٔ شهود محضرشان که دربارهٔ کسان شهادت می‌دهند تحقیق کنند و نظرشان را دربارهٔ قرآن بپرسند و هرکه مقر نباشدکه قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به‌نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خود داری کنند.

وبه‌امیرمؤمنان دربارهٔ آنچه از پرسش قاضیان حوزهٔ عملت و دستور پرسش که به‌آنها می‌دهی‌معلومت می‌شود بنویس. آنگاه مراقبت کن وکارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که درکاردین بصیرند و درکار توحید مخلص، روان نشود،آنچه دراین باب می‌شود به‌امیرمؤمنان بنویس.انشاءالله.

«نوشته‌شد درماه ربیع‌الاول‌سال دویست و هیجدهم.»

مأمون به‌اسحاق‌بن‌ابراهیم نوشت که هفت کس از قاضیان را بفرستد محمدبن‌سعد کاتب واقدی و ابومسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابوخیثمه، زهیربن حرب، و اسماعیل‌بن داود و اسماعیل بن‌ابی مسعود و احمد بن‌دورقی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدندکه امتحانشان کرد ر دربارهٔ مخلوق بودن قرآن ازآنها پرسش کردکه همگی پاسخ دادندکه قرآن مخلوق است پس سوی مدینة السلامشان فرستادکه ابراهیم‌بن‌اسحاق آنها را به‌خانه خویش

خواند و کارشان را درحضور فقیهان ومشایخ اهل‌حدیث‌شهره کردو بدانچه به‌پاسخ مأمون گفته بودند مقر شدند که رهاشان کرد، آنچه اسحاق‌بن‌ابراهیم در این باب کرده بود بـه‌دستور مأمون بود.

پس از آن مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را بـرخلیفگان خویش در زمین و امنای وی بـر بندگان کـه برای اقامه دین خویشتان پسندیده و رعایت خلق وروان کردن حکم وسنت واقتدا به‌عدالت خویش را بـه‌عهده‌شان نهاده، این حق هست که دربارهٔ آنچه خدای بـه حفاظت آنها سپرده و به‌عهدهٔ ایشان‌نهاد، به‌خاطروی خویشتن را به کوشش وادارند و نیکخواهی کنند و به‌برکت علمی که خدایشان به‌ودیعت داده و معرفتی که در آنها نهاده بدو، که نامش مبارك و والا بـاد، دلالت کنند وهر کـه را از او بگشته هدایت کنند وهر که را به کاروی پشت کرده باز آرند وبرای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین کنند و به‌حدود ایمان و راه فلاح ومصونی ماندنشان واقفشان کنند و خفایای امورشان را با آنچه در آن به‌شبهه افتاده‌اند مکشوف دارند و شك را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به‌همگیشان باز آرند و این‌گونه ارشاد و بصیرت افزودنشان را مرجح بدارند که جامع مصالحشان است و نظام‌بخش امـور دنیا و آخـرتشان. وبه‌یاد داشته باشند که خدای از آنها دربارهٔ آنچه به‌عهده داشته‌اند پرسش می کند و بر آنچه ازپیش به‌نزد وی فرستاده‌اند پاداششان می‌دهد. تـوفیق امیرمؤمنان جز به‌وسیلهٔ خدانیست و خدای او را بس است و کافی.

«از جمله چیزها که امیرمؤمنان به‌تدبرو اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان انگیز آن را در کاردین معلوم‌داشته گفتاری است که مسلمانان درمیان خویش دارند دربارهٔ قرآن که خدای آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیدهٔ او محمد صلی الله علیه و سلم، بـرای آنها بـجای مانده و این گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه آورده وبه‌نزدشان نیك افتاده و در

عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به‌معرض رد خالقیت خدا رفته‌اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که بـه‌اقتضای عدالت وی ابداع همه‌اشیا به‌حکمت و ایجاد آن به‌قدرت وتقدم بر آشیا به ازلیت که به‌آغاز آن نمی‌توان رسید و مدت آنرا درك نمی‌توان کرد خاص اوست که هرچه جزاوست مخلوق‌اوست وحادث است واو ایجادکنندهٔ آن است. باوجود آنکه‌قرآن‌بدین‌ناطق است‌در این‌باب‌مدل‌وقاطع‌اختلاف است‌این گفته‌همانند گفتار نصاری‌است که‌دربارهٔ عیسی‌بن‌مریم دعوی کرده‌اند که مخلوق نیست.

اما خدای عزوجل می گوید: «ما آنرا قرآنی‌عربی کرده‌ایم»[۱] وتوضیح آن این است که ما آنرا آفریده‌ایم، وهم اوجل‌جلاله‌گوید:«وهمسرش را از او آفرید تابدو آرام گیرد[۲]» وگوید: «وشب را پوششی کرده‌ایم. و روز را(وقت) معاش کرده‌ایم[۳] وهرچیز زنده‌ای را از آب آفرید[۴]» و اوعزوجل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبرداده که او تنها خالـق آن است و گفته : «این قـرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است[۵]» واین را دربارهٔ احاطهٔ لوح برقرآن‌گفته و احاطهٔ جزبه مخلوق‌نشاید.به‌پیمبرخویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده: «زبان‌خویش به‌تلاوت قرآن مجنبان که نزول آنرا به‌شتاب خواهی[۶]»و نیزفرموده: «پند تـازه‌ای از پروردگارشان سویشان نیاید[۷]» و فرموده: «ستمگرتر از آنکه دربارهٔ خدا دروغی ساخته و آیه‌های اورا دروغ شمرده کیست؟[۸]» از قـومی خبرآورده بـه‌سبب دروغ

۱ــ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳
۲ــ وجعل منها زوجها لیسکن الیها. سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۸۹
۳ــ وجعلنا اللیل لباساوجعلنا النهار معاشا. سورهٔ نباء (۷۸) آیهٔ ۱۰ و ۱۱
۴ــ وجعلنا من الماء کل شیئی حی. سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۳۰
۵ــ بل‌هو قرآن‌مجید، فی لوح محفوظ. سورهٔ بروج (۸۵) آیهٔ ۲۱ــ۲۲
۶ــ لاتحرك به‌لسانك لتعجل‌به. سورهٔ القیامه (۷۵) آیهٔ ۱۶
۷ــ مایأتیهم من ذکر ربهم محدث. سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۲
۸ــ ومن اظلم ممن افتری علی‌الله‌کذبا اوکذب بآیاته. سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۲۱

گفتنشان و نکوهششان کرده که گفته‌اند: «خدا بربشری چیزی نازل نکرده[۱]» آنگاه به‌زبان پیمبر خویش فرموده: «بگو کی کتابی را که به‌موسی آمده بود نازل کرد؟[۲]» خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارك و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ما که این قرآن را به‌تو وحی می‌کنیم، ضمن آن بهترین یقین خبرها را برایت می‌خوانیم[۳]» و نیز فرموده: «بگو اگر همه‌جن‌وانس‌فراهم آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیر آن نیارند[۴]» و نیز فرموده: «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن بیارید[۵]» و نیز فرموده: «باطل از پیش رویش و ازپشت سرش بدان در نیاید[۶]» که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته که محدود است و مخلوق.

«این جاهلان به‌سبب گفتارشان‌درباره قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه‌گشوده‌اند و به‌تغییر والحاد دلهاشان مقر شده‌اند تا آنجا که مخلوق خدا و عمل وی را به‌صفتی که خاص خدای یگانه است وصف کرده‌اند و شناسانیده‌اند و بدو مانند کرده‌اند که مانندگی در خور مخلوق اوست.

«امیرمؤمنان برای گوینده این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خرد و کارشانرا در حضور فقیهان ومشایخ اهل‌حدیث شهره کرد و بدآنچه به‌پاسخ

۱ــ ماانزل‌الله علی بشر من شیئی سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۹۱

۲ــ قــل من انزل الکتاب‌الذی جاء به‌موسی سوره انعام (۶) آیه ۹۱

۳ــ نحـن نقص علیك احسن القصص بما اوحینا الیك هذاالقرآن (سورهٔ یوسف (۱۲) آیه ۳

۴ــ قل‌لئن‌اجتمعت‌الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذاالقرآن لایاتون بمثلـه (سورهٔ بنی‌اسرائیل (۱۷) آیه ۸۸

۵ــ قل‌فأتوا بعشر سور مثله مفتریات (سوره هود (۱۱) آیهٔ ۱۳)

۶ــ لایأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه سورهٔ حم سجده (۴۱) آیه ۴۲

یقین نمی‌شناسندو رای‌وی چنانست که‌هیچیك ازآنها را نباید به‌محل وثوق وامانت و عدالت و شهادت و صدق گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگـر چه بعضیشان معتدل باشند و به‌استقامت معروف و مورد تأیید. اما فروع را بـه‌اصول باید برد و درستایش و نکوهش همـانند آن باید کرد، هرکـه به کار دین خویش و وحدانیت خدا که خدایش دستور داده جاهل بـاشد دربـارهٔ غیرآن جاهلتر است و از ارشاد دربارهٔ آن کورتر و گمراهتر.

«پس‌این‌نامه امیرمؤمنان را که به‌تو‌می‌نویسد برجعفربن‌عیسی وعبدالـرحمان ابن اسحاق قاضـی بخوان و رای آنهـا را دربـارهٔ قرآن کشف کن و بگویشان که امیرمؤمنان در چیزی از امور مسلمانـان کمك نمی‌گیرد مگر ازآنکس که به‌اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هرکه مقر نباشد که قرآن مخلوق است ازتوحید بری است. اگر در این باب به گفتار امیرمؤمنان قائل شدند به‌آنها بگوی تا کسانی را که درمجلسشان برای شهادت دربارهٔ حقها حاضر می‌شوندامتحان کنند وگفتارشان را دربارهٔ قرآن کشف کنند، هر کس از آنها که نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به گفتهٔ او فیصل ندهند اگر چه امانت و استقامت وی معلوم باشد. دربارهٔ آنها مراقبتی کن که خدای، بصیرت بصیررابـدان بیفزاید و مشکوك‌الحال را از بی‌اعتنایی بـدین خویش باز دارد وآنچه راکه دراین بـاب می‌کنی به‌امیرمؤمنان بنویس. ان‌شاءالله.»

گوید: اسحاق بـن ابـراهیم بـه‌این منظور جمعی از فقیهان و قـاضیان و محدثان را احضار کرد: ابواحسان زیادی‌را احضار کرد با بشر ولید کندی وعلی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیال‌بن‌هیثم و سجاده و قواریـری و احمد بن حنبل وقتیبه و سعدویه واسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابـن هرش و ابن علیه اکبر و یحیی‌بن‌عبدالرحمان عمری و پیری دیگر ازفرزندان عمربن‌خطاب که قاضی رقه بود و ابونصرتمارو ابـومعمر قطیعی و محمدبن‌حاتم و محمد بن‌

نوح مضروب و ابن فرخان با جمعی دیگر از جمله نضربن‌شمیل و ابن‌علی بن‌عاصم و ابوالعوام بزاز و ابن شجاع و عبدالرحمان بن اسحاق که همه را به‌نزد اسحاق‌وارد کردندواین‌نامهٔ مأمون‌رادوباربرآنهاخواندکه‌آنرا فهم کردند.پس‌از آن اسحاق به بشربن‌ولیدگفت: «دربارهٔ قرآن چه می گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم‌امیرمؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می‌بینی نامه امیر مؤمنان تازه‌آمده.»

گفت: «می‌گویم: قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، آیا مخلوق‌هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیزاست.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی‌پرسم، آیامخلوق هست؟»

گفت: «جزآنچه به‌تو گفتم نمی‌دانم با امیرمؤمنان قرار کرده‌ام که دربارهٔ آن سخن نکنم و جز آنچه به‌تو گفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن‌ابراهیم رقعه‌ای راکه پیش روداشت برگرفت وبراو بخواند و از مضمون آن‌واقفش کرد. گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست یکتای فردکه پیش از وی چیزی نبود و پس ازوی چیزی نخواهد بود چیزی از مخلوق‌وی به‌هیچ معنی ازمعانی وبه‌هیچ‌وجه از وجوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من کسان را به‌سبب‌گفتاری جزاین تازیانه می‌زده‌ام.»

به‌دبیر گفت: «آنچه راگفت بنویس.»

سپس به‌علی بن ابی مقاتل گفت: «ای علی چه می گویی؟»

گفت: «سخنی را که در این باب با امیرمؤمنان گفته‌ام بارها شنیده‌ای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را با رقعه امتحان کرد که به‌مضمون آن مقر شد، آنگاه بدو گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن نپرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست و اگر امیرمؤمنان ما را به‌چیزی فرمان دهد شنواییم ومطیع.»

به‌دبیر گفت: «گفتار وی رابنویس.»

آنگاه به‌ذیال همانند آن گفت که به‌علی بن مقاتل گفته بود. و او نیز باوی چنان گفت. سپس به‌ابوحسان زیادی گفت: «توچه داری؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گوید: پس رقعه را براو خواند و از آن واقفش کرد که به‌مضمون آن مقرشد وگفت: «هرکه این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هرچه جز خدا باشد مخلوق است امیرمؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیلهٔ او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم وچیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدوسپرده که حج ما ونمازمان را به پا مسی‌دارد وزکات اموال خویش را بدو می‌دهیم وهمراه وی جهاد می کنیم وامامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم واگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابوحسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیرمؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیرمؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکندوبدان‌دعوت نکند، اگر به من بگویی که امیرمؤمنان دستورت‌داده که بگویم آنچه را دستوردهی می‌گویم که تودر مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثق ومؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می‌روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با توبگویم.»

علی‌بن‌مقاتل گفت: «شاید گفتار وی چون اختلاف‌یاران پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دربارهٔ فرایض ومواریث که مردم را بدان وادار نکردند.»

ابوحسان بدوگفت: «به نزد من جز شنوایی واطاعت نیست دستوربده تا اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستورت دهم، به من گفته امتحانت کنم.»

آنگاه به احمدبن‌حنبل پرداخت وبدو گفت: «دربارهٔ قرآن چه می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، براین نمی‌افزایم.»

گوید: پس اورا به مضمون رقعه امتحان کرد وچون به آنجا رسید که«چیزی همانند اونیست وشنواوبیناست» [1] ازپذیرفتن‌ازاینکه«چیزی‌از مخلوق‌وی‌به‌هیچ‌معنی ازمعانی وهیچ وجه از وجوه همانند اونیست» خود داری کرد.

گوید: ابن‌بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد او می‌گوید: شنواست با گوش وبیناست با چشم.»

اسحاق به احمدبن‌حنبل گفت: «معنی گفتهٔ خدا که شنواوبیناست چه باشد؟»

گفت: «اوچنان است که خویشتن راوصف کرده.»

۱ ــ ازاین‌عبارت‌توان‌دریافت که‌متن‌رقعه امتحان‌بیشتر از آن‌بوده که‌پیش ازاین آمده .(م)

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خویشتن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می گفتند: «قرآن کلام خداست.» جز این چند کس: قتیبه وعبیدالله بن محمد و ابن علیه اکبر و ابن بکاء و عبدالمنعم بن ادریس، دخترزاده وهب بن منبه ومظفربن مرجا ویك مرد نابینا که اهل فقه نبود و به چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنجا آورده بودند ویکی از فرزندان عمربن خطاب که قاضی رقه بود وابن احمر.

گوید: ابن بکاء اکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای تعالی گوید: آنرا قرآنی عربی نهادیم[1]. وقرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان سویشان نیاید[2]»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است ؟»

گفت: «نمی گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتاراو را نوشت.

گوید: وقتی ازامتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن بکاء اصغردخالت کرد وگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این دو قاضی پیشوایانند چه شود که به آنها دستور دهی که این مقالت را تکرار کنند.»

اسحاق بدو گفت: «آنها حجت امیرمؤمنان را به پامی دارند.»

گفت: «چه شود اگر دستورشان دهی که مقالت خویش را به ما بشنوانند که این را ازآنها نقل کنیم.»

اسحاق بدو گفت: «اگربه نزد آنها شهادتی بدهی گفتارشان را خواهی دانست. انشاءالله.»

۱ ــ انا جعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیهٔ ۲

۲ ــ ما یأتیهم من ذکر ربهم محدث. سورهٔ انبیا (۲۱) آیهٔ ۲

گوید: گفتار قوم رایکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شد آن قوم نه‌روزه بودند، سپس آنها را پیش خواند که نامهٔ مأمون به پاسخ نامه اسحاق بن ابراهیم دربارهٔ کارشان آمده بود که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، نامهٔ تو به امیرمؤمنان رسید به پاسخ نامهٔ وی که دربارهٔ متظاهران اهل قبله وطالبان بی‌صلاحیت ریاست از اهل ملت به تو نوشته بود در مورد مقال دربارهٔ قرآن که امیرمؤمنان به تو دستور داده بود که امتحانشان کنی واحوالشان را کشف کنی و آنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامهٔ امیرمؤمنان جعفربن عیسی و عبدالرحمان بن اسحاق را احضار کرده‌ای با احضار شدگان دیگر از آنها که به فقه انتساب دارند و برای حدیث گفتن می‌نشینند وخویشتن را درمدینة‌السلام به مقام فتوی دادن نهاده‌اند ونامهٔ امیرمؤمنان را برای همگیشان خوانده‌ای واز آنها واز انتقادشان دربارهٔ قرآن پرسش کرده‌ای واقبالشان را به آنها وانموده‌ای که در نفی تشبیه وسخن دربارهٔ قرآن متفق شوند وآنها را که نگفته‌اند قرآن مخلوق است دستور داده‌ای که درنهان وعیان از حدیث گفتن وفتوی دادن خودداری کنند ودستوری را که مطابق گفته امیرمؤمنان دربارهٔ آنها به دوقاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده‌ای وبه سندی و عباس وابستهٔ امیرمؤمنان نیز در این باب چنان گفته‌ای که به آنها گفته‌ای و نامه‌ها به قاضیان نواحی قلمروخویش فرستاده‌ای که به نزد تو آیند که در مورد آنچه امیرمؤمنان معین کرده امتحانشان کنی وبدان وادارشان کنی. درآخر نامه حاضر شدگان را با گفتارهایشان نوشته بودی امیرمؤمنان آنچه را حکایت کرده بودی فهم کرد. امیرمؤمنان[1]

۱ــ از تکرار این کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می‌توان دریافت که این مردم عیاش میگسار که روشی چون مستبدان خونخوار وفسق وفجوری چون بدترین نمونه‌های تاریخ داشته‌اند در خاطر خویش بلیه‌ای داشته‌اند که به تعبیر فرید می‌توان آن را عقدهٔ امیرمؤمنان بودن نام داد.(م)

خدای را بسیار ستایش می کند، چنانکه‌در خور اوست واز اومسئلت دارد که‌به‌بنده و فرستاده‌خویش محمد،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درودفرستد واز اومی‌خواهد که‌به‌رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و برنیت صالح خویش یاری کند. امیرمؤمنان در نامهای کسان که نوشته‌ای ودربارهٔ قرآن ازآنها پرسش کرده‌ای وآنچه‌هر کدامشان گفته‌اند وتفصیل گفتارشان راآورده‌ای نظر کرد.

«اما آنچه آن مغرور،بشر بن‌ولید، دربارهٔ نفی تشبیه گفته وخودداری از اینکه قرآن مخلوق است ودعوی کرده که دراین‌باب سخن نمی کند و با امیرمؤمنان‌قرار دارد.

«بشر دراین‌باب دروغ‌گفته و کفرآورده ونادرست ونارواگفته که میان وی‌و امیرمؤمنان دراین‌باب وغیرآن قرار ونظری نبود، جزآنکه به امیرمؤمنان‌گفته که‌به کلمهٔ اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس اورا به‌نزد خویش بخوان وآنچه را امیرمؤمنان از این باب باتومی‌گوید با وی‌بگوی. مقالت وی رادربارهٔ قرآن کشف کن و وی را به‌توبه از آن وادار که‌امیرمؤمنان‌چنان‌می‌بیند که هر کس به مقالت وی‌گویا باشدبه‌توبه واداری که‌این مقالت کفر خالص است و شرك محض، اگراز آن توبه کرد کارش را شهره کن ودست از وی‌بدار واگر برشرك خویش اصرار ورزید و به‌سبب کفروالحاد خویش نپذیرفت که قرآن مخلوق باشد گردنش‌را بزن وسرش‌رابه‌نزد امیرمؤمنان فرست ان‌شاءالله.

«و همچنین ابراهیم‌بن‌مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قایل‌بوده واز مقالت وی چیزها به امیرمؤمنان‌رسیده.اگر گفت که قرآن‌مخلوق است‌کارش راآشکارکن ومکشوف دار وگرنه‌گردنش‌رابزن وسرش را پیش امیرمومنان فرست، انشاءالله.

«اما علی‌بن‌مقاتل، به اوبگو، مگرتونبودی که به امیرمؤمنان می گفتی: «تو حلال می کنی و حرام می کنی» وسخنانی‌با وی‌گفتی که هنوز یادآن‌از خاطروی

نرفته.

«اما ذیال‌بن‌هیثم، به‌او بگوی خوراکی که در انبارمی‌دزدید ودزدی درکاری که از شهر امیرمؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را بس، اگر ازآثار گذشتگان تبعیت می‌کرد وبه راه‌آنها می‌رفت و طریق‌آنها می‌گرفت، از پس ایمان به شرك نمی‌گرایید.

«اما احمدبن‌یزید معروف به‌ابوالعوام و اینکه گفته نداند دربارهٔ قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگوی که کودك است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن دربارهٔ قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشیر باشد، انشاءالله.

«اما احمدبن‌حنبل وآنچه دربارهٔ اونوشته‌ای به او بگوی که امیرمؤمنان مفاد مقالت وی وطریق اورا بدانست وآنرا دلیل جهالت وآفت وی گرفت.

«اما فضل‌بن‌غانم، بدو بگوی که آنچه در مصر کرد وآن مالها که در کمتر از یك سال اندوخت و اختلافی که در این‌باره میان وی و مطلب‌بن‌عبدالله افتاد از امیرمؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش چون او باشد و همانند وی به درهم و دینار دلبسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به طمع آن بفروشد ونفع عاجل درم ودینار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به‌علی‌بن‌هشام آن سخنان راگفته‌بود وبا وی مخالفت کرده بود چه شد که ازآن بگشت وبه حال دیگر رفت؟

«اما زیادی، به‌او بگوی که نسب او ساختگی است ونخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به‌خلاف حکم پیمبر خدای،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بوده وسزاوار وی همین است. ابوحسان منکر بود که وابستهٔ زیاد یا وابستهٔ یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود.)

«اما آنکه‌ابونصرتمار نام دارد‌امیرمؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می‌کند.

«اما فضل بن فرخان بدو بگوی: منظورش از این مقالت که دربارهٔ قرآن می‌گوید این است که سپرده‌هایی را که عبدالرحمان بن اسحاق و دیگران بدو سپرده‌اند برگیرد و انتظار مرگ ودیعه سپاران را می‌برد و اینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود، و به سبب گذشت زمان و درازشدن روزگاران راهی بدان نباشد.

«به عبدالرحمان بن اسحاق بگوی خدایت پاداش خیر ندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرك است و بیرون شده از توحید.

«اما محمدبن حاتم و ابن نوح و آنکه ابومعمر نام دارد به آنها بگو که به کار رباخواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیرمؤمنان به‌خاطر خدای محاربه و مجاهدت با آنها را جز به سبب رباخواری و آنچه در کتاب خدا دربارهٔ امثالشان آمده روانمی‌دانست روا می‌نمود چه رسد به اینکه شرك را با رباخواری جفت کرده‌اند و همانند نصاری شده‌اند.

«اما احمدبن شجاع، به او بگوی که حریف دیروزی اویی که مالی را که از مال علی بن هشام روا دانسته بود از او بیرون کشیدی و او از جمله کسانی است که دینشان دینار و درهم است.

«اما سعدویه واسطی، به او بگوی خدا زشت بدارد آنکه را تظاهر به حدیث و زینت‌جویی از آن و حرص ریاست در زمینه حدیث به آنجایش بکشاند که آرزو کند وقت امتحان برسد و به‌منظور تقرب به‌وسیلهٔ آن بگوید: «کی امتحان می‌کنند؟» که برای حدیث‌گویی بنشیند.

«اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده که از مجالسان حدیثگویی و اهل فقه خویش شنیده باشد که قرآن مخلوق است به‌او بگوی که اشتغال وی به‌مهیا کردن هستهٔ خرما و تراشیدن آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به‌سپرده‌هایی که علی بن یحیی و دیگران به‌او داده‌اند از توحید غافل و بیخبرش داشته، آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و با آنها همنشین بوده آنها

چه می گفته‌اند؟

«اما قواریری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیر است و مال اندوز، مسلك و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیرمؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حسنی را به‌عهده دارد، به‌جعفربن‌عیسی بگوی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.

«اما یحیی بن‌عبدالرحمان عتری، اگر از فرزندان عمربن خطاب باشد جوابش معلوم است.

«اما محمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می‌کرد طریقی را که از او حکایت کرده‌ای پیش نمی‌گرفت، هنوز او کودك است و محتاج تعلم.

«امیرمؤمنان آنکه را ابومشهر نام دارد سوی تو فرستاد. امیرمؤمنان دربارۀ قرآن امتحانش کرد که من‌ومن کرد تا امیرمؤمنان برای وی شمشیر خواست و بازبونی اقرار کرد دربارۀ اقرارش از او بپرس، اگر برآن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان‌شاءالله.

«اگر به‌جز بشربن ولید و ابراهیم بن‌مهدی کسی از آنها که در نامۀ خویش برای امیرمؤمنان نام برده‌ای و امیرمؤمنان برای تو یاد کرده یا در این نامۀ خویش نیاورده از شرك خویش باز نگردد و نگوید که قرآن مخلوق است همه را در بند همراه کسانی که حفاظتشان و حراستشان کنند سوی اردوگاه امیرمؤمنان روانه کن تا به اردوگاه امیرمؤمنان‌شان برسانند و به کسی که امین در باقیشان باشد تسلیم کنند که امیرمؤمنان تحقیق کند و اگر باز نگشتند و توبه نیاوردند همه را به‌شمشیر سپارد، ان‌شاءالله و قوت و نیرویی جز وسیلۀ خدا نیست.

«امیرمؤمنان این نامه را در خریطه بنداری[1] می‌فرستد و منتظر فراهم آمدن

1ـ درمتون فارسی که بدست داشتیم، معنی دربارۀ بنداز که با اینمورد سازگار باشد نیافتم. اقرب‌الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی بمعنی حافظ گرفته یعنی نگهبان بنا براین خریطۀ بنداری کیسه‌ای بوده که با پیك خاص فرستاده میشده سیاق عبارت نیز حکایت از این معنی دارد. (م)

نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماند که باشتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده بـه‌خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیرمؤمنان را که بـه تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می کنی زودتر به‌پاسخ‌امیر مؤمنان‌بنویس. درخریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیرمؤمنان بداند آنها چه می کنند. ان‌شاءالله.»

نوشته شدبه‌سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتـی سخن به‌آنها بـازگفته شد همگیشان پذیرفتند که قـرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری ومحمدبن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که آنها را بندآهنین نهادند و چون روزبعدشد همه آنها راپیش خواند که دربندآهنین بیاوردندشان و امتحان رابرایشان تکرارکرد سجاده‌ازاوپذیرفت که‌قرآن‌مخلوق‌است وبگفت‌تابند وی رابگشایند و آزادش کرد.

گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بـرمقالت خویش اصرار داشتند و بازنیامدند که هردورا در بندآهنین کردند و سوی طرسوس فـرستاده شدند. نامه‌ای دربارهٔ فرستادن آنها همراهشان نوشت ونامه‌ای جداگانه فرستاد به‌توضیح‌آنچه آن جمع پاسخ‌داده بودند. چند روز ببودندآنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای ازمأمون به‌اسحاق بن ابراهیم رسید که امیرمؤمنان‌آنچه را جمع‌پاسخ داده‌اند فهم کرده سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته که بشربن ولیدآیه‌ای راکه خدای تعالی دربارهٔ عمار یاسرنازل کرده که «نه‌آنکه مجبور شده و دلش‌بـایمان قـرار دارد»[۱] تأویل کرده اما دراین تأویل خطا کرده که مقصود خدای عزوجل از این‌آیه‌آن بوده که کسی معتقد ایمان باشد و اظهارشرك کند اما آنکه‌معتقد شرك باشد و اظهارایمان کند این مربوط بدونیست‌همه‌آنها را به‌طرسوس بفرست که تا بـه‌وقت برون شدن امیرمؤمنان از سرزمین روم‌آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم از آن قوم‌کفیلان گرفت که درطرسوس به‌اردوگاه

۱ــ الا من‌اکره و قلبه مطمئن بالایمان. سوره ۱۶ آیه ۱۰۸

روند ابوحسان و بشربن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال‌بن هیثم و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق‌بن‌ابی‌اسرائیل و نضربن شمیل و ابونصر تمار و سعدویه واسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون بکاء روان شدند. و چون به‌رقه رسیدند خبر درگذشت مأمون به‌آنها رسید. عنبسة ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به‌آنها گفت به‌رقه بازگردند، سپس آنها را به‌مدینة السلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد باهمان کس که سوی امیرمؤمنانشان می‌برده بود، که آنها را بدو تسلیم کرد. اسحاق بسه آنها گفت درمنزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه‌شان داد که برون شوند.

اما بشربن‌ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن‌مقاتل بی‌آنکه اجازه‌شان دهند روان شدند تا به‌بغداد رسیدند واز اسحاق‌بن ابراهیم‌آزار دیدند، دیگران بافرستادۀ اسحاق‌بن ابراهیم بیامدند که آزادشان کرد.

در این سال نامه‌های مأمون به‌نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«ازبندۀ خدا، عبدالله، امام مأمون امیرمؤمنان و برادرش ابواسحاق‌بن-امیرمؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه‌است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین ننوشت بلکه هنگامی که در بدندون از بیخودی‌ای که به‌سبب‌بیماری دچارآن شده بود به‌خودآمد، به‌دستور مأمون به‌عباس ابن‌مأمون واسحاق وعبدالله‌بن‌طاهر نوشته شدکه اگر در این بیماری حادثۀمرگ بر اورخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید است. محمدبن-داود این را نوشت ونامه‌ها را مهرزد وفرستاد.

راوی‌گوید: پس ازآن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «ازابواسحاق برادر امیرمؤمنان وخلیفه از پی‌امیرمؤمنان به اسحاق‌بن‌یحیی‌عامل وی برولایت

دمشق،» به روزشنبه‌سیزده روز رفته از رجب.

گوید: وعنوان نامه چنین بود: از بندهٔخدا،عبدالله، امام مأمون‌امیرمؤمنان‌و خلیفه از پی‌امیرمؤمنان، ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید.

اما بعد، امیرمؤمنان دستور داده به تو نوشته شود که‌به عاملان‌خویش‌دستور دهی که رفتار نکوداشته باشند ومخارج را بکاهند واز آزار مردم ناحیهٔعمل‌تودست بدارند، به عاملان‌خویش در این باب‌دستور مؤکد بده و به‌عاملان‌خراج نیزهمانند این بنویس.

گوید: بـه همه عاملان خویش در ولایتهای شام ، ولایت حمص واردن و فلسطین، نیزهمانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق‌بن‌یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه کرد ودر سخنرانی خویش از پی‌دعای امیرمؤمنان گفت:«خدایا امیر برادر امیرمؤمنان وخلیفه، از پی‌امیرمؤمنان ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»

در این سال مأمون درگذشت.

سخن از سبب بیماری‌ای که مأمون از آن درگذشت

سعید علاف قاری گوید: مأمون بوقتی که دربلاد روم بود، به‌طلب من‌فرستاد ـ وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، بـه‌روز چهارشنبه سیزده روزمانــده از جمادی‌الاخرـ . مرا به‌نزد وی بردند که دربدندون بود، چنان بود که از من قرائت می‌خواست، وقتی‌برفتم، او را دیدم که برساحل بدندون نشسته‌بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود. مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیـدم که وی و ابـواسحاق پاهای خویش را درآب بدندون آویخته بودنـد. گفت: «ای سعید پــای خویش را در این‌آب بنه‌واز آن بنوش، ترا به‌خدا هرگز آبی خنک‌تر و گواراتـر و

زلال‌تر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این آب روی آن بنوشند؟»

گفتم: «امیرمؤمنان بهتر داند.»

گفت: «رطب آزاد.[۱]»

گوید: به‌هنگامی که این سخن را می‌گفت، صدای لگامهای برید را شنید، روی بگردانید و نظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال آن جعبه‌ها بود که در آن تحفه‌ها بود. به‌یکی از خادمان خویش گفت: «برو ببین آیا در این تحفه‌ها رطب هست؟ و اگر رطب در آن میانه هست ببین اگر آزاد هست بیار».

گوید: پس او شتابان بیامد و دو سبد می‌آورد که رطب آزاد در آن بود، گویی همانندم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد و ما از آن بسیار شگفتی کردیم.

گفت: «نزدیک شو و بخور.» او و ابواسحاق بخوردند، من نیز با آنها بخوردم و همگی از آن آب بنوشیدیم. هیچکدامان از جای برنخاستیم مگر آنکه تبدار بودیم و مرگ مأمون از این بیماری بود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تا وارد عراق شد، من نیز هنوز بیمارم و نزدیک مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمون سخت شد کس از پی عباس پسر خویش فرستاد، پنداشت که سوی وی نمی‌آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود، نامه‌ها دربارهٔ ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بود. عباس روزی چند به‌نزد پدر خویش بماند. مأمون پیش از آن به‌ابواسحاق وصیت کرده بود. به‌قولی وقتی وصیت می‌کرد عباس و فقیهان و سرداران و دبیران حضور داشتند، وصیت وی چنین بود:

۱- کلمهٔ متن.

«این چیزی است که عبدالله‌بن‌هارون به‌نزد کسانی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گرفت، همه آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملك خویش بی‌انباز و هیچ کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جزاو مخلوق، قرآن از این به‌دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارك و تعالی نیست، واینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نکوکار بهشت است و عقوبت بدکارجهنم، و اینکه محمدصلی‌الله علیه وسلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید و نیکخواهی خویش را نسبت به‌امت بسربرد، تا وقتی که خدا او را به سوی خویش برد، خدا براو درود فرستد، بهترین درودی که به‌یکی ازفرشتگان مقرب یا پیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار،امیدوارم و بیمناك، اما وقتی عفوخدای‌را به‌یادآرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه‌قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو وطهارت مرا کامل کنید،آنگاه سپاس خدا بسیارگویید، دربارهٔ اسلام و شناخت حق خدا برخودتان در مورد محمدکه ما را از امت رحمت یافتهٔ وی کرده است. آنگاه مرا برتختم بخوابانید،آنگاه درکارم شتاب آرید. وقتی برای نمازم نهادید، آن کس از شما که به‌من نزدیکتر است وسنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیرگوید، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود برسرور من و سرور همه پیمبران آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان ومردگانشان را دعاگوید،آنگاه کسانی راکه‌درکار ایمان ازما پیشی گرفته‌اند دعاگوید،آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خدا کند و تهلیل و تکبیر اوگوید و در تکبیر پنجم سلام‌گوید. آنگاه مرا بردارید و به گورم برسانید،آنگاه آن کس از شما که نزدیکترین خویشاوند من است و دوستدارترین دوست، درگورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیارگویید،آنگاه مرا به‌پهلوی راست نهید، و رویم را به‌قبله کنید و کفنم را ازسرم و پایم بگشایید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاك برمن

بریزید و ازنزد من بروید ومرا باعلم واگذارید که همگیتان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشایندی را از من دور نمی کنید. آنگاه همگیتان بایستید و اگر نیکی ای می‌دانید بگویید و اگر بدی ای دانسته‌اید از تذکار آن بازمانید، که ازمیان شما من بدانچه گویید و به‌زبان آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه کنی را مگذارید که به‌نزد من بگرید که بر هر که بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد بر آنکه اندرز گیرد و در آنچه خدای برهمه مخلوق خویش مسلم کرده، یعنی فنا ومرگ که از آن چاره‌نیست بیندیشد. ستایش خدایی را که دربقایکتاست و فنا را برهمه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه در آن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای آمد کاری برای من نساخت، نه به‌خدا، بلکه به‌سبب آن حساب من مضاعف شد. ای کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه‌ای کاش مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیك من شو وازآنچه می‌بینی عبرت‌بگیر، به‌روش برادرت دربارهٔ قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به‌تو داد دربارهٔ آن چون آن کس عمل کن که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. از کار رعیت‌غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن که بقای ملك به‌آنهاست ورعایت مسلمانان ومنافعشان، خدا را، خدا را دربارهٔ آنها و دیگر مسلمانان به‌یادآر، و هر کاری که پیش تو آرند که صلاح مسلمانان و سودشان در آن است، آن را بر دیگر کارها که دلخواه تست مقدم دارو مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به‌آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تقربشان ده وبا آنها ملایمت کن، در حرکت از نزد من و رفتن سوی خانهٔ ملك خویش به‌عراق شتاب کن، این قوم را که درعرصهٔ آنهایی بنگروهیچ وقت از آنها غافل مباش، باخرمیان مصمم وقاطع و دلیرانه نبردکن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار وپیاده در این باب کمك گیر. اگر مدتشان به‌درازا کشید باکسانی از یاران و دوستانت که با تواند، کارشان را

به‌خویشتن آماده شو و دراین باب با همت عمل کن و به‌ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندرز دراز شود برشنونده و آنکه بدو سفارش کنند حجت محقق شود. درهمه کارهای خویش ازخداترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، واین به‌وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدو گفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خداوتعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به‌گردن تو کـه حق خدای را میان بندگان وی بپاداری و اطاعت وی را بـر معصیت مرجح داری که من ایـن کار را ازدیگری به‌تو انتقال دادم.»

گفت: «خدایا،بله»

گفت: «بنگر هـر کس را شنیده‌ای که من بـه‌زبان خویش تقدم می‌دهـم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به‌کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی درایام زندگی من و به‌حضور من میان شما چه رفته، باوی به‌دل مهربانـی کن‌واورا خاص‌نیکی‌خویش کن که‌تلاش‌وکارسازی وی‌رادرباره‌ٔبرادرت دانسته‌ای. اسحاق بن ابراهیم را نیز، دراین ترتیب انباز کن کـه شایسته اینست و از خاندان تست که ازآنها مـردم معتبر نمانـده، اگـر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را برگیر و برآنها تقدم ده و کارشان را به‌او سپار. عبدالله‌بن ابی داود از توجدا نشود، وی را در همه‌کارهای خویشتن در مشورت انباز کن کـه شایستهٔ این است. ازپس‌من وزیری مگیر که کاری به‌وی سپاری. می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار بامردم و خبث‌طینت چه بلیه‌ای بـرای من پدیـد آورد و عاقبت خدای این را عیان کرد و مرا به‌سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و ازآنچه درمالها وزکاتهای خدا کرده بود خشنود نبودم، خدایش ازاسلام سزای نیك ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان‌علی‌بن ابیطالب رضی‌الله‌عنه، صحبتشان را نیکوبـدار، ازبـدشان درگذر و ازنیکوکارشان بپذیـر، از جـایزه‌هاشان غافل

مشو وهرسال به‌موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب‌است. «ازخداچنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جزاینکه مسلمان باشید[1]. از خدا بترسید و به‌خاطروی کار کنید. در همه کارهایتان از خدا بترسید، شمارا وخودم را به‌خدا می‌سپارم واز آنچه گذشته از خدا آمرزش می‌خواهم و از آنچه از من سرزده از خدا آمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است. او می‌داند که پشیمانی من از گناهانم چگونه‌است، از بزرگی گناهان خویش به‌تو تکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم که قوت و نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه‌گاه و درود خدای برمحمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون
و جایی که درآن دفن شد
وکسی که براو نمازکرد و مدت
سنش و مقدار خلافتش

درباره وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به‌روز پنجشنبه دوازه روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به‌سال دویست وهیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: درآن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون درگذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمدبن رشید، وی را به‌طرسوس بردند و درخانه‌ای که ازآن خاقان خادم رشید بود به‌گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم براو نماز کرد، آنگاه کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصد کس، براو گماشتند و برای هر کدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجماه و بیست و سه‌روز بود و این‌بجز دوسالی بود که دراثنای آن درمکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمدبن‌رشید، در

1ــ اتقوالله ربکم حق تقاته ولاتموتن الاوانتم مسلمون. سوره آل عمران (۳) آیهٔ ۱۰۲

بغداد محصور بود.

تولدش به‌نیمه ربیع‌الاول سال‌صدوهفتادم‌بود، کنیه‌اش،چنانکه‌ابن کلبی آورده، ابوالعباس بود، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری در آن افتاده بود. به‌قولی سبزه بود، مایل به‌زردی، با انحنایی در پشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنك وسپید، باپیشانی کوتاه، خالی سیاه نیز بر گونه داشت. به‌روز پنجشنبه پنجروز مانده از محرم به‌خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می‌خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که دوروز وپاره‌ای از روزدیگر را بر آن صرف کردم وچون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیرمؤمنان را دراز بدارد باعزت دایم و حرمت کامل و مرا ازهربدی فدای او کند. هرکه به‌سبب نظری که امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و مواتست وی دارد به‌صبح و شب از نعمت خدای سپاس بسیار برخویش فرض می‌بیند، می‌باید دوام این‌نعمت‌را بخواهد وباسپاسداری خدای و سپاسداری امیرمؤمنان که خدای عمرش را درازکند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداند که اگر او که خدایش مؤیدبدارد زحمت سفر وخشونت حرکت راتحمل می کند، من به‌سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به‌دور نیستم و بیشتر از همه درخور همراهی و جانبداری دراین راه هستم که خدای رای او را به‌من شناسانیده و حق اطاعت وی را برمن فرض کرده، اگررای امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشد که مرا به‌ملازمت خدمت و همراهی خویش گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به‌بدیهه وبی‌تأمل بمن گفت: «امیرمؤمنان دراین باب تصمیمی ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می‌کند و تو دراین‌باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشتن را در خور آن کرده‌ای که به‌نزد امیر مؤمنان منزلت یافته‌ای، اگر این را واگذارد به‌سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه‌موکول‌به‌نیاز به‌تواست»

گوید: به‌خدا بدیهۀ وی از رویۀ من نیکتر بود.

محمدبن‌علی سرخسی گوید: یکی درشام مکرر پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان، عربان شام را نیز نظر کسن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده‌ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیارگفتی به‌خداقیسیان ازپشت اسب فرود نیامدند مگر آنکه دیدم که دربیت‌المال من یکدرم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خداهرگز آنها را دوست نداشته‌ام،آنها نیزمرا دوست نداشته‌اند،اما قضاعه سروران‌شان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعه از آن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به‌خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی از آنها به‌جانفروشی قیام می‌کند، برو که خدایت نیکروز نکند.»

سعیدبن زیاد گوید: وقتی مأمون به‌دمشق به‌نزد من وارد شدگفت: «نامه‌ای راکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به‌من بنمای.»

گوید:«نامه رابه‌او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوششی برروی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید: گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که گره‌ای راکه پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنرا برگیرو برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می‌نهاد و می گریست.

از عیسی یار اسحاق‌بن‌ابراهیم آورده‌اند که گوید: «بامأمون به‌دمشق بودم، مال به‌نزد وی کم شده بود چندان که بـه‌تنگی افتاد و در این باب به‌ابـواسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیرمؤمنان، گویـی پس از یك جمعه مال بـه‌دست تو می‌رسد.»

گوید: وچنان‌بود که سه‌هزارهزاراز خراج ولایتی که معتصم از جانب مأمون‌داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال وارد شد مأمون به‌یحیی‌بن‌اکثم گفت: «برویم به‌این مال بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به‌صحرا رسیدند و به‌نظارهٔ آن ایستادند، به‌وضعی نکو آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش‌های مزین وجلهای[1] رنگین بـر آن پوشیده بودند ومهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها ازابریشم چینی قرمز وسبز و زرد بود که سر آن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکودید وآن را بسیار شمرد و دردیده‌اش بزرگ نمود. مردمان برآمده بودند و در آن می‌نگریستند و از آن شگفتی می کردنـد، مأمون بـه یحیی گفت: «ای‌ابومحمد! این یاران ما که هم‌اکنون می‌بینیشان نومید بـه‌منزلهاشان روند وما این مالها راکـه مالك آن هستیم بتنهایی ببریم، ، در ایـن صورت لئیمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمدبن‌یزداد را پیش خواند وبدوگفت: «بـرای خاندان فلان هـزارهـزار بنویس و برای خاندان فلان همانند آن و بـرای خاندان فلان همانند آن» .

گوید: به‌خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هزار درم را پخش کـرد و

1ــ جلال جمع جل

همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به‌معلی بده که به‌سپاه ما بدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیدهٔ او ایستادم و چشم از او برنداشتم، هردم مرا می‌نگریست مرا بدانحال می‌دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم ازشش‌هزار هزار بنویس که درچشم من خیره نشود.»

گوید: دو روز نگذشت که آن مال‌را گرفتم.»

از محمد بن ایوب‌آورده‌اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف وخبیث و نابکار. من ولایتدار بصره‌بودم، باوی انس داشتم وصحبتش را شیرین می‌دانستم، خواستم باوی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «توشاعری و ظریفی، مأمون بخشنده تر از ابر پربار و باد تند است چرا پیش او نمی‌روی.»

گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب باخرجی کافی به‌تو می‌دهم، وقتی سوی وی می‌روی‌و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به‌آرزو رسیده‌ای.»

گفت: «به‌خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتی برای من آماده کن»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم وگفتم: «بگیرومرکوب خویش کن»

گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای اوخواستم وگفتم: «این‌خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم در کار خرجی کوتهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم بپوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی‌دیده‌ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه‌رسد به کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گرفت، آنگاه ارجوزه‌ای ساخت نه‌چندان دراز و برای من‌خواند و یاد وستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه‌می‌روی و ستایش امیر خویش نمی‌گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته‌ای بامن خدعه کنی‌امامرا خدعه گردیده‌ای و این مثل را برای این موردآورده‌اند که هر که گورخر را بگاید گاینده‌ای راگاده‌باشد. به‌خدا به‌حرمت من نبود که مرا براسب خوب خویش برنشاندی و مال خویش را که هر کس قصدآن می کرد خدا چانه‌اش را پایین می‌نهاد، به‌من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یادکنم و ترا به‌نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه راکه به‌خاطر داری وانمودی، پس ترا یادکرده‌ام و ستایش‌تو گفته‌ام.»

گفتم: آنچه را گفته‌ای برای‌من بخوان» که برای من خواند و گفتم: نکو گفته‌ای»

گوید: آنگاه با من بدرودگفت و برفت و به‌شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای‌من‌نقل کردو گفت: «در آن‌اثنا که‌در نبردگاه قره‌براسب‌خویش‌بودم و جامه‌های کوتاهم را به‌تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می‌رفت و بدو نمی‌شد رسید.

گوید: بامن روبروشد،من ارجوزهٔ خویش را همی خواندم، باصدای بلند و زبان‌گشاده به‌من گفت: «سلام برشما باد»

گفتم: برشما نیز سلام باد بارحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می‌خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشك از او برخاست، گفت: «اصلت چیست»؟

گفتم: «یکی از مضرم.»

گفت: «ما نیز از مضریم»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی‌تمیم.»

گفت: «پس از تمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به‌این‌ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ این‌شاه دارم که کسی‌را بخشنده‌تر و بلندنظرتر از او نشنیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به‌نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری‌نکو که بردهانها خوش باشدوراویان‌روایت آن کنند ودرگوش مستمعان شیرین نماید.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: خشم آوردم و گفتم: «ای رکیك به‌تو گفتم که آهنگ خلیفه دارم با شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به‌من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به‌خدا آنرا نشنیده گرفت و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «ازوی چه‌چیز امیدداری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که دربارهٔ وی به‌من گفته‌اند هزاردینار.»

گفت: «من اگرشعرترا نکو دیدم وسخن راشیرین، هزار دینار به‌تو می‌دهم و زحمت و طول رفت و آمد را از تو بر می‌دارم، کی به‌خلیفه توانی رسید که میان تو و او ده‌هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می کنم»

گفتم: «اینك مال همراه داری؟»

گفت: «اینك استرمن كه بهتر از هزار دینار است، و برای تــو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: بـاز خشمگین شدم و تند خویـی و سبکخردی سعدیان برمن افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»

گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد توباشد كه متعهدم كه هم اكنون هزاردینار به‌تو بدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای اوخواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

«وصاحب مرتبت والا

«وسردار سپاه انبوه

«ارجوزه‌ای ظریف رامی خواهی؟

«كه از فقه ابوحنیفه ظریفتر باشد.

«قسم به آنکه توخلیفهٔ اویی

«هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ماستم ندیده

«خرج امیرماسبك است

«چیزی بجز مقرری نمی گیرد

«گرگ و میش زیریك طاقك است

«و دزد و بازرگان در یك قطیفه‌اند...»

گوید: هنوزخواندن خویش را به سرنبرده بودم كه نزدیك به ده هزارسوارافق را بر كردند، و می گفتند: «سلام برتوای امیرمؤمنان بارحمت وبركات خدای»

گوید: لرزشی سخت مرابگرفت واو كه مرا دراینحال بدید گفت: «بـرادرم نگران مباش.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدای تو کند لغتهای عرب را می‌شناسی؟»
گفت: «قسم به‌دین خدای آری.»
گفتم: کدامشان کاف‌ـ‌را به‌جای قاف آورده‌اند؟»
گفت: «این‌را قوم حمیراست.»
گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی‌را نیز که از این پس این کلمه را به کاربرد لعنت کنـد[۱].»

گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به‌خادمی که پهلوی وی بـود روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست بـه‌او بده.» و او کیسه‌ای درآورد که سه‌هـزار دینار درآن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام‌برتوباد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.
ابوسعید مخزومی دربارهٔ مأمون گوید:
«مگر ستارگان یاملك استوار مأمون
«برای وی کاری ساخت؟
«وی را در دوعرصهٔ طرسوس به‌جانهادند
«چنانکه پدرش را در طوس به‌جا نهادند»
علی بن عبیدهٔ ریحانی گوید:
«اشکها برای مأمون ناچیز است
«جزبدین رضا نمی‌دهم
«که از دیده‌ام خون بریزد.»
علی بن صالح گوید: روزی مأمون به‌من گفت: «یکی‌از مردم شام‌را برای‌من بجوی که اهل ادب باشد و بامن همنشین شود و برایم سخن کند»

۱ــ شاعر باظرافتی شاعرانه و بدیههٔ خاص، کلمه رکیك را کـه در گفتگو بمأمون گفته بود به کلمه رفیق بدل می‌کند. م.

گوید: چنان کسی را همی‌جستم تا یافتم و او را خواندم و گفتم: «ترا به‌نزد امیرمؤمنان می‌برم، چیزی از او مپرس تا وی آغاز کند که من پرسش کردن شما مردم شام را بهتر از همه می‌شناسم.»

گفت: «از آنچه به‌من گفتی تجاوز نمی‌کنم.»

گوید: به‌نزد مأمون رفتم و گفتم: «ای امیرمؤمنان چنان مردی را پیدا کرده‌ام.»

گفت: «به‌درونش آر.»

وچون وارد شد سلام گفت، مأمون وی را پیش خواند و همچنان سرگرم شراب خویش بود، بدو گفت: «ترا برای همنشینی و گفتگوی خویش خواسته‌ام.»

گوید: شامی گفت: «ای امیرمؤمنان وقتی لباس همنشین پست‌تر از لباس همنشین وی باشد به‌سبب آن دچار زبونی شود.»

گوید: «مأمون بگفت تا وی را خلعت بپوشانند.»

گوید: از این رفتار به‌من آن رسید که خدا بهتر داند.

گوید: وقتی خلعت به او پوشانیدند و به‌جای خویش بازگشت گفت: «ای امیرمؤمنان وقتی دلم به‌عیالم مشغول باشد از صحبت من سودی نمی‌بری.»

گفت: «پنجاه هزار به‌منزلش ببرند.»

پس از آن گفت: «ای امیرمؤمنان وسومی»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا به‌چیزی خوانده‌ای که میان مرد و عقلش حایل می‌شود، اگر خطایی از من سرزد آن را ببخش.»

گفت: «چنین باشد»

علی گوید: گویی سومی آشفتگی مرا ببرد.

ابوخشیشه، محمدبن‌علی گوید: در دمشق پیش روی مأمون بودیم، علویه

آوازی خواند به‌این مضمون:

«از اسلام بیزار باشم اگر
«آنچه سخن‌چینان از من بنزد تو آورده‌اند
«چنان باشد که گفته‌اند.
«ولی آنها چون ترا
«نسبت به‌من راغب دیده‌اند
«همدیگر را به‌سخن‌چینی واداشته‌اند
«و به‌حیله چنگ زده‌اند»

مأمون گفت: «ای علویه این شعر از آن کیست؟»

گفت: «از آن قاضی.»

گفت: «وای تو، کدام قاضی؟»

گفت: «قاضی دمشق.»

گفت: «ای ابواسحاق معزولش کن.»

گفت: «معزولش کردم.»

گفت: «همینذم احضار شود.»

گوید: شیخی خضاب کرده و کوتاه قد را حاضر کردند، مأمون بدو گفت: «کی باشی؟»

گفت: «فلان پسر فلان از فلان قوم.»

گفت: «شعر می‌گویی؟»

گفت: «می‌گفتم»

گفت: «علویه آن شعر را براو بخوان»

و چون شعر را بخواند گفت: «این شعر از تواست؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، و زنانش طلاقی باشند و هرچه دارد در راه

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر دربارهٔ زهد یا عتاب یك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی را که عزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می کند بر گردن مسلمانان نمی گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می لرزید گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز آنرا نچشیده ام.»

گفت: «شاید چیزدیگرمی خواهی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز چیزی از این گونه نچشیده ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«ازآرزویی که ازتودارم محروم بمانم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده اند

«چنان باشد که گفته اند.»

گوید: با مأمون دردمشق بودیم، روزی برنشست و آهنگ کوه برف داشت، به برکهٔ بزرگی از برکه‌های بنی امیه گذشت که بر اطراف آن چهار سرو[1] بود و آب وارد آن می شد و برون می شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزماورد خواست ورطلی چند. از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود برگرفت و آواز خواندن آغاز کرد. می گفت:

«آنها قوم من بودند

۱ـ کلمه متن سروات، جمع سرو

«که از پس عزت و ثروت نابود شدند

«چرا از غم اشك نریزم»

گوید: مأمون غذا را به‌پای خویش زد و برخاست و به‌علویه گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌دیگر جز این نبود که مولاهایت را یاد کنی؟»

گفت: «زریاب وابستهٔ شما بنزد مولاهای من با یکصدغلام برمی‌نشیند، اما من به‌نزد شما از گرسنگی می‌میرم.»

گوید: مأمون به‌وی خشم آورد، تا بیست روز، سپس از او رضایت آورد.

گوید: زریاب وابستهٔ مهدی بود که به‌شام رفت، سپس بمغرب رفت به‌نـزد بنی امیه که آنجا بودند.

عمارة بن عقیل گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصدبیت بود،همینکه صدربیت راشروع می کردم اودنبالهٔ آنراپیش‌ازمن می گفت، چنانکه من آورده بودم.

گفتمش: «به‌خدا ای امیرمؤمنان، هرگز کسی این را ازمن نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای که عمربن ابی‌ربیعه قصیدهٔ خویش را برای‌عبدالله‌بن عباس خواند که ضمن آن گوید:

«فردا از خانهٔ همسایگان ما کناره می گیری...»

و ابن عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می‌خواند و ابن عباس دنبالهٔ هربیت را می گفت. آنگاه گفت: «من پسر اوهستم.»

از ابومروان، کازربن هارون آورده‌اند که مأمون شعری گفت به‌این مضمون:

«ترا به‌جستجو فرستادم که‌نگاهی نصیب توشد

«و از من غافل ماندی چندان که به‌تو بد گمان شدم

«یادلدارمن آهسته سخن کردی و من دور بودم
«ای کاش می‌دانستم که نزدیکی‌تو چه کاری‌ساخت؟
«نشانی آشکار از او درچشمان تو می‌بینم
«چشمانت‌از چشمان وی نکویی گرفته است.»

ابومروان گوید: مأمون درگفتهٔ خویش در این معنی بر گفتهٔ عباس‌بن‌احنف تکیه کرده و ابداع از اوست که‌گوید:

«اگر دیدگان من از اوشوربخت باشد
«چشمان فرستاده‌ام نیکبخت
«هروقت فرستاده‌ای که‌سوی وی رفته بیاید
«عمداً دیده» به‌دیدهٔ او می‌افکنم
«که نکوییهای وی در چهره‌اش نمودار است
«که دیدار دراو اثرنکو داشته است
«ای فرستاده دیدهٔ مرا به‌عاریت گیر
«وبا آن‌نظر کن، وباچشم من داوری کن.»

ابوالعتاهیه‌گوید: روزی مأمون ازپی من فرستاد، او را دیدم سر به‌زیرافکنده و اندیشناك، از نزدیك شدن به‌او در آن حال که بود خود داری کردم. سر برداشت و به‌من نگریست و به‌دست خویش اشاره کرد که نزدیك بیا، که نزدیك شدم. آنگاه دیرباز سر فروافکنده بود، سپس سربرداشت وگفت: «ای ابواسحاق، کار خاطر، ملالت است و توجویی، به‌تنهایی انس می‌گیرد چنانکه به‌الفت انس‌می‌گیرد»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، و مرا دراین باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان نگیرد
«مگر به انتقال از حالی به حالی.»

ابونزار نابینای شاعر گوید: علی بن جبله مرا گفت: «حمید بن عبدالحمید را گفتم: «ای ابوغانم امیرمؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس از مردم زمین همانند آن نداند، به نزد وی یاد کن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: برای وی خواندم، گفت: «شهادت می‌دهم که راست می‌گویی، ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: «ای ابوغانم پاسخ این روشن است اگر خواهد او را ببخشیم و این را پاداش او کنیم، اگر خواهد شعر او را دربارهٔ تو و دربارهٔ ابودلف، قاسم بن عیسی، فراهم آریم، اگر آنچه دربارهٔ وی و تو گفته بهتر از آن باشد که به ستایش ما آمده به پشتش تازیانه زنیم و دیربازش بداریم و اگر آنچه دربارهٔ ما گفته بهتر باشد به هر بیت از ستایش وی هزار درمش بدهم و اگر خواهد از این بگذریم.»

گفتم: «سرورمن، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر از ستایش تو ستایش گفته باشد.»

گفت: «این سخن به جواب این گفتار ارتباط ندارد، این را با وی بگوی.»

علی بن جبله گوید: حمید به من گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به مأمون خبر داد گفت: «او بهتر داند.»

حمید گوید: به علی بن جبله گفتم: «به کدام شعر از ستایش تو دربارهٔ ابودلف و ستایش تو دربارهٔ من نظر دارد؟»

گفت: «به این شعر که دربارهٔ ابودلف گفته‌ام:

«همهٔ دنیا از صحرانشین و شهرنشین

«ابودلف است

«و چون ابودلف برود

«دنیا از پی وی برود.»

و به‌این شعر که دربارهٔ تو گفته‌ام:

«اگر حمید نبود

«نه‌حرمتی درخوراعتنابود و نه‌نسبی

«ای یگانهٔ عرب که عرب

«از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «امیرمؤمنان شعرترا نقادی کرده و بگفت تا ده‌هزار درم و مرکب وخلعت و خادمی به‌من دادند. این خبر به‌ابودلف رسید و مرا دو برابر داد و هیچ کس آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای تونقل کردم.»

ابونزارگوید: پندارم که این بیت دربارهٔ ابودلف بسرای مأمون عقده شده بود که گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد

«و خدا آن را در پشت قاسم نهاد.»

سلیمان‌بن‌رزین خزاعی برادر زادهٔ دعبل گوید: فرزدق، مأمون را هجا کرد و گفت:

«مأمون بامن چنان می کند که باعاجز کنند

«مگر دیروزسرمحمد را ندیده.

«برسرخلیفگان حادثه می‌بارد

«چونان که ازکوهها برارتفاعات می‌بارد

«برکناره‌های هرمرتفعی می‌رسد

«وچندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند
«انتقامجویان بیدارند
«از ماربزرگ حذر کن.»
گوید: به‌مأمون گفتند دعبل ترا هجا کرد.
گفت: «او ابوعباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.»می‌خواست ابوعباد را به‌خشم آرد.
گوید: وچنان بود که هروقت ابوعباد به‌نزد مأمون می‌رفت غالباً مأمون می‌خندید و می گفت: «دعبل دربارهٔ تو چه‌منظور دارد آنجا که گوید:
«گویی او از دیر هرقل[1] گریخته
«و دور افتاده‌ای است که زنجیرقیدها را می کشد.»
گوید: وچنان بود هروقت ابراهیم‌بن شکله به‌نزد مأمون‌می‌رفت بدومی‌گفت: «دعبل سخت به‌دردت آورده درآن شعر که گوید:
«اگر ابراهیم درکارآوازه خوانی ماهر بود
«ازپی وی درخور مخارق است
«و ازپی مخارق‌درخور زلزل
«و ازپی زلزل در خورمارق
«و هرگز نبوده و نخواهد بود
«که بدکاره‌ای آنرا از بدکاره‌ای‌نگیرد.»
قاسم‌بن‌محمد طیفوری‌گوید: یزیدی ازتنگدستی خویش وقرضی که داشت، به‌نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر بدهیمت به‌وسیلهٔ آن به‌مقصود خویش برسی.»
گفت: «ای امیرمؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به‌زحمتم

1 ــ دیر هرقل، جایگاه مجانین بود.

انداخته‌اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به‌وسیلهٔ آن سودی به‌دست آوری.»

گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به‌هیجان آرم آنچه را می‌خواهم از او بدست می‌آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»

گفت: «هرچه به‌نظرت می‌رسد بگوی.»

گفت: «وقتی حضور یافتند، و من نیز حضور یافتم، به‌فلان خادم بگوی رقعهٔ مرا به‌تو برساند، وقتی آنرا خواندی به‌من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن برگزین.»

گوید: وقتی ابومحمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش براو فراهم آمده‌اند و به‌یقین دانست که از نوشیدنشان سرمست شده‌اند به‌درخانه رفت و رقعه‌ای را که نوشته بود به آن خادم‌داد که آنرا به‌مأمون رسانید که بخواند ومضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من

«اینك طفیلی به‌نزد دراست

«خبر یافته که قوم‌بلذتی درند

«که هربابنده‌ای بدان آرزومند است

«مرا یکی از خودتان کنید

«یایکی از همگنان مرا به‌نزد من‌فرستید.»

گوید: مأمون آن را برای بعضی ازآنها که حضور داشتند بخواند که گفتند: «روانیست این طفیلی دراین حال، درآید.»

گوید: مأمون بدوپیام داد که دراین وقت ورود تو میسر نیست، هر که را خوش داری برگزین که باوی همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن طاهر برای خویشتن برنمی‌گزینم.»

مأمون به‌عبدالله بن‌طاهر گفت: «انتخاب وی برتو افتاد، به‌نزد وی برو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان انباز طفیلی باشم!»

گفت: «ابومحمد را از دوچیز رد نمی‌توان کرد، اگرخوش داری برو و گرنه ازخویشتن فدیه بده.»

گفت: «ای امیرمؤمنان ده‌هزار درم پیش من دارد.»

گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست‌بدارد.»

گوید: و همچنان ده ده می‌افزود و مأمون می‌گفت: «به‌این مقدار برای وی رضا نمی‌دهم.» تا به‌صدهزار رسید.

گوید: مأمون گفت: «زودتر به‌او بده.»

گوید: حوالهٔ آن‌را برای وی به‌نمایندهٔ خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بدو پیغام داد: «دراین حال‌گرفتن این برای تو از همنشینی وی در این‌حال که هست بهتر است و سودمندتر.»

صالح‌بن‌رشید گوید: به‌نزد مأمون وارد شدم، دو بیت از حسین‌بن‌ضحاک بامن بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش دارم که دو بیت ازمن بشنوی.»

گفت: «بخوان.»

راوی گوید: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیرمؤمنان، خدا را ستایش می‌کنم

«که نصرت ترا به‌ماعطا کرد

«که تو به‌حق، خلیفهٔ رحمانی

«که بزرگواری و دینداری را

«بایکدیگر فراهم آورده‌ای.»

گوید: مأمون آنرا پسندید و گفت: «صالح، این دو بیت از کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، ازبندهٔ توحسین‌بن‌ضحاک.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعررا برای او خواندم:

«چرا یکتای زیبایی، صفت یکتای خویش را

«از من دریغ می‌دارد

«درصورتی که من دلبستگی یکتارا

«خاص وی کرده‌ام.

«خدا عبدالله را بهترین‌بندگان خویش‌دید

«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمارةبن‌عقیل گوید: عبداللهبن‌ابی السمیط بـه‌من گفت: «دانسته‌ام کـه مأمون دربارهٔ شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او داناتر است؟ بـه‌خدا چنان می‌شود که آغاز شعر را براو می‌خوانیم و آخرآن را زودتر از مامی‌گوید.»

گفت: «من شعری براو خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که ازآن به‌طرب آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی‌چه بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به‌کاردین مشغول مانده

«وکسان‌به‌دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به‌خدا کاری نساخته‌ای، مگر بیشتراز این است که او را پیرزنی کرده‌ای در محراب خویش که سبحهٔ خویشتن را بـه‌دست دارد، اگر او از کار دنیا که برآن تسلط دارد مشغول باشد پس کی‌به کاردنیا می‌پردازد؟ چرا دربارهٔ اوچنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیزبن ولید گوید:

«نه نصیب خویش را از دنیا تباه می کند

و نه لوازم دنیا وی را از دین مشغول می‌دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمدبن‌ابراهیم سیاری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینةالسلام به نزد مأمون رسید، بدو اجازهٔ ورود داد که به نزد وی درآمد، به وقتی که اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و اورا نزدیك کرد و پیش‌خواند تا بدو نزدیك شد و دستش را بوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشست و روی بدو کرد و از حالش پرسیدن گرفت و او با زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب دید و با وی طیبت‌گفتن ومزاح کردن گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبك گرفته و گفت: «ای امیرمؤمنان، پیش از مؤانست مماشاتی باید.»

گوید: کلمه مماشات[1] برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق‌بن‌ابراهیم نگریست وسپس گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بیاوردند وپیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق‌بن‌ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بنا کرد عتابی به هرچه می‌پرداخت با چیزی بیشتر از آن به معارضهٔ وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی گفت: «ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی از این پیر پرسش کنم؟»

گفت: «آری، از او پرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی ونامت چیست؟»

گفت: «از مردمم ونامم کل‌بصل[2] است.»

۱ـ کلمه متن: ایناس که از کلمات مهجوراست .(م)

۲ـ در اینجا گوینده به تقلید از کلمه کلثوم به فرض تفکیك، بازی کلمه آورده و معادل آن کل بصل را ساخته است.م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناخته نیست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل‌ثوم(کلثوم)جزو نامها نیست‌بصل (پیاز) که از ثوم(سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیرمؤمنان هرگز همانند این پیر ندیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیرمؤمنان به من داد به اودهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: «این از آن تو باشد ، برای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین‌مقر شدی دربارهٔ من حدس بزن تا بیابی.»

گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام ابن‌موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»

گوید: عتابی بدو پرداخت وخوشامد وسلام گفت، و چون گفتگو در میانشان درازشد.مأمون گفت: «اکنون که برصلح ودوستی اتفاق کردید برخیزیدو به‌همنشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.

عمارةبن‌عقیل گوید: یکروز که به‌نزدمأمون‌می‌نوشیدم، به‌من گفت:«ای‌بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیرمؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب بیداری مرا دید
«که شبح غم مرا رها نمی‌کرد
«گفت: مال خویش را
«چندان میان خویشاوندان وغیر خویشاوندان
«پراکندی که به‌نداری افتادی
«اکنون که جدایی گرفته‌اند
«آن نیکی‌ها راکه با آنها کرده‌ای بخواه
«گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامتم کرده‌ای
«که نه حاتم ونه‌هرم از لاغری نمردند.»

به من گفت: «خویشتن را به کجا انداخته‌ای، به همسنگی هرم‌بن‌سنان‌سرور عرب وحاتم‌طایی که چنان کردند و چنان کردند» و همچنان برتری آنها را بسر من می‌ریخت.

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، من از آنها بهترم که من مسلمانم وآنهاکافر بوده‌اند، من نیز یکی از مردم عربم.»

محمدبن‌زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمدبن‌جهم گفت: «سه بیت‌درباره ستایش‌وهجا و رثا برای‌من‌بخوان وبرای هربیت‌ولایتی خواهی داشت.»

گوید: وی درباره ستایش بیتی خواند به این مضمون:

«اگر بخشنده‌ای‌از جان دریغ کند
«اوجان خویش را می‌بخشد
«وبخشیدن جان
«والاترین مرحلهٔ بخشش است.»

دربارهٔ هجا نیز بیتی خواند به‌این مضمون:

«دیدارشان زشت بود وچون بیارخود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»

ودربارهٔ رثا بیتی خواند به این مضمون:

«خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند

«اما خوشبویی خاك قبر، قبررا وانمود.»

حسین بن‌ضحاك گوید: علویه به‌من گفت: «خبرت می‌دهم که یك بار برمن چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش‌خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آوازبخوانید.»مخارق از من پیشی‌گرفت وخواندن‌آهنگی را از ابن‌سریج با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دودیر را به یادآوردم

«صدای مرغان وزدن ناقوس

«مرا بیخواب کرد

«وچون کاروان در بردن ما تلاش می کرد

«گفتم: یبرین ازدر فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

«ودمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون‌جام را به زمین زد و گفت: «چه می کنی، لعنت خدای برتو باد.»

آنگاه گفت: «غلام سه‌هزاردرم به‌مخارق‌بده.» دست مراگرفت وبرخیزانید، چشمانش اشکبار بود وبه معتصم می‌گفت: «به خدا این سفر آخر است،گمان‌ندارم دیگر عراق را ببینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عراق بود.

خلافت ابواسحاق معتصم
محمدبن‌هارون‌الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمدبن‌هارون‌الرشید، بیعت خلافت کردند و این به روزپنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست وهیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس‌بن مأمون درکار خلافت با وی منازعه کند ولی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی باابواسحاق‌بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدند که‌عباس‌را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس‌از پی‌عباس‌فرستاد واورا احضار کرد که با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنك چیست؟ من با عمویم بیعت کرده‌ام، وخلافت را بدو تسلیم کرده‌ام.» وسپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تاآنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنندو آنچه‌سلاح ولوازم ودیگر چیزها آنجابود به مقداری که‌توانست ببرد، وآنچه راکه نتوانست برد بسوخت، ودستور داد کسانی راکه مأمونوراآنجا سکونتشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد بازگشت، عباس‌بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روزشنبه هلال ماه رمضان به‌آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اندگروهی بسیار از مردم جبال، از همدان‌واصبهان وماسبذان ومهرگان‌کلك به دین خرمیان گرویدند و فراهم‌آمدند ودر ولایت همدان اردوزدند، معتصم سپاههایی به مقابلهٔ آنها فرستاد،آخرین سپاهی که سویشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق‌بن‌ابراهیم روانه کرد و فرمان جبالرا بدوداد در شوال همین سال. ابراهیم دوذی قعده سوی آنها رفت ونامهٔ وی دربارهٔ فتح به‌روز ترویه خوانده شد. در ولایت همدان شصت‌هزار کس کشته شدوباقیمانده‌شان به‌دیار روم گریختند.

در این سال صالح‌بن‌عباس سالار حج شد. مردم مکه به روز جمعه قربان کردند ومردم بغداد به‌روز شنبه.

آنگاه سال دویست‌ونوزدهم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که
به سال دویست ونوزدهم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌قاسم علوی طالبی در طالقان خراسان قیام کرد وسوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دعوت می کرد، در آنجا مردم بسیار براوفراهم آمدند ومیان وی وسرداران عبدالله‌بن‌طاهر درناحیهٔ طالقان و کوههای آن نبردها بود که محمد ویارانش هزیمت شدند، و اوبه‌آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان که مردمش بدونامه نوشته بودند روان شد وچون به نسا رسید پدر یکی ازهمراهان وی آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدوسلام گوید وچون پدر خویش را بدید خبر از اوپرسید که کار محمد ویاران را بدوخبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت وکار محمدبن‌قاسم را بدوخبر داد، گویند که عامل ده‌هزاردرم برای اومعین کرد که قاسم را بدوبنماید وچون اورا بنمود عامل برفت ومحمدبن‌قاسم را بگرفت وبه‌بند کرد و بنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد. عبدالله بن‌طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر به نزد وی رسید وچنانکه گویند درسامرا به نزد مسرور خادم کبیر به زندانشد، درزندانی

تنگ که به مقدار سه‌ذراع در دوذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس‌او را به‌جایی گشاده‌تر از آن بردند وغذا برای اومعین کردند و گروهی رابدو گماشتند که‌حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید ومردم به عید وتهنیت گویی مشغول‌شدندبرای‌برون شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان‌گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود ونور از آن به درون می‌شد طنابی‌برای‌وی آویختند. صبحگاهان که غذای برای‌ناشتابردند اورا نیافتند.

گویند: برای کسی که اورا بنماید یکصدهزار معین شد واین را بانگ‌زدند اما خبری از اوبه دست نیامد.

در این سال، اسحاق‌بن‌ابراهیم از جبل به بغدادآمد به روز یک شنبه یازده روز رفته ازجمادی‌الاولی. اسیران وامان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق‌بن‌ابراهیم در پیکاری که با آنهاداشته بود، بیرون از زنان‌وکودکان نزدیك یکصدهزار کس را کشته بود.

در این‌سال، در ماه جمادی‌الاخر،معتصم،عجیف‌بن‌عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تباهی کرده بودند وراه را بریده بودند وغلات را از خرمن‌ها به کسکر ودیگر جاهای مجاور آن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده بودند. درهریك از مراکزبرید اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند وچنان بود که خبر از نزد عجیف برون می‌شد وهمان روز به نزد معتصم می‌رسید، آنکه از جانب معتصم عهده‌دار مخارج عجیف بود، محمدبن‌منصور بود ونیز ابراهیم‌بن بختری.

راوی‌گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده‌ای زیر واسط به نام صافیه با پنجهزار کس اردوزد، خودعجیف سوی نهری رفت که از دجله می‌آمد به نام بردودا، وهمچنان آنجا ببود تاآن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیر واسط به نام نجیدا اردو زد و هارون بن نعیم بن وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. و عجیف با پنجهزار کس سوی بردودا رفت و آنجا ببود تا نهر را بست و چند نهر دیگر را که از آن آمد و شد می‌کردند نیز بست و حریفان را از هر سوی محاصره کرد. از جمله نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس و چون راههایشان را گرفت، با آنها پیکار کرد و پانصد کس از ایشان را اسیر گرفت و سیصد کس را در نبرد بکشت، گردن اسیران را بزد و سر همگیشان را به در معتصم فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز در مقابل زطها ببود و بر بسیار کس از آنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به نام محمد پسر عثمان، کاردار و مباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه ماه با آنها به پیکار بود.

در این سال صالح بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیستم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان کرده بود که از او امان خواستند که امانشان داد و بنزد وی رفتند، به ماه ذی حجه سال دویست و نوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهاشان در امان باشد. شمارشان چنانکه گفته‌اند بیست و هفتهزار کس بود که جنگاورانشان دوازده هزار کس بودند. عجیف بیست و هفت هزار کس از آنها را بشمار آورده بود از مرد و زن و کودک. آنگاه در کشتیهاشان نهاد و بیاوردشان را وقتی به زعفرانیه رسید به هریک از یاران خویش دو دینار جایزه داد و یك روز آنجا ببود. زطها را در زورقهاشان به ترتیب نبرد آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به بغداد رسیدند به روز عاشورا به سال

دویست وششم. درآنوقت معتصم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها با آرایش از مقابل وی گذشتند ودربوقها می‌دمیدند، آغازشان درقفص بود وآخرشان در مقابل شماسیه، سه روز درکشتیهاشان ببودند، سپس آنها را به‌سمت شرقی‌عبور دادند و به بشربن سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به‌خانقین‌برد، آنگاه‌به‌مرزشان بردند به عین زربه که رومیان به آنها حمله بردند ونابودشان کردند که یکی از آنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این‌مضمون:

«ای اهل بغداد بمیرید
«که از شوق خرمای برنی وشهریز
«خشمتان‌پاینده باد.
«ما بودیم که شما را آشکارا زدیم
«نعمتهای پیشین‌خدای را سپاس نداشتید
«وبخششهای وی را حرمت نکردید
«از بنده‌ای از ابنای دولت خویش
«از یازمان وبلج وتوز
«وشناس وافشین وفرج
«یاری‌بجویید.
«آنها که به دیبا وطلا آراسته‌اند
«وجامهٔ منقش چینی به تن‌می کنند
«وتازیانهٔ چرمین به کمرها آویخته دارند
«وبنی‌بهله وفرزندان فیروز
«کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی

«می‌شکافند.
«وقتی درجایگاه ما قصد ما کنید
«حذر کنید که شکار ما می‌شوید.
«اعتراف کنید که پیکار زط
«چون خوردن ترید آسان نیست.
«ما جنگ آزموده‌ایم وچنانتان بکوبیم
«که صاحب تخت زبون‌شود.
«در عید قربان وفطر ونوروز
«برخرما بگریید که خدا
«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد واو را برای پیکار بابك روانه کرد، واین به روز پنجشنبه بود، دوروز رفته از جمادی‌الاخر، وی در نماز گاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابك و قیام وی

گویند که قیام‌بابك‌به‌سال دویست ویکم بود،دهکده‌وشهروی‌بذبود، سپاههای سلطان‌را هزیمت کرد وگروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به‌معتصم رسید ابوسعید محمدبن‌یوسف را به‌اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه‌های مابین زنجان و اردبیل‌را که‌بابك ویران کرده‌بودبسازد و برای‌حفاظت‌راه مردان درآنجاپادگان‌نهد. ابوسعیدبرای این، روان‌شد وقلعه‌هایی راکه بابك ویران‌کرده بودبنیاد کرد. بابك ضمن یکی از تاخت و تازهای‌خویش یك‌دسته سوار فرستاد ویکی را به‌نام معاویه سالارشان کرد،وی برون شد وبریکی ازناحیه‌ها هجوم برد و بازگشت این خبر به ابوسعید محمدبن‌یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت وباوی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به‌دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابك بود. ابوسعید سرها را با اسیران به‌نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمدبن‌بعیث کرد. و چنان بود که محمدبن‌بعیث درقلعه‌ای استوار بود از آن خویش به‌نام شاهی که ابن‌بعیث آن را از وجناءبن‌رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیك به‌دوفرسنگ بود. وی را درولایت آذربیجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به‌نام تبریز، اما شاهی استوارتر بود. ابن‌بعیث با بابك به‌صلح بود، وقتی بابك دسته‌های خویش را می‌فرستاد به‌نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد ونکویی می‌کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابك یکی از یاران خویش را به‌نام عصمه که از اسپهبدان‌وی‌بودبادسته‌ای‌فرستاد که به‌نزدابن‌بعیث جا گرفت، ابن‌بعیث‌به‌عادت‌جاری گوسفند و بایستهٔ ضیافت برای وی فرستاد وبه‌عصمه پیام داد که با خواص وسران یاران خویش به‌نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعیث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به‌عصمه تاخت و او را به‌بند کرد وکسانی از یاران وی را که همراهش بودند بکشت و بدوگفت که یاران خویش را یکایك به‌نام بخواند، مرد را به‌نام می‌خواندند که بالا می‌رفت و می‌گفت تاگردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند وفراری‌شدند.

ابن بعیث، عصمه را به‌نزد معتصم فرستاد. بعیث پدرمحمد، اوباشی از اوباشان ابی دواد بود. معتصم ازعصمه دربارهٔ ولایت بابك پرسش کرد، که راههای آنجا وترتیب نبرد درآن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به‌روزگار واثق به‌زندان بود.

وقتی افشین به‌برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمدبن یوسف را در محلی به‌نام خش جای داد که خندقی آنجا بکند. هیثم‌غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به‌نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندقی اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران ابنا بود در قلعه‌ای مجاور اردبیل نهاد به‌نام قلعه نهر. و چنان‌شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می‌شدند و کس با آنها بود که بدرقه‌شان[1] می کرد تـا به‌قلعهٔ نهـر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنهارا بدرقه[1] می کرد تا به‌نزد هیثم‌غنوی، هیثم با کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می‌شد تا اورا به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب سوی اردبیل می آمدند بدرقه[1] کند، وقتی هیثم و سالار قلعهٔ نهر به‌نیمه راه می‌رسیدنـد، سالار قلعهٔ نهر همراهان خویش را به‌هیثم تسلیم‌می کرد. هیثم نیزهمراهان خویش را به‌سالار قلعهٔ نهرتسلیم می کرد و این بـا اینان و آن با آنان روان می‌شدند، اگـر یکیشان زودتر از یار خویش به‌محل می‌رسید از آنجا نمی گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به‌یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه‌شان[1] کنـد و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیثم غنوی همراهان خویش را به‌طرف یاران ابوسعید بدرقه می کرد که برون شده بودند و در نیمه‌راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خودرا به‌هیثم تسلیم‌می کردند، هیثم نیزهمراهان خویش را به‌یاران ابوسعید تسلیم می کرد که ابوسعید و یـارانش با مردم کاروان سوی خش می‌رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می‌رفتند تا روز بعد آنجا رسند و آنها را به‌علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به‌جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند کاروانسالار افشین به‌نزد وی می آمد و مردم کاروان را ازوی می گرفت و آنها را به‌اردوگاه افشین‌می‌رسانید. کار بدین‌گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان بـه نزد ابوسعید یا یکی از پادگانها راه می‌یافت وی را به‌نزد افشین می‌فرستادند، افشین جاسوسان را نمی کشت و آنها را تازیانه نمی‌زد بلکه بخشش می کرد و جایزه

1ـ کلمهٔ متن، از بدرقه فعلی ساخته به‌صورت بیذرق. (م)

می‌دادو از آنها می‌پرسید که بابک به‌آنهاچه‌می‌داده بود و آن را دوبرابرمی کرد و به جاسوس‌می گفت: «جاسوس‌ما باش.»

در این سال نبردی میان بابک و افشین رخ داد، درارشق، که‌در آن نبرد افشین از یاران بابک بسیار کس بکشت، به‌قولی بیش از هزار، بابک سوی موقان گریخت سپس از آنجا سوی‌شهر خویش رفت که بذ نام داشت.

سخن ازسبب‌وقوع نبرد میان بابک و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای‌بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا با آن مال به‌اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبروی به‌بابک و یارانش رسید و آماده شدند که پیش از آنکه بغا به‌نزد افشین رسدراه‌وی‌رابیرند. صالح‌جاسوس‌پیش‌افشین‌رفت وبه‌وخبر داد که‌بغای بزرگ مالی آورده و بابک و یارانش آماده شده‌اند که‌راه وی را از آن پیش که به‌تورسد ببرند.

به‌قولی صالح به‌نزد ابوسعید رفت وابوسعید او را به‌نزد افشین فرستاد، بابک در چند جا کمین نهاد. افشین به‌ابوسعید نوشت که حیله کند و درستی خبر بابک را بداند. ابوسعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت و آتش‌ها و سوختنها را درجاهایی که صالح برایشان وصف کرده بود بدیدند. پس افشین به‌بغا نوشت که دراردبیل بماندتارای او به نزدش رسد، ابوسعید نیزدرستی خبر صالح را به‌افشین نوشت. افشین به‌صالح وعدهٔ خوب داد و باوی‌نکویی کردآنگاه افشین به‌بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد ومال‌رابرشتران ببندوآن را قطار[1] کندواز اردبیل روان شودچنانکه‌گویی آهنگ برزند دارد و چون به‌بادگان نهر رسید یادر حدود دوفرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تا آنها که همراه مالند به‌طرف برزند

1 ـ کلمهٔ متن: یقطرها. ازقطارفعلی ساخته.(م).

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به‌اردبیل بازگردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسوسان بابک سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده‌اند که به‌نهر رسیده. بغا با مال به‌اردبیل بازگشت، افشین درروزی که با بغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند برنشست. با غروب آفتاب به‌خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردو زد، وقتی صبح شد نهانی برنشست، طبلی نزد و پرچمی نیفراشت. بگفت تا پرچمها را بپیچند و کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیثم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به‌جانب هیثم روان شد که در راه بدو رسد اما هیثم نمی‌دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابک نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه نهر روان شد، گمان داشت که مال به‌طرف او می‌آید، سالار نهر کسانی را که درسمت وی بودند به‌طرف هیثم بدرقه می‌کرد، سپاه بابک سوی وی می‌رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر با آنها نبرد کرد که وی را بکشتند، همراهان وی را نیز از سپاهی ورهگذر کشتند و هرچه را با آنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترسشان رفته است، پرچم سالار نهر راگرفتند ولباس مردم نهر و زره‌ها و نیم نیزه‌ها و خفتانهایشان را برگرفتند و به‌تن کردند که شناخته نشوند تاهیثم غنوی وهمراهان وی را نیز بگیرند. دراین وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیرمحل سالار نهر توقف کردند. هیثم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده‌ای؟»

پسرعموی هیثم برفت وچون آن قوم را بدید نزدیکشان شد و آنها را نشناخت، سوی هیثم بازگشت وگفت: «من این قوم را نمی‌شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه ترسویی!» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیک بابک رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته‌اند آن دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته‌اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و بازگردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندك اندك راه می‌برد و اندکی متوقفشان می‌کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقبدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه‌ای رسید که هیثم در آن می‌بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می‌رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یك اسب به جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت بسرفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابك با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند، بربلندی‌ای روبه‌روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده و چهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند و خندقی استوار داشت، پس با وی نبرد کرد. بابك با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دو سوار در کمتر از یك فرسخی ارشق به افشین رسیدند، همانند که آنها را از دور بدید به مقدمه‌دار خویش گفت: «دو سوار می‌بینم که سخت می‌تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنید و پرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازید،» یاران وی چنین کردند و شتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»

کسان به‌یک حرکت می‌تاختند و به‌هم می‌خوردند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جابه‌جا شدن و برنشستن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگ درگیر شد، از پیادگان بابك هیچکس جان به‌درنبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به‌سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابك چند روزی درموقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها ازموقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در برزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خش سوی برزند می‌رفت بر بابك گذشت. یکی از جانب ابوسعید به‌نام صالح آب کش[1] همراه کاروان بود. اسپهبد بابك به‌طرف وی رفت و کاروان را بگرفت و کاروانیان را بکشت و هر که را با صالح بود نیز بکشت، صالح بی‌پاپوش با کسانی جان برد، همه کاروانیان کشته شدند و کالایشان به‌غارت رفت، به‌سبب این کاروان که از آب کش گرفته شده بود، در اردوگاه افشین قحط افتاد از آن رو که کاروان آذوقه می‌برده بود. افشین به‌فرمانروای مراغه نوشت و دستور داد که آذوقه حمل کند و شتاب کند که کسان به‌قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندار مراغه کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقه بارداشت و نزدیك هزار گاو در آن بود به‌جز خران و اسبان وغیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز یك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که کاروان را باهرچه در آن بود تا آخر به‌غارت دادند. مردم به‌مضیقه‌ای سخت دچارشدند. افشین به‌فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و او خوردنی بسیار سوی افشین حمل کرد و در آن سال به‌فریاد کسان رسید بغا نیز با مال و مردان به‌نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی‌قعده بود.

۱ـ کلمهٔ متن.

سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معتصم به‌سال دویست و نوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را برای من بجوی که در آن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حربیان به‌یکبار بانگ زنند و غلامان مرا بکشند، می باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و ازمیانشان بردارم.»

به من گفت: «یکصد هزار دینار برگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزاردینار برمی‌گیرم، اگرمحتاج بیشترشدم کس می‌فرستم و بیشترمی گیرم.»

گفت: «خوب» و من به‌محل رفتم وسامرا را ازنصرانیان صاحبان دیر به‌پانصد درم خریدم، محل بستان خاقانی را نیز به‌پنجهزار درهم خریدم چند محل دیگررا خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کردم، آنگاه سرازیرشدم و چکها[1] راپیش وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست وبیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیك قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به سال صد و بیست و دوم درسامره بنیان نهاد.

مسرورخادم کبیرگوید: معتصم از من پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغداد ملول می‌شد کجا گردش می کرد؟»

گوید: گفتمش: «درقاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاده بود که آثار وحصار

۱ــ کلمهٔ متن، صکاك، جمع صك،معرب چك که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا بمعنی قباله زمین آمده .(م)

آن پا است که وی نیز همانند معتصم از سپاه بیم داشت، وقتی مردم شام در شام پا- خاستند و عصیان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول ناتمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می‌رفت پسر خویش هارون را در بغداد جانشین کرد.

جعفر بن محمد به‌مسن گفت: سبب رفتن معتصم به‌قاطول آن بود که پیوسته غلامان ترک وی را یکی از پی دیگری در حومه‌ها کشته می‌یافتند، از آنرو که غلامان، عجمانی خشن بودند و درراهها و خیابانهای بغداد می‌تاختند و ابنا آنهارامی گرفتند و از اسبانشان به‌زیر می‌کشیدند و بعضیشان را زخمدار می‌کردند و بسا می‌شد که یکیشان از زخم تلف می‌شدند.

گوید: ترکان به‌نزد معتصم، ازاین، شکایت بردند و مردمان از آنها آزار می‌دیدند. می‌گفت: معتصم را دیده بود که به‌روزعید قربان یافطر سواره از نمازگاه بازمی‌گشت، وقتی به‌چهارگوش حرشی رسید پیری را دید که به‌طرف او رفت و گفت: «ای ابواسحاق.»

گوید: سپاهیان پیش دویدند که پیر را بزنند، معتصم به‌آنها اشاره کرد و آنها را از وی بداشت.

پیر بدو گفت: «خدا به‌سبب همسایگی پاداش خیرت ندهد، چرا همسایهٔ ما شدی و این کافران را آوردی ومیان ما جای دادی و به‌سبب آنها کودکان ما را بی- پدر و زنانمان را بی‌شوهر کردی ومردانمان را به‌کشتن دادی.» ومعتصم این همه را می‌شنید.

گوید: آنگاه به‌خانهٔ خویش رفت وتا سال بعد درچنان روزی او را سواره ندیدند. وقتی سال بعد آمدمعتصم درچنان روزی برون شد ونماز عید رابا کسان بکرد، پس از آن به‌منزل خویش در بغداد نرفت، بلکه اسب خویش را روبه‌ناحیهٔ قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به‌آنجا بازنگشت.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل ابن مروان خشم آورد و او را به‌زندان کرد؟ وسبب پیوستگی وی به‌معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به‌یکی از عاملان پیوسته بود که برای وی می‌نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به‌نزد دبیری رفت از آن معتصم به‌نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط مـی‌نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به‌جایش نشست. برای فضل، علی‌بن‌حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به‌جایی رسید که رسید و فضل دبیروی بود که با وی به‌اردوگاه مأمون رفت، سپس با وی به‌مصر رفت و اموال مصر را به‌دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به‌بغداد آمد که دستورات معتصم را روان مـی‌کرد و از زبان اوهرچه می‌خواست‌می‌نوشت تاوقتی که‌معتصم‌باعنوان‌خلیفه‌بیامد وفضل همه‌کارهٔ (صاحب) خلافت شد. همهٔ دیوانها وگنج مالها زیردست وی بـود. وقتی ابو-اسحاق به بغداد آمد بنا کرد بدو دستور می‌داد که نغمه‌گر وعملهٔ طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی‌کرد که بر ابواسحاق گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به‌من گفت که ابراهیـم معروف به‌هفتی[1] کـه دلقك بود معتصم برای وی دستورمالی داد و به‌فضل بن مروان دستورداد که آنرا به‌وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یك‌روز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانهٔ وی دربغـداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانـی کرده بودند، معتصم بپا خـاست و دربستان مـی‌رفت که درآن می‌نگریست واقسام سبزه‌ها وکشته‌ها را می‌دید، هفتی نیز با او بود. هفتی از آن پیش‌کـه خلافت به

1ـ کلمه‌متن.

معتصم رسد با وی همنشین بوده‌بود وضمن‌طیبت‌ها که با وی می‌گفته بوداین‌بود که: «به‌خدا هرگز به‌مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معتصم مردی لاغر وسبک‌اندام، معتصم در رفتن از هفتی پیشی می‌گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی اومی‌نگریست ومی‌گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. وچون این‌کار ودستورمعتصم به‌هفتی مکرر شد، هفتی به‌طیبت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکی به‌راه می‌روم، به‌خدا هرگز به‌مقصودنمی‌رسی»

معتصم ازگفتهٔ او بخندید وگفت: «وای تو مگرمقصودی مانده‌که بدان نرسیده باشم، ازپس خلافت نیزچنین می‌گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگرپنداری که اکنون به‌مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی ازآن تو است، به‌خدا دستورت از دوگوشت آن طرفتر نمی‌رود. خلیفه،فضل ابن‌مروان است که دستورمی‌دهد و دستور وی در دم روان‌می‌شود.»

معتصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»

هفتی بدوگفت: «ازدوماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای اما تاکنون از آنچه دستورداده‌ای حبه‌ای به‌من نداده‌اند.»

گوید: معتصم این را از فضل بن مروان دردل گرفت تا او راببنداخت.

به‌قولی: وقتی نسبت به اومتغیرشد نخستین چیزی که درکاروی پدید آورد این‌بود که احمد بن‌عمارخراسانی را به‌نظارت مخارج خاص گماشت و نصربن‌ـ منصور را به‌نظارت خراج وهمهٔ کارها گماشت و بدین‌گونه ببود. محمد بن ـ عبدالملک زیات آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی

سایبانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می کرد و بر آن‌می‌نوشت؛ «وازجمله چیزهـا که به‌دستان محمدبن‌عبدالملك صورت گـرفت» وی وقتی درخـانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید وشمشیری با حمایـل می‌آویخت. فضل‌بن‌مروان بدو گفت: «تووفقط یك بازرگانی، ترا با جامهٔ سیاه وشمشیـرچکار؟» محمـد این را ترك کرد وچون ترك کـرد، فضل او را وادارکرد به‌دلیل‌بن یعقوب‌نصرانی حساب بدهد. دلیل درکار وی نکویی کرد ومایهٔ زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدوعرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت .

وقتی‌سال‌دویست ونوزدهم رسید، و به‌قولی بیستم که این به‌نزد ما نادرست است،معتصم بـه‌آهنگ قاطول برون شد که و می‌خـواست در سامـرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی رامنصرف کرد که نتوانست رفت، سوی بغـداد بازگشت و بـه شماسیه رفت، پس ازآن باردیگر برون شد وچون به‌قاطول رسید، برفضل بن‌مروان ومردم‌خاندان وی‌خشم آورد، درماه صفر،ودستورشان‌داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل را که‌موردخشم بود بحساب کشیدند وچون از حساب فراغت یافت، وی را دربارهٔ آن به‌گفتگو نکشید وبگفت تا وی را بدارند وبه‌خانه‌اش‌ببرند که به‌بغداد بود، درخیابان میـدان. یاران وی‌را نیزبـداشت و محمد بن عبدالملك زیات را به‌جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا ببود محمدبن عبدالملك وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد درجانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان درمقام خویش ببود تا متوکل به خلافت رسید و محمدبن‌عبدالملك را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به‌وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چه رسد به اینکـه با وی‌تعرض کند، یا به امر ونهی و ارادهٔ وی اعتراض[1] کند.وضع ومقام وی چنین بود تا وقتی که به‌اتکای

۱ـ کلمه‌متن.

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می‌کرد و مالهایی را که برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

از ابن ابی دواد آورده‌اند که گوید: درمجلس معتصم حضور می‌یافتم. بارها شد که شنیدم به‌فضل بن مروان می‌گفت: «فلان و بهمان‌مقدار مال به‌نزدمن فرست.»

فضل می‌گفت: «موجود نیست.»

می‌گفت: «یك جوری فراهم کن.»

می‌گفت: «چه جورفراهم کنم، کی این مقدار مال به‌من می‌دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که ازچهره‌اش معلوم می‌شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی‌برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به‌او گفتم: «ای ابو-العباس کسان‌میان من و توچیزها آورده‌اند که من‌خوش‌ندارم و تونیزخوش نداری. توکسی هستی که اخلاقت[1] را شناخته‌ام کسانی که میان من وتوافتاده‌اند نیز آنرا شناخته‌اند، اگر ترا دربارهٔ حقی تحریك کردند آنرا باطل شمار، به‌هرحال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقاً نسبت‌به‌توبرمن فرض است وانمی‌مانم، می‌بینمت که بارها به امیرمؤمنان پاسخهای درشت می‌گویی که او را به خشم می‌آوری و دلش را می‌آزاری. سلطان این را ازپسر خویش نیز تحمل نمی‌کند، بخصوص اگرمکررشود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابوعبدالله مثلاً چه؟»

گفتم: «بارها می‌شنومش که به تو می‌گوید:«به‌فلان مقدارمال نیاز داریم که درفلان طریق مصرف[2] کنیم» و تومی‌گویی: «کی این را به‌من‌می‌دهد؟» و این‌چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی‌چیزی از من می‌خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

---

۱ و ۲ ـ کلمهٔ‌متن.

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیرمؤمنان در این کار تدبیری می کنم»، و روزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه‌را خواسته به‌نزد وی بفرست و باقی را عقب‌بینداز.»

گفت: «بله، چنین می کنم، ومطابق آنچه مشورت دادی‌رفتار می کنم.»

گوید: به‌خدا گویی اورا به‌ندادن ترغیب کرده بودم، هروقت معتصم سخنی از آن گونه می گفت همان‌گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.

گوید: وچون این بسیارشد، روزی به‌نزد معتصم رفت که یک دسته نرگس[1] تازه پیش وی بود، معتصم آنرا برگرفت و بجنبانید وآنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده بدارد.»

فضل دستهٔ نرگس را به دست راست خویش بگرفت ومعتصم با دست‌چپ انگشترخویش را از انگشت وی برون کرد وآهسته بدو گفت: «انگشتر مرابده.» و ازدست او گرفت و در دست ابن عبدالملک نهاد.

در این سال، صالح بن‌عباس سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به‌سال‌دویست‌و بیست‌و یکم بود

ازجمله نبردی بود که میان بابك و بغای بزرگ بود در جانب هشتاد سر که بغا هزیمت شد و اردوگاهش به‌غارت‌رفت.

درهمین سال افشین با بابك نبردکرد و او را هزیمت کرد.

---

۱. کلمهٔ متن: نرجس، معرب نرگس

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت و مردانی که معتصم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به‌نزد افشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز[1] آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستاد که هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفر کند و استوار کند و در آن بماند.

بغا، سوی خندق محمد رفت و در آن جای گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به‌آهنگ بابك ازخش حرکت کرد، در محلی به‌نام دروذ به‌هم رسیدند. افشین درآنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی که سوی وی آمده بودند درخندق جای گرفت که میان وی و بذ شش میل فاصله بود.

پس‌از آن بغا آماده‌شدوتوشه بر گرفت، وبی‌آنکه افشین نوشته‌باشدیادستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بذ شد و در میان آن جای گرفت و یك روز آنجا بماند آنگاه هزار کس را با علوفه‌ای که داشت روانه کرد. یکی از سپاههای بابك برفت و علوفه را به‌غارت داد و همه کسانی را که با آن به‌نبرد برخاستند بکشت و هر که را به‌دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دوکس از آنها را به‌جانب افشین فرستاد، به‌آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه رابرسریارتان آمده باوی بگویید.»

آن دوکس نزدیك افشین رسیدند، سالار کوهبانان[2] آنها را بدید و پرچم را

۱ــ کلمهٔ متن.

۲ــ کلمهٔ متن: کوهبانیه.

بجنبانید. مردم اردوگاه بانگ برآوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشستند وآهنگ بذ کردند. اما آن دوکس که برهنه بودند، به‌آنها رسیدند. مقدمه‌دار آنها را بگرفت وپیش افشین بردکه قضیهٔ خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به‌کاری‌زد.»

بغاهمانندهزیمت‌شده‌سوی‌خندق‌محمد بن حمیدباز گشت‌وبه‌افشین‌نوشت‌و این رابدوخبردادو کمك‌خواست‌وخبرداد که سپاه درهم‌شکسته. افشین‌برادرخویش‌فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یك چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل‌بن سهل را سوی او فرستاد که‌هشتادسررا دورزدندومردم‌اردگاه‌از آمدنشان‌خرسندشدند. آنگاه افشین‌به بغا نوشت و خبرداد که در روزی که نام برده بود سوی بابك هجوم می‌برد و به او دستورداده بود که درهمان روز به‌بابك هجوم برد که از هر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به‌آهنگ بابك از درود درآمد. بغا نیز از خندق محمد ابن‌حمید درآمد و به‌طرف هشتادسربالارفت و بربلندی‌ای[1] پهلوی‌گور محمد بن‌ـ حمید اردو زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید وکسان از شدت سرما و شدت باد، صبرکردن نتوانستند وبغا به‌اردوگاه خویش بازگشت. افشین روز بعد به‌وقتی که بغابه‌اردوگاه خویش بازگشته بود با خرمیان نبرد کردو بابك را هزیمت‌کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمهٔ بابك و زنی که همراه‌وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابك جای گرفت. بغا روزبعد آماده شد و به طرف هشتادسربالا رفت و دیدکه سپاهی که درهشتادسر مقابل وی بوده بود سوی بابك بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریز و قماش[2] به‌دست وی افتاد. آنگاه ازهشتادسر به‌آهنگ بذ سرازیرشد به‌مردی و غلامی رسیدکه خفته

۱ــ کلمهٔ متن «دعوه» که باحتمال قوی تحریف «ربوه» است. (م)

بودند داود سیاه که برمقدمهٔ وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «درآن شب که بابك هزیمت شده بود فرستادهٔ وی بیامد و بـه آنها دستورداد در بذ پیش وی روند.» آن مردوغلام مست بوده بودند وخوابشان‌برده بود[1]. و خبری جز این نمی‌دانستند و این به‌هنگام نمازپسین بود، بغـا به‌داودسیاه‌پیغام داد: «درمحلـی هستیم که‌آن را می‌شناسیم یعنی همانجا که باراول در آن بوده‌ایم، اکنون وقت‌شب است وپیادگان خسته‌اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته‌باشد که امشبمان را درآن اردو زنیم»، داود سیاه به‌جستجو برآمد، بریکی از کوهها بالا رفت و قلهٔ آن را بجست و از بالا نگریست، پرچمهای افشین واردوگاه وی رابدید که همانند خیال[2] می‌نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان وصبحدم سوی کافر سرازیرمی‌شویم. انشاءالله.»

اما درآن شب ابـر و سرما و باران و برف بسیار آمـد وچون صبح شد از شدت سرما وبسیاری برف هیچکس توان نداشت که ازکوه فرودآید وآب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی وابر گفتی درشب بـودند. و چون روز سوم شد کسان به‌بغا گفتند: «تـوشه‌ای کـه همراه داشتیم تمـام شد و باران بـه زحمتمان افکند، به‌هرحال فرودآی که یاباز گردیم یاسوی‌این کافررویم.»

به‌روزهای ابری بابك بـرافشین شبیخون بـرده بود و اردوی او را در هـم ریخته بود و افشین ازمقابل وی به‌اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به‌آهنگ بذ سرازیرشد وقتـی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجزسرکوهی کـه برآن بـوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ ومقدمه‌واربیاراست و بـه‌آهنگ بذ پیش رفت وتردید نداشت که افشین درمحل اردوگاه خـویش است. بـرفت تا پهلوی

۱ـ تعبیرمتن، ذهب بهماالنوم.

۲ـ کلمهٔ‌متن.

کوه بذ رسید و میان وی و مشرف شدن برخانه‌های بذ پیش از بالا رفتن نیم‌میل نمانده بود.

برمقدمهٔ بغا جمعی بودند که غلام ابن بعیث از آن جمله بود و در بذ خویشاوندی داشت، پیشتازان بابك به‌آنها رسیدند و یکیشان غلام را بشناخت و بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تابا تو سخن کنم.»

غلام نزدیك وی رفت که بدو گفت: «برگرد وبه‌هر که توجه‌داری بگو بازگردد که ما به‌افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابلهٔ شما دوسپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن‌بعیث خبرداد ونام آن مرد را با وی بگفت که ابن بعیث وی‌را بشناخت. ابن‌بعیث این را به‌بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با یاران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین‌چیزی نیست.»

یکی از کوهبانها[1] گفت: «این قلهٔ کوهی است که من آن رامی‌شناسم هرکه برقلهٔ کوه رود، اردوی افشین را ببیند.» بغا وفضل بن کاوس وجمعی از آنها که نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به‌آن محل نگریستند، اردوی افشین‌را ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند وچنان دیدند که کسان در آغاز روز و از آن پیش که شب درآید باز گردند.

بغا به داودسیاه دستورباز گشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب‌برفت. از بیم تنگه‌ها وگردنه‌ها از راهی که از آنجا به‌هشتادسروارد شده بود نرفت و راهی را

---

1 ــ کلمهٔ متن: کوهبانیین

پیش گرفت که نخستین‌بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسر را دور می‌زد و در آن جز به‌یك‌جاتنگه‌ای نبود. کسان راببرد، پیادگان رانیزروانه کرد که‌دستخوش‌وحشت وترسی سخت شده بودند و نیزه‌ها و سلاحهای خویش را در راه می‌انداختند.

بغا وفضل‌بن کاوس وجمع سرداران با دنباله‌داران می‌رفتند. پیشتازان بابك نمودارشدند، همینکه‌اینان از کوهی فرود می‌شدند پیشتازان‌بابك بر آن بالامی‌رفتند یکبار بر آنها نمودارمی‌شدند و یکبار از آنها نهـان می‌شدند وبدین گـونه تعقیبشان می کردند، تعدادشان ده سوار بود.

وقتی مابین نمازظهر وپسینگاه شد، بغـا پیاده شد که وضـو کند ونماز کند، پیشتازان بابك به‌آنها نزدیك شدند ونمایان شدند. بغا نمازبکرد و مقابلشان بایستاد وچون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بـر سپـاه خـویش بیمناك شد کـه پیشتازان از یکسو با وی‌در آویزند و دریکی‌ازکوهها وتنگه‌ها گروهی دیگر بر آنها دوربزنند.با کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد وگفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه‌ها رابر یاران ما ببندند.»

فضل‌بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روز نیستند، بلکه مردان شبند. ازشب بریاران ما بیمناك باید بـود. کس پیش داود سیاه فـرست که در رفتن شتاب کند و اگرهم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و مـا اینجا توقف می کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می‌بینند نمی‌روند، با آنها وقت می‌گذرانیم و کمك کمك عقبشان می‌زنیم تاتاریکی‌بیاید وقتی‌تاریکی آمد محل مارانداننـد، یاران ما نیز ره می‌سپرند و دسته دسته برون می‌شوند اگرتنگه را به‌روی ما بستند از راه هشتادسر با راهی‌دیگرنجات می‌یابیم.»

دیگری به‌بغا مشورت داد وگفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخـر آن بهم پیوسته‌نیست. کسان سلاح خویش را افکنده‌اند. مال و سلاح بر استران است

وکس با آن نیست. بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»

این جویدان با آنها به‌اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن عبدالرحمان بن‌حبیب که بابك اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی یا بغا ازمال و سلاح و اسیرسخن آوردند مصمم‌شد با مردم، اردو بزند، کس پیش داود سیاه فرستادکه هرکجا کوهی محفوظ دیدی برآن اردو بزن. داود به‌طرف کوهی مورب[۱] رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن برآن نبود و برآن اردو زد. برکنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای بپاکردند. بغا بیامد و پیاده شدکسان را نیزپیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به‌حال آرایش ماندند و ازجانب پایین‌کشیك می‌دادند. دشمن‌ازطرف دیگرسوی آنها آمد، درکوه‌آویختند تا به‌خیمهٔ بغا رسیدند وآنرا درهم‌کوفتند وبه‌اردوگاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل‌بن کاوس زخمدار شد. جناح سکری‌کشته شد، ابن جوشن نیزکشته شد. یکی از دوبرادرخویشاوند فضل بن سهل نیزکشته شد. بغا پیاده از اردوگاه برون شد اسبی بیافت و برآن بنشست و بر ابن بعیث گذشت که او را برهشتادسر بالابرد و به‌طرف اردوگاه محمد بن حمید فرودآوردکه در دل شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و ابن جویدان اسیر را گرفتند وکسان را تعاقب کردند. کسان پراکنده و فراری‌گذشتند تا به‌نزد بغا رسیدندکه در خندق محمد بن‌حمید بود. بغا پانزده روز درخندق محمدبن‌حمید بماند تا نامهٔ افشین به‌نزد وی آمدکه دستورمی‌داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه‌کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاقهایشان‌پراکنده‌کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

دراین سال یکی از سرداران بابك به‌نام طرخان کشته شد.

۱ـ کلمهٔ متن.

سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابك

گویند که این طرخان بنزد بابك منزلتی بزرگ داشت و یکی از سرداران وی بود، وقتی زمستان این سال بیامداز بابك اجازه خواست در دهکده‌ای از آن خویش به ناحیهٔ مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به‌سبب مقامی که به نزد بابك داشت.

بابك اجازه داد، طرخان بدهکدهٔ خویش رفت بـر کنار هشتادسر که قشلاق کند. افشین به‌ترك وابسته اسحاق‌بن‌ابراهیم که در مراغـه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود ـ و وصف آن را بگفت ـ و طـرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترك شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب بـه‌نـزد وی رسید، طـرخان را بکشت و سرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین و مردم ولایت وی بیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیك دویست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمدبن داود سالارحج شد، وی ولایتدارمکه بود.

آنگاه سال دویست و بیست و دوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وبیست‌ودوم بود

ازجمله آن بود که معتصم، جعفربن دینار خیـاط را سوی افشین فـرستاد به کمك وی، پس از آن ایتاخ را ازپی‌جعفر روانه کردوبا وی‌سی‌هزارهزاردینارفرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابك به‌نام آذین نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین‌سردار بابك و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به‌سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمك و مال فرستاد که این همه به‌وقتی که در برزند بود به‌نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی را که با وی بودند به‌افشین داد و بازگشت، اما جعفرخیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به‌وقتی که میسر بود برفت و به‌محلی رسید به‌نام کلان‌رود و در آنجا خندقی بکند و به‌ابوسعید نوشت که ازبرزنداز جانب روستای کلان‌رود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا درخندقی اردوگاه بپا کرد وپنجروزدر کلان‌رودبماند. یکی آمد و بدو خبرداد که یکی از سرداران بابك به‌نام آذین مقابل‌افشین اردو زده وخانواده‌خویش‌را به‌کوهی‌فرستاده مشرف به رودالرود وگفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصاری نمی‌شوم، وخانواده‌خویش را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم. بابك بدو گفته بود: «خانواده‌خویش را وارد قلعه کن.» و او گفته بود: «من ازیهودان‌حصاری شوم! به‌خدا هرگز آنها را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم.» وآنها را به‌این کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن‌علاء سعدی را روانه کرد، حسین بن‌خالدمداینی را نیز که از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران وکوهبانان همراه وی کرد که شبانه از کلان‌روذ برفتند تا به تنگه‌ای سرازیرشدند که یك سواراز آن به‌زحمت می‌گذشت. بیشتر کسان اسبان خویش را می‌کشیدند و یکی از پی دیگری می‌رفت. به‌آنها دستورداد که پیش ازسپیده دم‌کنار روذالروذ باشند وکوهبانان پیاده بروند ـ که

حرکت سوار در آنجا میسر نبود - و بالای کوه روند. پیش ازسحر کنار روذالروذ رسیدند آنگاه به‌هرسواری که در آن نزدیکی بود دستورداد کـه پیاده شود ولباس خویش را درآرد. بیشترسواران پیاده شدند وگذشتند، کوهبانان نیزهمگی گذشتند و بالای کـوه رفتند و خانواده آذین ویکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنهـا را بیاوردند.

آذین‌خبریافت که‌خانواده‌اوی‌راگرفته‌اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت کـه تنگه رابـر آنها ببندند و بـه‌کـوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و برقلهٔ کوههای بلند باشند، در محلهایـی که ازآنجا برظفربن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او بیمناک‌شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را برقلهٔ کوهها بودند، وقتـی ابن‌علاء و حسین بـن خالد با کسانی که ازخانوادهٔ آذین‌گرفته بودند بازگشتند و در راه بودنـد و هنوز به‌تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به‌طرف‌آنها سرازیرشدند و پیش از آن که واردتنگه شوند با آنها به‌نبردپرداختند که کسانی ازمیانـه کشته شدند ویکی از زنان را پس‌گرفتندو کوهبانانی که افشین مرتبشان[1] کرده بود آنها را بدیدند.

وچنان‌بود، آذین‌دوسپاه‌فرستاده‌بود، سپاهی که‌با آنهانبرد کندوسپاهی که تنگـه را،برآنها ببندد. وقتی‌پرچمها به‌جنبش آمدافشین‌مظفربن کیدر را با یک‌دسته‌سوار از یاران خویش فرستاد که تازان برفت، ابـوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخارا‌خذاه را نیز ازپی‌آنها فرستاد که‌آنجا رسیدند وچون پیادگان‌آذین که برتنگه‌بودند آنها را بدیدند ازتنگه سرازیرشدند وبه‌یاران خویش پیوستند وظفربن‌علاء وحسین ابن‌خالد وکسانی ازیارانشان که همراهشان بودند نجات یافتند وجزآنها که در نبرد نخستین کشته شده بودند کس ازآنها کشته‌نشد وهمگی سوی اردوگاه افشین‌آمدند

---

۱ ــ کلمهٔ متن: رتبهم

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بذ، شهربابک گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را به‌غارت دادند و این به‌روز جمعه‌بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کار بذ، شهر بابک و اینکه چگونه گشوده‌شده و سبب آن‌چه‌بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیک بذ شود واز کلان‌روذ برود، به‌خلاف پیشرفتهای پیشین کمک کمک به‌طرف منزلگاهی که در آن جای می‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت و برمحلی کنارتنگه‌ای که به‌طرف روذالروذ سرازیر می‌شد اردومی‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می‌کرد. معتصم به‌او نوشته بود و دستور داده بود که کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جا به‌جا می‌شود، هنگام شب یک‌دسته برپشت‌اسبان‌بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی‌برپشت‌اسبان‌خویش‌باشندبه‌فاصلهٔ‌یک‌میل به‌ترتیبی که‌سپاه‌جا به‌جامی‌شود، به‌شب وروز، مباداشبیخون زنند واگرحادثه‌ای بودآماده، باشندوپیادگان‌دراردوگاه‌باشند.

کسان ازخستگی‌بنالیدند وگفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم ومیان ما و دشمن چهارفرسنگ است وچنان عمل می‌کنیم که‌گویی دشمن مقابل ماست، ازکسان وجاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان‌ما ودشمن چهارفرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا بسودمان باشد یا به‌ضررمان.»

گفت: «به‌خدامن می‌دانم که آنچه می‌گویید حق است ولی امیرمؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اماچیزی نگذشت که نامهٔ معتصم به‌نزد وی‌آمد که دستورش می‌داد که‌ترتیب نوبت شب را به‌همان صورت که بودرعایت کند، چند روزبدین گونه ببود آنگاه با

خاصان خویش سرازیرشد تا به‌روذالروذ رسید وپیش رفت تا به جایی رسیدمشرف برمحل مرتفعی که بابك به‌سال پیش روی آن با وی نبرد کرده بود مشرف بود و چون بر آن‌نگریست‌دسته‌ای از سواران خرمی‌را آنجا بدید اما باوی نبرد نکردندوی نیز با آنها نبرد نکرد. یکی از کافران گفت: «چرامی آییدومی ایستیدمگرشرم‌ندارید؟»

افشین دستور داد که سوی آنهـا نروند و کس نـزدیك آنها نشودوهمچنان تا نزدیك نیمروزمقابل آنها ببود، آنگاه به‌اردوگاه خویش بازگشت و دو روز آنجا ببود، آنگاه باردیگر سرازیرشد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بـود. آنگاه به‌ابوسعید دستور داد که برود و به‌همان مدت کـه بار اول مقابل آنها توقف کـرده بود توقف کند، کلغریان راکه فعلگان بودند با خویشتن برداشت، مشکهـای آب و کیك[1] به‌همراه خـویش برداشتند وچون به‌روذالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابـل آنها تـوقف کند. فعلگان را گفت کـه سنگ حمل کنند و راههایی راکه به‌طرف آن سه کوه مـی‌رفت استوارکنند، تا آنجـا که همانند قلعه‌ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هریك از راههـا،پشت آن سنگها تا محل بالارفتن،خندقی بکنندوبرای‌رفتن‌سوی آن کوههابجز یك‌راه نگذاشت. آنگاه‌ابوسعید رادستور داد که بازگردد واوبازگشت، افشین نیزسوی‌اردوگاه خویش‌بازگشت.

راوی‌گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوارشد به‌هریك از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، وسواران را توشه و جو داد وکسانـی را به اردوگاه خویش‌گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیرشدند. پیادگـان راگفت بر سر قلعه‌ها بالاروند و آب و هرچه مورد نیازشان هست، همراه ببرند کـه چنین کردند. وی به‌یك سواردو زد و ابوسعید را فرستادکـه در مقابل قوم تـوقف کند به‌همان صورت که توقف می کرده بود. کسان را گفت‌با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند وکس گماشت که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدند وزیر

---

1) کلمهٔ متن کمك، معرب کاك پارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانندآنچه اکنـون کیك گویند (م)

درخت درسایه توقف کردند و به‌تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نماز پسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به‌قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالا روند. پیادگان را گفت که به‌کشیك باشند و نخوابند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به‌هنگام زردشدن‌خورشید سواران راگفت که برنشینند و آنها را دسته‌ها کرد ودرمقابل حریفان نهاد. فاصلهٔ هردسته سوار و دستهٔ سوار دیگریك‌تیررس بود به‌همه دسته‌ها دستورداد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به‌حفظ وی پردازد، اگرصدایی شنیدید کسی‌ازشمامتوجه کس‌دیگر نشودهردسته به‌خویشتن پردازد که کسی را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تاصبحگاه برپشت اسبان بودنـد. پیادگان نیز برقلهٔ کوههابودند وکشیك می‌دادند. به‌پیادگان‌دستور داده بود که‌اگر هنگام شب‌متوجه کسی شدند اعتنانکنند و هر گروه از آنها درجاهای خویش بمانند وکوهشان را و خندقشان را حفظ کنند وکسی بکسی ننگرد.

بدین‌گونه ببود تا صبحگاه، آنگاه به‌آنکس که‌هنگام شب عهده‌دار سواران وپیادگان بود دستور دادکه وضع آنها را بنگرد. ده روز درکارکندن خندق بودند وچون روز دهم بیامد آن را میان کسان تقسیم کردو سرداران را بگفت که به‌تدریج ازپی بنه‌های خودشان و بنه‌های یارانشان بفرستند.

فرستادهٔ بابك‌پیش‌وی‌آمد وکمبزه و خربزه و خیار[۱] همـراه داشت‌گفت که وی و یارانش در این روزها به‌زحمت بوده‌اند که او و یـارانش فقط کیك و سویق می‌خورده‌اند و بابك خواسته که وی را با این‌چیزهاخوش کند.

افشین به‌فرستاده‌گفت: «می‌دانم برادرمن از این‌کارچه منظـور داشت، می ـ خواست‌اردوگاه‌را ببیند، من‌شایسته‌ترین کسم که‌نیکی‌اورابپذیرم و او رابه‌منظورش برسانم، راست گفته مابه‌زحمتیم.»

و نیز به‌فرستاده‌گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردوگاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه را که آنسوی باشد نیز ببینی.»

۱ـ کلمهٔ متن.

پس بگفت تا اورا براسبی بنشانند و بالابرند تا خندق‌را ببیند، خندق کلان‌روذ.وخندق برزند رانیز ببیند، خندقهای سه‌گانه را بنگرد و در آن تأمل کندوچیزی ازآن بروی نهان نماند و به‌یارخویش خبردهد.

بافرستاده چنان کردند تا به‌برزند رسید، سپس او را به‌نزد خویش پس آورد و رها کرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام‌گوی.» وی ازآن جمله خرمیان بود که متعرض آذوقه‌آوران اردوگاه می‌شدند و این کار را یکبار یادوبار کرده بود.

پس ازآن خرمیان به‌سه‌دسته سوارآمدند تانزدیك دیوارخندق افشین‌رسیدند و بانگ می‌زدند. افشین به‌کسان گفت که هیچیك ازآنها چیزی نگوید، دو شب یا سه‌شب‌چنین کردند و اسبان خویش‌را پشت دیوار می‌تاختند. بارهاچنین کردند و چون به‌این کار عادت کردند افشین چهاردسته سوار و پیاده برای مقابلهٔ آنها آماده کرد که دردره‌ها کمین کردند. برحریفان خبرگیران نهاد، و چون در وقتی که هربار سرازیر می‌شده بودند، سرازیر شدند وبه‌عادت خویش بانگ زدند و سروصدا کردند سواران‌وپیادگانی که‌مرتب شده‌بودند‌به‌آنها‌هجوم‌بردند وراهشان راگرفتند.

افشین دردل شب دو دسته پیاده سوی‌آنها فرستاد و چون متوجه شدندکه گردنه را برویشان بسته‌اند درچند راه پراکنده شدند و بالای کوهها رفتند وعبور کردند ودیگرآن کاری راکه می کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح کسان از تعاقب به‌خندق روذالروذ بازآمدندکه به‌هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس ازآن افشین هرهفته نیمه شب طبل می‌زد و با شمع و مشعلها به‌درخندق می‌رفت‌هریك‌ازسپاهیان‌دستهٔ‌خویش‌راشناخته بودند که‌به‌جاهای خویش‌می‌ایستادند. افشین پرچمهای سیاه بزرگ برمی‌داشت، دوازده پرچم بود که براستران می‌برد و براسبان نمی‌نهادکه از بردن آن لنگ نشودراست بودویابه‌چپ آنرا بردوازده استر می‌برد. طبلهای بزرگ وی بیست و یك بود، پرچمهای کوچك نزدیك پانصد پرچم

بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش از ربع شب به‌بعد می‌ایستادند وچون سپیده می‌دمید افشین از خیمه‌گاه خویش برمی‌نشست، اذان‌گوی، پیش روی وی اذان می‌گفت و او در تاریکی نمازمی‌کرد، آنگاه کسان نماز می‌کردند سپس دستور می‌داد طبلها را بزنند و پیشروی آغاز می‌کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طبلها بود که‌مردم‌بسیار بودند. مسیرشان‌در کوهها و تنگه‌ها به‌ترتیب‌صف‌هاشان بود چون به کوهی می‌رسیدند بر آن‌می‌رفتندوچون‌به‌دره‌ای می‌رسیدند در آن‌می‌رفتند، مگر آنکه کوهی بلندبود که‌بر شدن وفرود آمدن از آن‌میسرشان‌نبود که‌وقتی به‌آن کوه می‌رسیدندبه‌سپاهها می‌پیوستند وبه‌محل صف بندی و جاهای خویش باز می‌گشتند.

نشان حرکت، زدن طبلها بود، وقتی می‌خواست توقف کند از زدن طبلها خودداری می‌کرد و مردم همگی در هرطرف، بر کوهی یابه‌دره‌ای یا هرجا بودند، توقف می‌کردند. اندك اندك می‌رفت. وقتی کوهبانی با خبری می‌رسید اندکی توقف می‌کرد. این شش میل را که میان روذالروذ و بذ بود از دمیدن سپیده تا نیمروز تمام،می‌پیمود. وقتی‌می‌خواست‌بر آن بلندی که‌به‌سال‌پیش‌نبرد بر آن‌بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایکهزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می‌نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی‌از خرمیان درنیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابك متوجه می‌شد که سپاه سوی وی می‌آید، سپاهی از پیادگان را به دره‌ای می‌فرستاد، زیر آن‌گردنه که بخارا خذاه بر آن بود و برای مقابله با کسی که بخواهد راه را ببندد کمین می‌کردند. افشین بخارا خذاه را به‌جای می‌نهاد که آن گردنه را که بابك سپاه خویش را سوی آن می‌فرستاد که به‌روی افشین ببندد، حفظ کند و تا وقتیکه افشین در داخل بذ بر آن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته بر گردنه ایستاده بود. افشین به‌بخارا خذاه دستورمی‌داد که بردره‌ای خندق ماند که میان وی وبذبودبایستد،به‌ابوسعیدمحمدبن‌یوسف‌نیز دستور می‌داد که‌بایك‌دسته‌ازیاران‌خویش از آن دره بگذرد. به‌جعفر خیاط دستور می‌داد که اونیز با یك دسته ازیاران خویش

بایستد، به احمدبن‌خلیل نیز دستور می‌داد که با یک دستهٔ دیگر می‌ایستاد؛ بدین‌سان سه‌دسته بر کنار دره پهلوی خانه‌های بذ بود.

بابک نیز سپاهی همراه آذین می‌فرستاد که بر تپه‌ای مقابل این سه دسته می‌ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بذ نرود. افشین آهنگ دربذ داشت و دستورشان می‌داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند واز نبرد دست بدارند.

بابک وقتی متوجه می‌شد که سپاههای افشین از خندق حرکت کرده‌اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین‌ها پراکنده می‌کرد وجز گروهی اندک با وی نمی‌ماند. افشین از این خبر یافت، اما جاهایی را که در آن کمین می‌کردند نمی‌دانست پس از آن خبر بدو رسید که خرمیان همگی برون شده‌اند وجز گروهی ناچیز از یاران بابک با وی نمانده‌اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می‌رفت فرش چرمین برای وی می‌گستردند و کرسی‌ای می‌نهادند و بر تپه‌ای بلند می‌نشست که مشرف بردر قصر بابک بود.

مردم به‌دسته‌ها بودند وایستاده بودند. کسانی که باوی در این سوی دره بودند دستور می‌یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط ویارانش واحمدبن‌خلیل در آن سوی دره بودند پیاده نمی‌شدند که نزدیک دشمن بودندوهمچنان برپشت اسبانشان می‌ماندند. پیادگان خویش را که کوهبانان بودند پراکنده می‌کرد که دره‌ها را تفتیش[۱] کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کند و آنرا بشناسد، بدین‌سان تا پس از نیمروز در کار تفتیش بود. خرمیان پیش روی بابک نبیذ می‌نوشیدند ودر سرناها می‌دمیدند وطبل می‌زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می‌کرد روان می‌شد و به طرف خندق خویش سرازیر می‌شد که در روذالروذ بود. نخستین کسی که سرازیر می‌شد ابوسعید بود، سپس احمدبن خلیل، سپس جعفربن‌دینار. آنگاه افشین باز می‌گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

۱ــ کلمهٔ متن.

چیزها بود که بابك را خشمگین می‌کرد، و چون بازگشت نزدیك می‌شد از سر استهزاء سنج هایشان را می‌زدند و در بوق‌هاشان می‌دمیدند. بخارا خداه از گردنه‌ای که بر آن بود دور نمی‌شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه از پی آنها باز می‌گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله وتفتیشی که در بارهشان می‌شد به‌تنگ آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته‌ها نیز به ترتیب بازگشتند. ابوسعید از دره گذشت. احمدبن‌خلیل نیز گذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیز گذشتند. خرمیان در خندق خویش راگشودند وده سوار از آنها برون آمدند وبر کسانی از یاران جعفر خیاط که در آن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخاست، جعفرخیاط به خویشتن با یك دسته از یاران خویش بازگشت وبه آن سواران حمله برد به دربذپسشان راند، آنگاه سروصدا درسپاه افتادوافشین بازگشت. جعفر ویارانش در آن سوی به نبرد بودند. عده‌ای از یاران جعفر بدو پیوستند. بابك با تعدادی سوار برون شد، پیاده با آنها نبود، نه از یاران افشین ونه از یاران بابك، آنها حمله می‌کردند واینها حمله می‌کردند، وگروهی ازدوسوی زخمدار شدند. افشین باز آمد، برای وی فرش وکرسی نهادند، ودر محل خویش که در آن می‌نشسته بود نشست واز خشم جعفر می‌سوخت ومی‌گفت: «ترتیب ومنظورمرا تباه کرد.» سروصدا بالا گرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره وغیره در دسته ابودلف بودند وچون جعفر را دیدند که نبرد می‌کند، این داوطلبان بی‌دستور افشین سرازیر شدند وبه آن سوی دره رفتند و به کنار بذ رسیدند ودر آن آویختند واندك آسیبهایی زدند ونزدیك بود بالا روند و وارد بذ شوند.

جعفر کس پیش افشین فرستاد: «که پانصد پیاده تیرانداز به کمك من فرست که امیدوارم وارد بذ شوم، ان‌شاءالله، که روبه‌روی خویش بسیار کس نمی‌بینم، جز این دسته که تو نیز می‌بینی، یعنی دسته آذین.

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه کردی، اندك اندك، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر بازگشت، سروصدای داوطلبان که به بند آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابك نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره برآوردند واز زیرسپاه بخارا خذاه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی‌ای که افشین بسر آن می‌نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان برسر آنها ایستاده بودند وهیچکس از آنها از جای نرفته بودند.افشین گفت: «ستایش خدای را که جاهای اینان را برای‌مامعلوم داشت.»

آنگاه جعفر ویارانش وداوطلبان بازگشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرورمن امیرمؤمنان مرا به نبردی فرستاده که می‌دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، بهنگام حاجت مرارها کردی‌فقط باتصدپیاده بس‌بود که‌وارد بذشوم،یادل خانه‌اش،که کسانی‌راکه پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست منگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بربخارا خذاه و یارانش تاخته‌اند.»

فضل بن کاوس به‌جعفر خیاط گفت: «اگر کار به‌دست‌تو بود نمی‌توانستی به‌این محل بالا بیایی ومن ومن‌بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینك من برای مقابلهٔ هرکه بیاید آماده‌ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می‌شناسانیدم.»

افشین بر آنها بانگ زد که‌خودداری کردند وبه ابودلف دستورداد که‌داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی‌ازآنها بیامد که سنگی همراه داشت‌وگفت: «اینك که‌این‌سنگ‌رااز‌دیوار

گرفته‌ام چگونه مارا پس میاری؟»

گفت: «هم اکنون اگر بروی می‌فهمی کی بر راه‌تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این گروه به بخارا خذاه تاخته بود.

آنگاه افشین روبه‌روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خویشتن وهم‌از امیرمؤمنان پاداش خیر دهد، نمی‌دانستم که در کار سپاه وراه بردن آن بصیری، چنان نیست که‌هر که‌سرخویش‌بستردگوید که ایستادن درجایی که رغبت داردازنبرد کردن درجایی که رغبت‌ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین توانند وبه کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد ـ تاخت می‌آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دیدی؟ وضعشان چگونه می‌شد وکی بود که فراهمشان کند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می کرد، پرچم دسته‌ها وسواران وپیادگان آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود ومیان آن واین دسته یك تیررس بود ونزدیك نمی‌شد تاببیند که همه کسان دسته‌ای که پیش از آن‌رفته‌بود عبور کرده‌اندوراه برای آن خالی مانده است. آنگاه‌نزدیك‌می‌شد ودستهٔ‌دیگرباسواران پیادگانش سرازیرمی‌شد،پیوسته‌چنین‌بود،هردسته‌ای‌می‌دانست از پی کدام دسته باز می گردد. هیچ‌دسته‌ای بردستهٔ دیگر پیشی نمی گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان‌می‌شدند وهیچ کس‌جزبخارا خذاه نمی‌ماند که بخارا خذاه سرازیر می‌شد وگردنه را خالی می کرد.

در آن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین کس بود که بازگشت. همین که سپاه از محل بخارا خذاه می گذشت ومحلی‌را که کمین در آن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند برایشان چه‌آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواسته بودند محلی را که بخارا خذاه حفظ می‌کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روذالروذ بماند، داوطلبان از تنگی علوفه وتوشه وخرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هرکس از شما صبوری می‌کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی‌کند راه گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیرمؤمنان ومقرری بگیران وی بامنند ودر گرما وسرما با من می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان برفتند ومی گفتند: «اگر جعفر راگذاشته بود ومارا گذاشته بود این بذراگرفته بودیم، او بجز وقت گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پرگویی داوطلبان وزخم زبانها که می‌زدند که افشین پیکار نمی‌خواهد و قصد وقت گذرانیدن دارد، بدو رسید. یکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بدو گفته بود: «به افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی ودر کار وی نکوشی این کوهها را گوییم که ترا سنگباران کند.» کسان دراردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد واحضارشان کرد وگفت: «خوش دارم که این مرد رابه‌من بنمایانید که کسان خوابهای گونه گون می‌بینند.»

آن مرد راهمراه جماعتی ازمردم پیش وی آوردند که بدو سلام گفت وتقربش داد ونزدیك برد وبدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم مدار که توپیام می‌گویی.»

گفت: «فلان دیدم وبهمان دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را بیش از همه کس می‌داند واین که مقصود وی ازاین مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می‌کرد ورحمت وی را از ما برمی‌داشت، چگونه مرا سنگباران

می کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدانهان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود ومطلوب ما ثواب ورضای خداست، ما را واگذار تا با اجازهٔ تو به تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می‌بینم که همت‌هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاءالله نیکو است. شما راغبید ومردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم این‌را خواسته باشد ونیکوست، به برکت خدای هرروز که خوش دارید عزیمت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت ونیرویی جز به کمك خدا نیست.»

قوم،خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیك بود ومقدار چند روز راه رفته بود واین را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه وسواران و پیادگان وهمه کسان آماده شوند وعیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکاراست.

افشین حرکت کرد ومال‌وتوشه برداشت. در اردواستری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیك و سویق و چیزهای دیگر، هرچه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تاسوی بذ بالا رفت‌وبخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می‌نهاده بود، آنگاه فرش چرمین گستردند وکرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.» به‌جعفر گفت: «همه‌سپاه پیش روی تواست با کمان داران و نفت‌

اندازان، اگر مردانی بخواهی به تومی‌دهم، هرچه نیازداری و می‌خواهی بگیروبه برکت خدای عزیمت کن وازهر محلی که می‌خواهی نزدیك شو.»

گفت: «می‌خواهم آهنگ محلی کنم که‌در آنجا بودم.»

گفت: «سوی آن‌شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند وگفت: «تو با همه یارانت پیش روی من‌باش وهیچکس از شما نرود.» احمدبن‌خلیل را پیش خواند و گفت: «تو با یارانت این جا بمان وبگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم وسوی وی می‌فرستیم.»

ابودلف ویاران وی راکه از داوطلبان بودند روانه‌کرد که‌سوی دره‌سرازیر شدند واز همانجاکه بار اول بالا رفته بودند سوی دربذ بالا رفتند، وچنانکه‌آنروز کرده بودند به دیوار آویختند. جعفر حمله برد ودر بذرا بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، وبردر بایستاد. کافران لختی دراز با وی مقاومت آوردند. افشین یکی‌را فرستادکه یك کیسه‌دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو وبگو: کی پیش‌می‌رود؟ومشت‌پر-ازدینار براو ریز.»

کیسهٔ دیگری به یکی ازیاران خویش داد وگفت: «سوی داوطلبان شواین مال را همراه ببر، با طوقها وبازوبندها، به ابودلف بگوی هرکس از داوطلبان را که نیك کوش دیدی بدوچیز بده.» متصدی آب را ندا داد وگفت: «برو در دل نبردگاه باآنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویق وآب همراه‌ببرکه قوم‌تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.» ، با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سرکوهبانان را خواست وگفت: «هرکس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست‌دارد، پنجاه‌درم به نزد من‌دارد.» ویك کیسه درم بدو داد. بایاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تیر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازوبند بود و گفت: «این را به هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تو از جانب من تعهد می کنی که مقرریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیرمؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد دربالا گرفت و طولانی شد. آنگاه خرمیان در را گشودند و به مقابلهٔ یاران جعفر درآمدند و از در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دو پرچم از آنها گرفتند و از دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد و در کار نبردسستی گرفتند و متوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیک بیست کس از آنها پیش دویدند و پشت سپرهایی که همراه داشتند زانو زدند و مقابل حریفان و جدا از همدیگر بماندند که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنها می رفتند، بدین سان ببودند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه هایی آورده بود. یکی از ارابه ها را از آن سوی که جعفر بود بردر نهاد و یک ارابهٔ دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی دراز آن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر بکوشیدند و ارابه را از جای بکندند و سوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل و جدا از هم ببودند و تیر و سنگ درمیانشان بکار بود، آنها بر دیوارشان بودند و بردر و اینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند و چون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد و پیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یک دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کارآمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یک یا دومرد هست که

بر آن ایستاده‌اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گرد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخمداران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا بازگردند که سوی خندق خویش در روذالروذ بازگشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد وچون دل شب شد پیادگان تیرانداز را که مقدار[1] هزار مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان یک مشک و یک کیک، به بعضیشان پرچمهای سیاه داد و چیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس و سخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تا وقتی که پرچمهای افشین را دیدند و نماز صبح را بکردند و نبرد را بدیدند، پرچمها را بر نیزه ها کنند وطبلها را بزنند وازبالای کوه سرازیر شوند، وخرمیان را با تیر و سنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قلهٔ کوه رسیدند، مشکهارا از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نزد سرداران فرستاد که آماده و مسلح شوند که او هنگام سحر برمی‌نشیند وچون پاره‌ای از شب برفت بشیر ترك وسردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر یك تپه پایین دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود

۱ـ کلمهٔ متن.

پایین آن کوه کمین می کند.

بشیروفرغانیان به آنجا رفتند که می‌دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که باسلاح سوارشوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت‌اندازی‌وشمع بیرون فرستاد به‌ترتیبی که‌بیرون می‌فرستاده‌بود. نماز صبح را بکرد وطبل بزد وبرنشست تا به جایی رسید که هرنوبت درآنجا توقف می کرد. برای وی فرش‌چرمین گستردند و کرسی‌نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هرروز بر گردنه‌ای که جای همیشگی بود می‌ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمدبن‌خلیل در مقدمه‌نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه‌ای که آذین بر آن بود نزدیك شوند و آن را در میان‌گیرند، در صورتی که پیش از آنروز ازاین کار منعشان می کرده بود.

کسان با این سرداران چهارگانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفرخیاط درسمت پهلوی‌بذبود، ابوسعیدپهلوی‌وی‌بود، بخارا خداه‌پهلوی ابوسعید بود واحمدبن‌خلیل پهلوی بخارا خداه‌بودوهمگی به دور تپه چون حلقه‌ای شدند.

آنگاه از پایین دره سروصدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپهٔ توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترك وفرغانیان تاخته که باآنها به نبرد پرداخته‌اند. مدتی جنگ میانشان درگیر بود. مردم سپاه سروصدایشان را شنیدند و کسان‌به جنبش آمدند، افشین‌بگفت که‌ندا دهند: ای مردم این بشیر ترك است و فرغانیان که

من آنهارا فرستاده‌ام و به کمینی برخورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند وبالای کوه رسیده بودند این را شنیدند،پرچمهارا چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچمهایی دیدند که از کوهی بلند می آمد، پرچمهای سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیک‌یک‌فرسخ بود،پرچمداران‌از بالا به‌طرف کوه‌آذین سرازیر بودند، پرچمهارا بالا برده بودند و سرازیری را پیش‌گرفته بودند وآهنگ‌آذین داشتند.

وقتی‌مردم‌سپاه آذین‌پرچمداران‌را بدیدند،آذین گروهی‌ازپیادگان‌همراه‌خویش را که از خرمیان بودند، سوی‌آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناک‌شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را برضد آذین یاری می‌دهند.

در این‌وقت جعفر خیاط ویارانش به‌آذین ویاران وی حمله بردند و به‌طرف آنها بالارفتند وحمله‌ای چنان سخت بردند که‌آذین‌ویارانش را به دره ریختند.

یکی ازآنها که در سمت ابوسعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به‌همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاههایی حفر شده که‌دست اسبان درآنمی‌رود، وسواران ابوسعید درآن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزلهای خویش را بکنند واین چاهها را باآن پر کنند که چنین کردند،آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

وچنان بود که آذین بالای کوه گاوی‌آماده کرده‌بود که سنگی برآن‌بود،چون کسان براوحمله بردندگاورا به طرف‌آنها راند که‌راه‌آنراگشودند که به‌پایین‌غلطید، آنگاه از هرسوی حمله بردند.

وقتی بابک دید که یاران اورا در میان‌گرفته‌اند از یك سوی بذ از دری که مقابل افشین بود برون شد- در، تا تپه‌ای که افشین برآن بود بقدر یك میل فاصله داشت- با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابك است که آهنگ افشین دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد واین را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابك را می‌شناخت ودر اونگریست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابك است.»

افشین برنشست وسوی بابك رفت ونزدیك وی شد تا به محلی رسید که سخن وی را وسخن یارانش رامی‌شنید، پیکار درناحیهٔ آذین درگیر بود بابك بدو گفت: «از امیرمؤمنان امان می‌خواهم.»

افشین گفت: «این را به تو عرضه کرده بودم، هروقت بخواهی امان به تو داده می‌شود.»

گفت: «هم اکنون می‌خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم وآماده شوم.»

افشین بدو گفت: «به‌خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست.

گفت: «ای امیر پذیرفتم وبراین سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروگانهایی را که خواسته بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان وفلان، براین تپه‌اند، بگو یارانت دست بدارند.»

گوید: فرستادهٔ افشین رفت که مردم را باز دارد بدو گفتند که: پرچمهای فرغانیان وارد بذشده وآن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین برنشست ومردم را بانگ زد. افشین وارد شد ومردم نیز واردشدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابك رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد راکمین نهاده بود، که مردم به آنها رسیدند وبا پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بذومیدان آن از مسلمانان پرشد. کمینان درهای قصرهارا گشودند

وپیاده بیرون شدند وبا مسلمانان به نبرد پرداختند. بابك برفت تا وارد درهٔمجاور هشتادسر شد. افشین‌وهمه‌سردارانش بردر قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت‌اندازان رااحضار کرد که‌نفت و آتش‌بر آنها همی‌ریختند، دراین اثنامسلمانان به‌ویران‌کردن قصرها مشغول بودند ـ تا همگیشان کشته شدند.

افشین فرزندان بابك را باکسانی ازخانواده‌شان که‌دربذ با آنها بودندگرفت. وقتی شب درآمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان درخانه‌ها بودند. افشین به خندق روذالروذ بازگشت.

گویند بابك ویارانش که با وی وارد دره‌شده بودند، وقتی بدانستند که‌افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بذ بازگشتند و چندان‌که توانستند توشه برگرفتند ومالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره‌ای شدند که مجاور هشتاد سر بود.

وچون روز بعد درآمد، افشین برون شد و وارد بذ شد ودر شهر[1] بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند وکسی ازکافران را نیافتند، پس کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردندو بسوختند. سه روز این‌کار راکرد تا خزینه‌ها وقصرهای بابك را بسوخت وخانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت وبدانست که بابك با بعضی از یاران‌خویش‌گریخته است. افشین به شاهان ارمینیه وبطریقان‌آنجا نوشت وخبرشان‌داد که بابك‌باگروهی که همراه داشته‌گریخته وبه دره‌ای رفته وازآنجا به‌طرف ارمینیه برون شده‌که بر شما می‌گذرد. ودستورشان داد که هرکدامشان ناحیهٔ خویش را محفوظ دارند و هیچکس ازآنجا نگذرد مگرآنکه وی را بگیرند وبشناسند.

آنگاه جاسوسان بیامدند وخبر دادند که وی در دره‌است. دره‌ای‌بودباعلف ودرخت بسیار که یك طرف‌آن به ارمینیه بود وطرف دیگرش به آذربیجان و سپاه

۱ ـ کلمهٔ متن : قریه

بدانجا فرود شدن نمی‌توانست وهر کس آنجا نهان می‌شد دیده نمی‌شد، از بس که درخت و آب داشت. یك جنگل بود ودره را جنگل می‌نامیدند.

افشین به هر کجا که می‌دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیرمی‌شود ویا بابك می‌تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و برهرراه و هریك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به‌آنها بنمایند ودستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هریك از این سپاهها از اردوگاه خویش آذوقه می‌فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین‌گونه ببودند تا نامهٔ امیرمؤمنان رسید که‌مهرطلایی‌برآن بود وامان بابك درآن بود.

افشین کسانی از یاران بابك را که از وی امان خواسته بودند و یك پسر بزرگ بابك که بزرگتر فرزندش بسود از آن جمله بود، پیش خواند وبه او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیرمؤمنان امید نداشتم و طمع نمی‌بردم که برای او در این حال که‌هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد وبه نزد وی می‌برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس‌میان مانیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، اواز این خرسند می‌شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می‌دانیم.»

گفت: «ناچار باید خویشتن را بذل من کنید واین نامه را به اوبرسانید.»

دو کس از آنها برخاستند وبدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که‌عیالان ما رامقرری دهی.» وافشین این‌را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابك همراه‌آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان درآید که برای وی‌نیکتر است‌وبه‌سلامت نزدیکتر.

نامهٔ پسر بابك را بدو‌دادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه‌ی کردید؟»

گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند،جای‌ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان وامان خواستیم.»

بابك به‌آن کس که نامه را همراه داشت‌گفت: «این را نمی‌شناسم، اما تو‌ای پسر زن بدکاره چگونه براین جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من‌آیی؟» و او را گرفت وگردنش را بزد ونامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست ونگشود.

آنگاه به‌آن دیگر گفت: «برو وبه‌آن‌پسرزن بدکاره ـ مقصودش پسرخودش بود ـ که به من می‌نویسد، بگو، ویدونوشت: اگر به من پیوسته‌بودی ودعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کاربه تورسد پسرمن بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره‌ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من‌پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام وهرکجا باشم یا یسادم کنند، شاه باشم، اما تواز تخمه‌ای[1] هستی که خیری درآن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یك روز که زنده باشی وسالار باشی از آن بهتر که چهل‌سال‌زنده باشی وبنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابك از جای خویش برفت وسه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را ازیکی‌ازجاها‌بالا بردند، سپس به‌بابك پیوستند، واوهمچنان درآن جنگل‌بود تا توشه‌اش تمام شد وازکنار راهی که یکی از سپاهها برآن بود برون شد. محل راد

۱ـ کلمهٔ متن:جنس.

کوهی برد که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود بر راه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود و نزدیک آب رفته بود. دو کوهبان و دو سوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیک یک و نیم میل بود. هر روز دو سوار و دو کوهبان بر راه، نوبتی بودند. یک روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابک و یارانش برون شدند و کسی را ندیدند و دو سوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابک برون شد با دو برادرش عبدالله و معاویه و مادرش و یکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند و به آهنگ ارمنیه روان شدند. دو سوار و دو کوهبان آنها را بدیدند و کس به نزد سپاهیان فرستادند که ابوالساج سالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور در آنها نگریستند که برچشمهٔ آبی فرود آمده بودند و ناشتا می کردند، و چون کسان را بدیدند، کافر بدوید و برنشست و هر که با وی بود برنشست، او بگریخت، معاویه و مادر بابک و زنی را که همراه وی بود گرفتند. غلامی از آن بابک با وی بود، ابوالساج معاویه و مادر بابک و آن دو زن را سوی اردوگاه فرستاد. بابک برفت تا وارد کوهستان ارمنیه شد و در کوهها کمین‌وار می‌رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

و چنان بود که همه بطریقان ارمنیه، نواحی و اطراف خویش را محفوظ داشته بودند و به دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کس، از آنها نگذرد مگر اورا بگیرند و شناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابک به گرسنگی افتاد، از بلندی‌ای نظر کرد و کشتکاری را دید که در یکی از دره‌ها باگاو خویش شخم می‌زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو و چند دینار و درهم با خویشتن ببر، اگر نان با وی هست بگیر و به او بده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به‌نزد کشتکار فروشد. شریکش، وی‌را ازدور بدید وهمان‌جای‌دور ایستاد که از رفتن به‌نزد شریک خویش هراسان بود ومی‌دید که شریکش چه می کند. غلام به کشتکار چیزی داد، کشتکار برفت ونان را برگرفت وآن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده‌بود وبدومی‌نگریست وگمان برد که نان وی را به زور گرفته وگمان نبرد که چیزی به‌او داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به‌آنها خبر داد که‌مردی سوی آنها آمده که شمشیروسلاح دارد ونان شریکش را دردره گرفته.

سالار دیدگاه که در کوههای پسرسنباط بود برنشست و خبر رابه پسرسنباط رسانید. پسر سنباط همراه گروهی‌برنشست وشتابان‌سوی‌وی رفت، وقتی‌به کشتکار رسید که غلام به نزد وی بود، بدوگفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که برمن گذشت و از من نان خواست که دادمش.»

به غلام گفت: «آقایت کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» وبه بابك اشاره کرد. به‌دنبال غلام رفت و بدو رسید که پیاده شده بود، وچون چهرهٔ بابك را بدید اورا بشناخت. پسر سنباط، به خاطروی از اسب خویش پیاده شد ونزدیك شد ودستش را ببوسید، آنگاه گفت: «سرور من به کجا؟»

گفت: «آهنگ‌دیار روم دارم.» یا جایی راکه نام برد.

بدوگفت: «نه‌جایی‌را می‌یابی و نه کسی راکه بهتر ازمن حق تورا بشناسد و شایستهٔ توباشد که به نزد وی باشی، جای مرا می‌شناسی، میان من وسلطان کاری نیست وهیچ کس از یاران سلطان به نزد من وارد نمی‌شوند. از کار من و شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر اورا پیش بابک نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد وزن را می گرفت وهمه مال بطریق را از اثاث وغیره می گرفت وبه زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من ودر قلعهٔ من باش که منزل‌تواست و من بندهٔ توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش بیندیش.»

وچنان بود که بابک به زحمت وسختی افتاده بود وبه گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدوگفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را بیابند ویکی دیگر بماند. من بنزد تو می‌مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه‌خواهد شد، جانشینی نداریم که به‌دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری نیست.» ومصمم شد که برادر خویش را به قلعهٔ پسر اصطفانوس بفرستد که بدو اعتماد داشت.

پس بابک با پسر سنباط به قلعهٔ اورفت. صبحگاهان عبدالله به‌قلعهٔ پسر اصطفانوس رفت وبابک به نزد پسر سنباط اقامت گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت وبدوخبر داد که بابک به نزدوی ودر قلعهٔ اوست افشین بدونوشت: «اگر این درست باشد به نزدمن وبه‌نزد امیرمؤمنان هرچه‌بخواهی داری.» ودر نامهٔ خویش برای وی پاداش خیر مسئلت کرد.

آنگاه افشین بابک را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد واورا بنزد پسر سنباط فرستاد و بدونوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابک را ببیند و اورا برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابک هراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی‌توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می‌خورد. وقتی دیدی که ما غذاخواستیم، جامهٔ طباخان بوم‌ی‌ما را به بر کن و بیا، گویی طعام می‌آری یا چیزی می‌بری، در آن وقت وی به طعام خویش سرگرم است، چنان که می‌خواهی اورا از نظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابک سر برداشت و بدو نگریست که ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است و از مدتی پیش به ما پیوسته» و این را به مرد اشروسنی تلقین کرد.

بابک بدو گفت: «از کی اینجایی؟»

گفت: «از فلان و فلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده‌ای؟»

گفت: «اینجا زن گرفته‌ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی به کسی گویند: از کجایی؟ گوید: از جایی که زنم هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت و به او خبر داد و هرچه را در آنجا از بابک دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید و بوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد و همراه آنها بدو نامه نوشت و دستورشان داد که نامهٔ وی را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستند و دستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت وی نکنند.

آن دو کس چنین کردند. پسر سنباط به آنها نوشت که در جایی که وصف آن کرده بود بمانند و پسر سنباط توشه و آذوقه برای آنها فرستاد، تا وقتی که بابک را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدو گفت: «اینجا دره‌ای خوش است وتو دردل این قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم وباز وباشه[1] وآنچه مورد نیاز است همراه ببریم وتا وقت غذا به‌شکار ملالتی ببریم.»

بابك بدو گفت: «اگر خواهی.» وبناشد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید وبوزباره نوشت وعزم خویش را به‌آنها خبر داد و دستورشان‌داد که یکیشان ازاین سوی کوه بیاید ودیگری ازسوی دیگر، باسپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند،وچون فرستادهٔ وی بنزدآنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابك و وی‌را بدیدند سرازیر شوند و آنها رابگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط وبابك برنشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی‌بوزباره، وبه هریك از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای بیار وآن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و وچون ما رابدیدیدبگویید: «همینانند، بگیریدشان»،می‌خواست بر بابك دگرگونه انماید وبگوید: «این سپاهی بودکه‌آمد ومارا گرفت.» که خوش نداشت که‌وی را از منزل خویش به‌آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید وبوزباره رفتند وآنها را ببردند تا بالای دره‌ای رسیدند که بابك وپسر سنباط آنجا بودند وچون آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابك سرازیر شدند، این از این سوی وآن ازآن سوی، وآنها را بگرفتند که باشقها را به همراه داشتند. بابك جبه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید وپاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای‌به دست داشت وچون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد وبه ابوسعید وبوزباره نگریستن گرفت، بدوگفتند: «فرودآی.»

گفت: «شما کی هستید؟»

---

1 ــ کلمهٔ متن : باشق، معرب باشهٔ پارسی . بگفته برهان ، جانوریست شکاری ازجنس زردچشم وکوچکتر ازباز.(م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» ودیگری گفت:«من بوزباره‌ام.»

گفت:«خوب» وپابگردانید وپیاده‌شد. پسرسنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پسرسنباط برداشت واورا دشنام گفت وگفت: « مرا به چیزی اندك به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی وطلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز وبرنشین.»

گفت: «خوب» پس‌اورابرداشتند وسوی افشین بردند وچون نزدیك‌اردوگاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا بـه دو وصف شدند، افشین در خیمهٔ سیاهی نشست و بابك را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دوصف درآید که بیم داشت یکی ازآنها که‌بابك‌کسانش راکشته یا بلیه‌ای برای وی‌آورده اورا بکشد یا زخمدار کند.

وچنان بودکه زنان وکودکان‌بسیار بنزد افشین فراهم‌آمده بودند که‌میگفتند که‌بابك اسیرشان کرده‌بود وآزادگانند ازعربان‌ودهقانان. افشین گفته بود تاجایگاهی بزرگ برای آنهاآماده‌کنند و در آن سکـونتشان داد و مـال برایشان مقرر کرد و دستورشان دادکه به‌کسان خویش هرکجا هستند، بنویسند وهرکه می‌آمد و زنی یا کودکی یاکنیزی را می‌شناخت ودوشاهد می‌آوردکه او را مـی‌شناسد یا حرم یـا خویشاوند اوست‌اسیررابه‌وی می‌داد. کسان بیامدند وبسیارکس‌ازآنها رابگرفتند و بسیارکس ازآنها بماندکه منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روزکه افشین دستور دادکسان دو صف ببندند میان وی و بابك نیم میل فاصله بود. بابك را پیاده کردندکه باجبه وعـمامه و پاپوش، میان دوصف بـهراه افتاد تا بیامد وپیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد،آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرندکه وی را سواره ببرند وچون زنـان وکودکانی کـه در جـایگـاه بودند اورا بدیدند به چهره‌های خویش زدند وبانگ زدند وگریستند چنـدان کـه

صداهایشان بلند شد.

افشین به‌آنها گفت: «شما دیروز می‌گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بسر او می‌گریید، لعنت خدای برشما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می‌کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را براو گماشت.

وچنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی‌بن‌یوسف‌بن‌اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه بداشت وکس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در یك اطاق بداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معتصم نوشت که بابك وبرادرش را گرفته، معتصم بدو نوشت ودستور دادکه با آنها به نزد وی رود. وقتی می‌خواست سوی عراق رود کس بنزدبابك فرستاد که من می‌خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر ازولایت‌آذربیجان به‌چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در یك شب مهتابی کسانی را همراه بابك‌سوی‌بذ فرستاد که‌در آن بگشت وتابه وقت صبح کشتگان وخانه‌ها را نگریست، آنگاه وی را به نزدافشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می‌خواهی از اومعاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می‌آید دستش چرب است به نزد سرمن می‌خوابد

وبوی آن مرا آزار می‌دهد. و افشین اورا معاف داشت.

وقت وصول بابك به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود وبوزبار، ودیوداد دوطرف وی بودند.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج بود.

آنگاه سال صدوبیست و سوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وسوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابك وبرادرش به‌نزد معتصم‌رسید. گویندکه رسیدن وی به نزد معتصم به شب‌پنجشنبه بود سه روز رفته ازصفر، به سامرا. وچنان بودکه ازوقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی‌به سامرا رسید، معتصم هرروز اسب وخلعتی سوی وی می‌فرستاد.

معتصم از توجهی که به‌کار بابك و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه از برف، از سامرا تاگردنه حلوان برسر هرفرسخ اسبی لاغرمیان نهاده بود وبا آن سواری بودکه با خبر به تاخت می‌آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست بــه دست. از حلوان تا آذربیجان نیز اسبان مرغ‌را مرتب کرده‌بودند که‌به یکروز یا دو روزآن را می‌تازاندند، آنگاه عوض می‌شد و اسب دیگـر روان می‌شد. براسبـان جوانانی از اهل مرغ بودند. هراسبی برسر فرسخی بود. برای آنها برسر کوهـها دیدبانها[1] نهاده بود به شب وروز ودستورشان داده بود که وقتی خبر به‌آنها رسید بانگ‌بزنند. وقتی آنکه مجاوراو بود بانگ‌را می‌شنید آماده‌می‌شد و همینکه یار وی که‌آمدنش را بانگ‌زده‌بودند می‌رسید‌برکنار راه‌ایستاده بود و کیسهٔ‌چرمین(خریطه) را از اومی‌گرفت. کیسهٔ چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می‌رسید‌یـا

1ــ کلمهٔ متن‌«دیادبه» ظاهراً جمع‌عربی از کلمه دیده‌بان پارسی.

کمتر. وقتی افشین به پلهای حذیفه رسید، هارون‌بن‌معتصم با مردم خاندان معتصم از اوپیشواز کردند. وقتی افشین با بابك به‌سامرا رسید وی را درقصر خویش‌درمطیره جای‌داد.در دل شب احمدبن‌ابی‌دواد، ناشناس برفت‌وبابك‌رابدید وبااوسخن‌کرد، آنگاه پیش معتصم باز گشت و وصف بابك را با وی بگفت. معتصم صبر نیاورد و برنشست‌وازمیان دودیوار حیر سوی بابك رفت وناشناس به نزد وی وارد شد واو را بدید ودر وی تأمل کرد، بابك اورا نمی‌شناخت.

روز بعد،معتصم بسرای بابك بنشست، به روز دوشنبه یا پنجشنبه، کسان از ازدرعامه تا مطیره صف کشیدند. معتصم می‌خواست او را انگشت‌نما کند و به کسان بنماید، گفت: «این را برچه باید برداشت وچگونه انگشت‌نما باید کرد؟»

حزام گفت: «ای امیرمؤمنان، چیزی انگشت نماترازفیل نیست.»

گفت: «راست گفتی.» وبگفت تافیل راآماده کنند و بگفت تا قبای دیبایی به تن وی کردند، با کلاهی مدوراز‌سمور. وی تنها بود.

محمدبن‌عبدالملك در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم‌آن رنگ کرده‌اند

«وشیطان خراسان را برداشته

«اعضای فیل را رنگ نمی‌کنند

«مگر برای حادثه‌ای مهم.»

مردم از مطیره تا درعامه به دیدار وی بودند، ازدرعامه به نزدامیرمؤمنانش بردند. قصابی را احضار کرد که دودست ودوپایش را قطع کند،آنگاه بگفت تا جلاد وی را بیاورند، حاجب ازدرعامه برون شد وبانگ می‌زد:نود نود، که‌نام‌جلاد بابك بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیرمؤمنان بدو دستور داد که دو دست و دو پای بابک را قطع کند، آن را قطع کرد و بابک بیفتاد. امیرمؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را بدرد. سرش را به خراسان فرستاد و پیکرش را در سامرا به نزد گردنه بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابک، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق‌بن‌ابراهیم برند که در مدینةالسلام جانشین وی بود و دستورش داد که گردن عبدالله را بزند و با وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، و او را بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابک به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «ستایش خدا را که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتنم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این عهده می‌کند.» نود نود به‌نزد وی بود و همو بود که بابک را کشته بود.

بدو گفت: «تو یارمنی و این بومی است. به من بگو آیا گفته‌اند که چیزی به‌من بخورانی یا نه؟»

گفت: «هر چه می‌خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده‌ای[1] مهیا کن.»

راوی گوید: در دل شب پالوده‌ای برای او مهیا کردند که از آن بخورد تا پر شد. سپس گفت: «ای ابوفلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاءالله.»

آنگاه گفت: «می‌توانی نبیذی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیار مخور.»

۱ـ کلمهٔ متن: فالوذج، معرب پالوده.

گفت: «بسیار نمی‌خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به‌نزدیك صبح، سپس به‌هنگام سحر حرکت کرد و او را به‌مدینة‌السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق‌بن‌ابراهیم‌دستورداد تا دودست و دوپای‌او راقطع کنند که چیزی نگفت‌وسخن نکرد. دستورداد تااو را بیاویزند، کــه درمدینة‌السلام درسمت شرقی میان دوپل آویخته شد.

از طوق بن‌احمدآورده‌اند که وقتی بـابك فـراری شد، بنزد سهل پسرسنباط رفت، افشین،ابوسعید وبوزباره را فرستاد که بابك رااز اوگرفتند، سهل پسرخویش معاویه را همراه بابك بنزد افشین فرستاد که بگفت تا یکصدهزاردرم به‌معاویه دهند این را برای وی از امیرمؤمنان گرفت. بابك کمربند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابك به‌نـزد وی بود، عیسی‌بن‌یوسف بود کــه او را خواهر زادهٔ اصطفانوس شاه بیلقان می‌گفتند.

علی‌بن‌مره از یکی از اوباش به‌نام مطرآورده که گفته بود: «ای‌ابوالحسن به خدا بابك پسر من‌بود.»

گوید:گفتم:«چگونه؟»

گفت: «پیش ابن‌رواد بودیم مـادرش ترتومینه یك چشم از بومیان ابن‌رواد بود، من به‌نزد وی جای‌می‌گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می‌کرد و جامه‌هایم را مــی‌شست، روزی اورا بدیدم و از شهوت‌زدگــی سفر و طول عزوبت، بـراو جستم و بابك رادر رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس ازآن غیبتی داشتم، سپس بازرفتم، وی در کار زاییدن بود در منزلی جای‌گرفتم، روزی به‌نزد من‌آمد وگفت: «وقتی شکم مرا پر کــردی اینجا منزل می‌گیری و مرا رها می‌کنی؟» و شایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به‌خدا اگر نام مرا ببری ترا می‌کشم. و از من دست بداشت، به‌خدا

او پسر من است.»

در آن وقت که افشین مقابل بابك بود، بجز مقرریها و آذوقه و کمکها هر روز که بر می‌نشست ده هزار درم جایزه داشت و هر روز که برنشستن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابك درمدت بیست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و پنج هزارو پانصد کس بود. بریحیی‌بن‌معاذ و عیسی‌بن محمد و زریق‌بن علی و محمدبن‌حمید طوسی و ابراهیم بن‌لیث و احمد بن‌جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه‌هزار و سیصدونه کس با بابك اسیر شدند، از زنان مسلمان و کودکان که به‌دست وی بودند هفتهزاروششصد کس گرفته شد،کسانی از فرزندان بابك که به دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران وعروسانش.

معتصم،افشین را تاج داد و دوشانه پوش[1] جواهرنشان پوشانید،بیست‌هزار هزاردرم‌بدوداد که از آن جمله‌ده‌هزار هزاردرم جایزهٔ وی بود و ده‌هزار هزار درم را میان مردم‌سپاه خویش پخش کند، و او را ولایتدارسند کرد. شاعران به‌نزد افشین‌رفتند وستایش او گفتند وبگفت تاشاعران را جایزه دهند واین به‌روز پنجشنبه بود سیزده‌روز رفته از ربیع‌الاخر.

از جمله اشعاری که دربارهٔ وی‌گفتند شعر ابوتمام طایی‌بود به‌این مضمون:

«نبرد،بذ را زبون کرد

«که اکنون درخاك فرورفته

«وجز وحوش کس آنجا مقیم نیست

«وقتی این شمشیر درپیکار به کارافتد

«این دین رانیرو بخشد.

[1] ــ کلمهٔ متن وشاح ،پوشش زینتی است که روی لباس برشانه‌ها و پشت افکنند که آنرا اشارب‌نیز گویند و به‌روزگار ماخاص زنان است. (م)

«قلعت یکری بود که
«افشین، نرمشرق
«آنرا باشمشیر به‌تصرف آورد
«و چنان شد که روبهان
«در میان آن بانگ همی‌زنند
«درصورتی که دیروز
«شیری غران بود.»

در این سال تـوفیل‌بن‌میخائیل، فرمانروای روم، بـه‌مردم زبطره تـاخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی‌درنگ سوی ملطیه رفت و به‌مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌انـد بیشتر از یك هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی راکه به‌دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید وگوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان

گوینـد: سبب آن بود که افشین با بـابك سخت گرفته بـود و وی را مقهور کرده بود که نزدیك هلاکت بود و چون نزدیك هلاکت رسید ویقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به‌شاه روم توفیل پسرجرجس نوشت وبدوخبر دادکه شاه‌عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تاآنجاکه‌خیاط خویش (یعنی‌جعفربن‌ـ دینار) و طباخ خویش (یعنی ایتاخ) را فـرستاده و بردر وی کس نمانده اگـر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه درمقابل توکس نیست که مانعت شود.

بابك از این نامه که به‌فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگرشاه روم

بـه‌جنبش آیـد، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابـل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی بازمانـد و چیزی از آن سختی کـه دچار آن بود برخیزد.

گویند: توفیل بایکصدهزار کس و به‌قولی بیشتر برون شد کـه هفتاد و چند هزار کس از آنهاسپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهـی ازسرخپوشان نیز باوی بودند، ایشان در ولایت جبال قیام کرده بودنـد و چون اسحاق بن‌ابراهیم ابن مصعب باآنها نبرد کرده بود به‌روم پیوسته بودنـد، سالارشان بـارسیس بود. شاه روم مقرریشان داده بود وزنشان داده بود وجنگاورشان کرده بود که‌در کارهای مهم‌خویش از آنها کمك می‌گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی را که آنجا بودند بکشت وفرزندان و زنانـی را که درآن بـودند اسیر گـرفت و شهر را بسوخت، چنانکه گفته‌اند بانگ خطر بـه سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجز آنکس که اسب و سلاح نداشت ومعتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی‌این‌خبر به‌معتصم‌رسیددرقصر خویش‌بوق خطرزد، آنگاه براسب خویش‌نشست، یك‌طناب‌ویك‌قلاب آهنین‌بایك کیسه توشه به‌پشت‌زین‌خود بست، اما تا سپاه‌آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه‌گـویند در دارالعامـه نشست. از مردم مدینة السلام، قاضی شهر، عبدالرحمان‌بن‌اسحاق را برگزید با شعیب بن‌سهیل‌با سیصد و بیست و هشت‌کس از عدول وآنها را بر املاکی کـه وقف کرده بود شاهد کرد. یك سوم را برای فرزندان خویش نهاد و یك‌سوم برای خدای ویك سوم برای غلامان خویش، آنگاه درغرب دجله اردوزد، و این به‌روز دوشنبه بود، دوشب از جمادی الاولی رفته.

آنگاه عجیف‌بن‌عنبسه وعمر فرغانی ومحمدکوتاه[1] را با گروهی ازسرداران

۱ـ کلمهٔ متن.

سوی زبطره روان کرد که کمك مردم آنجا باشند. اما دیدند که شاه روم پس از انجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تا کسان به دهکده‌های خویش بازگشتند و آرامش یافتند.

وقتی معتصم بر بابك دست یافت گفت: «کدام یك از شهرهای روم پرمقاومت‌تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرانیت و بنك[1] آن است و بنزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.»

در این سال معتصم به آهنگ غزا سوی دیار روم رفت. به قولی حرکت وی از سامرا به سال دویست و بیست و چهارم بود و به قولی به سال دویست و بیست و دوم، از آن پس که بابك را کشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح و لوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استر و قمقمه و مشك و ابزار آهنی و نفط، مهیا کرده بود که پیش از او هیچ خلیفه‌ای مانند آن فراهم نیاورده بود. برمقدمهٔ خویش اشناس را نهاد. محمد بن ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایتاخ بود، بر پهلوی چپش جعفر بن دینار بود، بر قلب عجیف بن عنبسه بود، وقتی وارد دیار روم شد بر کنار رود لمس بماند، که در سلوکیه است نزدیك دریا و از آنجا تا طرسوس یك روز راه هست و هر وقت مبادله اسیران میان مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معتصم، حیدر پسر کاوس، یا افشین را سوی سروج فرستاد و دستورش داد از آنجا روان شود و از تنگه حدث درآید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد در آن روز وارد شود. برای سپاه خویش و سپاه اشناس نیز روزی را معین کرد که از روز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دو سپاه به جایی که می‌خواست سپاهها در

1ــ کلمهٔ متن، فارسی اصیل، به گفتهٔ برهان قاطع مخفف بنه، اما ظاهراً در اینجا تحریفی است از بن، به معنی ریشه و پایگاه. (م)

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

درنظر داشت درآنقره فرودآید و چون‌آنراگشود سوی عموریه رود که در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر ازآنکه مقصد وی باشد نبود.

معتصم به‌اشناس دستورداد که از تنگه طرسوس‌درآید و دستورش داد که در صفصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روزجمعه‌بود شش روز مانده ازرجب. معتصم از پی اشناس وصیف‌را با مقدمه خویش روان‌کرد. خود معتصم به‌روزجمعه شش روزمانده از رجب روان شد.

وقتی اشناس به‌مرج اسقف رسید نامه‌ای از معتصم بدورسید، از مطامیر، که بدوخبر می‌دادکه شاه پیش روی اوست و می‌خواهد سپاهها از لمس بگذرند و برگذار بماند وآنها را درهم کوبد و بدو دستور می‌دادکه در مرغ اسقف بماند.

جعفربن دینار بردنبالهٔ‌معتصم بود، معتصم درنامهٔ خویش به‌اشناس‌گفته بود که منتظر بماندتا دنباله که هنوز درتنگه درب‌بود و بارها و منجنیقها وتوشه وديگر چیزها را همراه داشت‌برسدآنگاه‌روان شود.بدودستور می‌داد بماند تا دنباله‌دار با همراهان خویش از تنگه برون شود و به‌دشت رسد و وارد دیارروم شود.

اشناس سه‌روز درمرغ اسقف بماند تا نامهٔ معتصم رسیدکه یکی ازسرداران خویش را بایك دسته بفرستدکه یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهانش را از او بپرسند. اشناس عمروفرغانی را با دویست سوار فرستادکه شب را راه پیمودند تا به‌قلعه قره رسیدند. به‌جستجوی یکی به‌دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه‌دارقره دربارهٔ‌آنها بانگ خطرداد و عمروباهمه سوارانی‌که در قره همراه وی بودند برفت ودرکوهی مابین قره و دره (بضم‌دال وتشدیدراء) نهان شد. این کوهی بزرگ بودکه‌روستایی را به‌نام روستای قره درمیان‌گرفته‌بود.

عمرو فرغانی‌که می‌دانست قلعه‌دار قره دربارهٔ آنها بانگ خطر زده سوی

دره رفت و شب را درآنجا کمین کرد، وچون صبح دمید، سپاه خویش را سه‌دسته کرد و دستورشان داد به‌سرعت بتازند چندان‌که اسیری بیارند که خبر شاه رابداند. دستورشان داد که او را به‌یکی از جاهایی‌که بلدان می‌شناختند بیارند، با هر دسته دوبلد همراه کرد.

دسته‌ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان راگرفتند که بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی‌شان از بیرون شهر بودند. عمرویکی ازرومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید. رومی بدوخبر دادکه شاه و سپاه وی نزدیك او هستند ، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه‌دار قره‌دیشب دربارهٔ آنها بانگ خطر زده و برنشسته و درهمین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان درجایی‌که بایاران خویش وعده نهاده بودبماند وبلدانی راکه همراه داشت بگفت تا برسرکوهها پراکنده‌شوند و مراقب دسته‌هایی باشندکه فرستاده بود، ازآنروکه بیم داشت قلعه‌دار قره از سمت آنها سوی یکی از دسته‌ها رود. بلدان دسته‌ها را بدیدند و علامت دادندکه بیامدند و با عمرو در محلی جزآنجاکه باوی وعده نهاده بودند بهم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به‌آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده‌ای از کسانی راکه درسپاه شاه بوده بودند،گرفته بودندکه در لمس پیش اشناس بردند. اشناس ازآنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتراز سی‌روز پیش به‌جای مانده و انتظار داردکه معتصم و مقدمه‌اش از لمس عبورکنند وآن سوی لمس با آنها نبردکند. به‌تازگی خبرآمده که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به‌میان ولایت‌آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سرشاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسرخاله‌اش، را دستور داده‌که برسپاه وی جانشین باشد و شاه روم باگروهی از سپاه خویش به‌آهنگ ناحیهٔ افشین بیرون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بود سوی معتصم فرستاد که خبر را باوی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردوگاه خویش فرستاد و برای آنها، هر کدامشان، ده‌هزار درم تعهد کرد به‌شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین برند، ضمن نامه بدو خبر داد که امیرمؤمنان به‌جای مانده، او نیز به‌جای بماند که بیم داشت شاه روم باوی نبرد کند. به‌اشناس نیز نامه‌ای نوشت و دستور داد که وی نیز از جانب خویش از بلدانی که کوهها و راهها را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیکی روان کند و تعهد کرد به‌هریك از آنها که نامهٔ وی را رسانید ده‌هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او می‌رود، به‌جای خویش بماند تا نامهٔ امیرمؤمنان بدو رسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدو نرسید به‌سبب آنکه در بلادروم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابزارها و بارهای معتصم بادنباله‌دار به اردوگاه رسید به‌اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز از پی وی بود، میانشان یك منزل فاصله بود، این فرود می‌آمد و آن حرکت می‌کرد. از افشین خبری به‌آنها نرسید تا به‌سه‌منزلی آنقره رسیدند و سپاه معتصم از بابت آب و علف درمضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت از آنها بماند. پیر گفت: «از کشتن من چه‌سود می‌بری؟ تو چنین درمضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب و توشه است، نزدیك اینجا گروهی هستند که از آنقره گریخته‌اند از بیم آنکه شاه عرب برآنها فرودآید آنها نزدیك ماهستند، و آذوقه و خوراکی و جو بسیار به‌همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگ زد هر که توانی دارد برنشیند. نزدیك پانصد کس باوی برنشستند. اشناس حرکت کرد تا به‌یك میلی اردوگاه رسید و کسانی که توانی داشتند باوی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیك دومیل به

سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش را که پشت سربودند نگریستن گرفت، هر که را که به‌سبب ناتوانی اسبش به‌دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیررا به مالك‌بن کیدر داد و گفت: «هروقت این، اسیر وغنیمت بسیار به‌تو نمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیر تابه‌وقت تاریکی شب آنهـا را ببرد و به‌دره‌ای رسانید بـاعلف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تـاسیر شد، کسان شام خوردنـد وآب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه بـه‌راهشان برد تا ازجنگل بـرون شود اشناس از محلی که بودسوی آنقره حرکت کرد. به‌مالك‌بن کیدروبلدان همراه وی دستور داده بود به‌آنقره به‌نزد وی روند.

پیر کافر، باقیماندهٔ شب آنهارا راه برد، به‌دور کوهی می‌گردانیدشان واز آن بیرونشان نمی‌برد. بلدان به‌مالك‌بن کیدرگفتند: «این مرد ما را به‌دورمی گرداند.»

مالك از پیر دربارهٔ آنچه بلدان گفته بودند پـرسش کرد، پیر گفت: «راست می‌گویند، قومی که به‌طلب آنهایید بیرون این کـوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان را که به‌سنگها می‌خورد بشنوند وگریزان شونـد وچون ازکـوه برون شویم وکسی را نبینیم مرا بکشی. تـرا تاصبح دراین کـوه می‌گردانم و چون صبح شد سوی آنها می‌رویم وآنها را به‌تو می‌نمایم تـا مطمئن شوم که‌مرانخواهی کشت.»

مالك گفت: «وای تومارا در این کوه فرودآر تا بیاسایم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

کسان روی سنگها فرودآمدند ولگام اسبان خـویش را بگرفتند تا صبـح

دمید[1] وچون صبح دمید گفت: «دو کس را بفرستید که بر این کوه بالا روند وبنگرند بالای آن چیست وهر که را آنجا یافتند بگیرند.»

چهار کس فراز کوه رفتند، مردی وزنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب را کجا به‌سر بردند؟» آنها محلی را که شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.

به مالک گفت: «این دو کس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا ما را رهنمون شدند.»

مالک آن دو کس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقره را به آنها نمود که بر کنار شوره‌زاری بودند وچون سپاه مسلمانان‌را بدیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که وارد شوره‌زار شدند، وبر کنار شوره‌زار به مقابلهٔ آنها ایستادند وبا نیزه‌ها نبرد می‌کردند که نه جای سنگ بود ونه جای اسب. گروهی اسیر از آنها گرفتند، در میان اسیران تنی چند را یافتند که زخمهای کهنه داشتند، از ایام پیشین. دربارهٔ آن زخمها از آنها پرسش کردند. گفتند: «در نبرد شاه وافشین بوده‌ایم.»

گفتندشان: «قضیه[2] را برای ما نقل کنید.»

به آنها گفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که پیکی به نزد وی آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را برسپاه جانشین کرد وبدو دستور داد در جای خویش بماند واگر مقدمهٔ شاه عرب بروی درآمد با آن نبرد کند تا او برود وبا سپاهی که وارد ارمنیاق شده

1ـ در همهٔ این سرگذشت،صبح دمید به جای تعبیر عربی صبح شکافت آمده «انفجرالصبح» و تفاوت میان دو تعبیر تازی و پارسی نموداری از تفاوت سلیقهٔ صحرایی وسلیقهٔ مدنی دو قوم است. (م)

2ـ کلمهٔ متن.

نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جملهٔ آنها بودم که با شاه روان شدند،هنگام‌نماز صبح به‌آنها تاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما درطلبشان‌پراکنده شدندوچون نیمروزشدسوارانشان بازآمدند و با ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما درآمیختند. ما باآنها درآمیختیم‌و نمی‌دانستیم شاه درکدام دسته است، بدین‌سان ببودیم تا به‌وقت پسینگاه،آنگاه به محل سپاه شاه که درآن بوده بودیم باز گشتیم وبه‌اوبرنخوردیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به‌جانهاده بود بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوندشاه که شاه اورا برسپاه جانشین کرده بود برفته‌اند. شب‌را بدین‌سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندك به نزد ماآمد و سپاه‌خویش را مختل شده یافت وآن کس راکه برسپاه جانشین کرده بود بگرفت وگردنش را بزد وبه شهرها وقلعه‌ها نوشت که هریك ازکسانی راکه از سپاه شاه بازگشته‌اند به‌دست آوردند تازیانه بزنند وبه‌جایی که شاه برای‌آنها نام برده بود وسوی آنجا می‌رفت بازگردانند تاکسان‌براوفراهم آیندو آنجااردوزنند وبا شاه‌عرب مقاومت کند.ونیزیك خادم خویش راکه خواجه بود به‌آنقره فرستادکه آنجا بماند واگر شاه عرب‌آنجا فرودآمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیرگفت: «خواجه به‌آنقره‌رفت، ما نیز باوی برفتیم، دیدیم که‌مردم آنقره آنجا را رهاکرده‌اندو گریخته‌اند.» خواجه به شاه روم نوشت واین را بدوخبرداد. شاه بدونوشت ودستور دادکه سوی‌عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم آنقره آهنگ آنجا کرده بودند، پرسیدم، به من گفتند:«درشوره‌زارندوما به‌آنهاپیوستیم.»

مالك‌بن کندرگفت: «این مردم را به تمام رها کنید، هرچه را گرفته‌اید نگهداریدوباقی را رهاکنید.» مسلمانان اسیران وجنگاوران را رهاکردند وبه‌آهنگ

سپاه اشناس بازگشتند ودر راه خویش گوسفند و گاوبسیار براندند. مسالك، پسر اسیر را رها کرد و با اسیران سوی سپاه اشناس روان شد تا به آنقره رسید. اشناس یك روز بماند و روز بعد معتصم بدو پیوست و آنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مژده‌ها آمد که خبر سلامت می‌داد و اینکه به نزد امیرمؤمنان می‌رسد، به آنقره.

گوید: افشین فردای آنروز به آنقره رسید و روزی چند آنجا ببودند، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: یك سپاه که افشین در آن بود، پهلوی چپ بود، معتصم در قلب بود وافشین در پهلوی راست، واز هرسپاه تاسپاه دیگر دوفرسنگ بود، به هرسپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکده‌ها را بسوزند وهرچه اسیر در آن به دست آوردند بگیرند وچون وقت فرودآمدن رسید، مردم هرسپاه سوی سالار وسران خویش روند. ازآنقره تا عموریه که هفت منزل فاصله داشت. چنین می کردند تا سپاهها به عموریه رسید.

راوی گوید: وقتی سپاهها به عموریه رسید، نخستین کسی که وارد شد اشناس بود که روزپنجشنبه پس از طلوع آفتاب وارد شد یك دوربه دور شهرزد آنگاه در یك میلی آن فرودآمد، درجائی که آب وعلف بود. وچون آفتاب روز بعد درآمد، معتصم برنشست و یك دور به دور شهرزد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیرمؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می‌زد میان سرداران تقسیم کرد و به هرکدام از آنها به مقدار اندك و بسیار بودن یارانش برجهایی را واگذار کرد که از دوبرج تا بیست برج به یك سردار رسید. مردم عموریه حصاری شدند وبه حرزپناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموریه اسیرش کرده بودند واو نصرانی شده بود وازآنها زن گرفته بود، وقتی مردم عموریه حصاری شدند خویشتن را محبوس

داشت وچون امیرمؤمنان را بدید نمایان شد وپیش مسلمانان آمد و به نزد معتصم رفت وبدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی سخت که باریده بود رود بر آن تاخت و آب بر آن هجوم برد ودیوار از آنجا بیفتاد. شاه روم به عامل عموریه نوشت که آنجا را بنیان کند اما در این کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی محلی می‌رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند وبر دیوار بگذرد وببیند که بنیان نشده.

پس ولایتدار را از پی صنعتگران فرستاد ونمای دیوار را با سنگ، یك سنگ یك سنگ، بنا کرد وپشت آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای آن غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن کس معتصم را از آن سمت که وصف آن را گفته بود واقف ساخت. معتصم بگفت تا خیمهٔ اورا در آنجا به پا کردند ومنجنیقها مقابل بنا نهاد ودیوار از آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافته شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هریك به دیگری چسبیده بود وچون سنگ منجنیق به چوب می‌رسید شکسته می‌شد وچوبی دیگر می‌آویختند و روی چوب بالانها می‌نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی منجنیقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس یاطس وخواجه نامه‌ای به‌شاه روم نوشتند وکار دیوار رابدوخبردادند. نامه را با یکی که عربی را روان می‌گفت ویك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوار کوتاه برون فرستادند که از خندق گذشتند وبه سمت شاهزادگان پیوسته به عمرو فرغانی افتادند.

وقتی آن دو کس از خندق درآمدند، مسلمانان آنها را نشناختند وگفتند: «از کجایید؟»

گفتند: «ما از یاران شماییم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنند و چون نشناختندشان، آنها را پیش عمرو فرغانی پسر اربخا بردند. عمرو نیز آنها را به نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به‌نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدو خبر می‌داد که سپاه با جمعی بسیار شهر را در میان گرفته‌وجا بر آنها تنگ شده و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند وخواص یاران خویش را براسبانی که در قلعه هست بنشاند وشبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید وبرون شود وبه سپاه حمله برد تا هرچه شدنی است بشود.هر که جان می‌بردجان‌ببرد وهر که کشته‌می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد وپیش شاه‌رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به‌آن مرد که عربی‌گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدادند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

وچون آفتاب برآمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریه گردانیدند که گفتند یاطس در این برج است. بگفت تاآنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس درآن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود که درمهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند ونامه همراهشان بود، یاطس وهمه رومیان منظورشان را بدانستند واز بالای حصار دشنامشان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تاآنها را دور کردند. معتصم دستور داد که هرشب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشد که سواران حضوریابند وشب را با سلاح براسب بسر برند وبرآن باشند مبادا شبانگاه درگشوده شود وکسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت باسلاح برپشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دوبرج فروریخت از همانجا که برای‌معتصم

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط را شنیدند و بنگریستن آمدند و پنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها درآمده، تا وقتی که معتصم کس فرستاد که بر مردم سپاه بگشت و خبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده و دل خوش شدند.

و چنان بود که وقتی معتصم، مقابل عموریه فرود آمد و وسعت خندق و بلندی دیوار آن را بدید، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهای بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن و دقیق باشد. منجنیقها را بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود و چنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده شود، به هر کس یک گوسفند که گوشت آن را بخورد و پوست آن را از خاک آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاک را بیارند و در خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت و آنرا مرتب کرد که بر پوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پرشود، چنین کرد، پوستها را بیفکندند، اما پوستها برابر و منظم نیفتاد که از سنگ رومیان بیمناک بودند، نامرتب افتاد و برابر کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاک بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند و بغلطانیدند و چون به نیمهٔ خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان در آن بماندند و با تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا ببود و تدبیری[1] دربارهٔ آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد و ارابه‌ها و منجنیقها و نردبانها و دیگر چیزها بیهوده شد و سوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتصم با آنها بر سر شکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد اشناس بود و یاران وی. محل تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند

۱ــ کلمهٔ متن: حیله. در اینجا به معنی تلاش و تدبیر بوسیلهٔ ابزار. باید به یاد داشت که در زبان تازی علم مکانیک یونانی را علم الحیل ترجمه کرده‌اند.م

کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ راکه به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند وآن را اطراف شکاف نهاد وبگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهدهٔ افشین ویاران وی بود که نیك پیکار کردند وپیش رفتند.

معتصم براسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، اشناس وافشین وخواص سرداران با وی بودند ودیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز،پیکار سخت نکو بود.»

عمروفرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

اشناس اینرا بشنید وخودداری کرد وچون نیمروز شد ومعتصم به خیمه‌گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه‌گاههای خویش‌رفتند که ناهار کنند. وقتی اشناس به در خیمه‌گاه خویش نزدیك شد سرداران به حرمت‌وی پیاده‌شدند، چنانکه رسمشان بود، عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل نیز از آن جمله بودند وچنانکه عادتشان بود به نزد خیمه‌گاه اشناس پیش روی وی راه می‌رفتند.

اشناس به‌آنها گفت: «ای‌روسپی زادگان‌برای چه جلو من راه‌می‌روید،می‌باید دیروز نبرد می‌کردید که وقتی پیش روی امیرمؤمنان می‌ایستید نگویید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می‌کرد! به خیمه‌گاههایتان بروید.»

وقتی عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل برفتند یکیشان به دیگری گفت: «می‌بینی این غلام روسپی‌زاده امروز با ما چه کرد، مگر وارد شدن به‌دیار روم‌از اینکه‌امروز شنیدیم‌آسانتر نبود؟»

عمروفرغانی که خبری داشت به احمدبن‌خلیل گفت: «ای ابوالعباس‌به‌زودی خدا زحمت وی را از تو برمی‌دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست وبا اصرار از اوهمی‌پرسید، عمرو کاری‌راکه درآن‌بودند بدوخبرداد. گفت: «عباس‌بن‌مأمون کارش‌تمام‌شده وبه زودی

آشکارا با او بیعت می‌کنیم و معتصم و اشناس و دیگران را می‌کشیم.»

پس از آن بدو گفت: «به تو می‌گویم که به نزد عباس روی و پیشی گیری و جزو کسانی باشی که بدو گرویده‌اند.»

احمد بدو گفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»

عمرو بدو گفت: «انجام گرفته و به سر رفته.» و او را سوی حارث سمرقندی خویشاوند سلمة بن عبیدالله وضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان را به نزد عباس و بیعت گرفتن از آنها را عهده کرده بود.

عمرو بدو گفت: «من ترا با حارث فراهم می‌کنم، تا جزو یاران ما شوی.»

احمد گفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می‌گیرد، من نیز با شمایم و اگر از آن بگذرد میان من و شما کاری نخواهد بود.»

حارث برفت و عباس را بدید و بدو گفت که عمرو به نزد احمد بن خلیل از او یاد کرده.

عباس بدو گفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست از او بدارید و در کار خودتان انبازش مکنید، بگذارید سخن میان خودشان بماند.» که از وی دست بداشتند.

و چون روز سوم شد، جنگ به عهدهٔ یاران امیرمؤمنان بود، بخصوص، مغربیان و ترکان نیز با آنها بودند، متصدی این کار ایتاخ بود که پیکار کردند و نکو کردند و محل شکاف گشادگی گرفت، پیکار بدین گونه بود، تا زخمی میان رومیان بسیار شد.

و چنان بود که سرداران، وقتی معتصم به نزد آنها فرود آمده بود، برجها را تقسیم کرده بودند، برای هر سردار و یاران وی چند برج. کسی که به محل شکاف دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندوا که به معنی گاو است. وی و یارانش شب و روز سخت پیکار کردند و جنگ به عهدهٔ وی و یارانش بود که نه

یاطس و نه غیر او یکی از رومیان را به کمك وی نفرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که برشکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به‌عهدهٔ من و یاران منست، و هیچکس با من نمانده که زخمدار نباشد. یاران خویش را برشکاف نهید که اندك مدتی تیر بیندازند و گرنه رسوا می‌شوید وشهر از دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمك اوفرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است وما از تونمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی وناحیه‌ات که برای‌تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا ویارانش مصمم شدند که بنزد امیرمؤمنان معتصم روند واز او برای زن وفرزند امان بخواهند وقلعه را با هرچه در آن هست، از خرده اثاث وکالاوسلاح ودیگر چیزها بدو تسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دوطرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، وبه یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزدآنها بازگردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می‌کردند و به دست خویش اشاره می‌کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش‌می‌رفتند، وندوا نیزپیش‌روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را برآن نشاند وبماند تا مسلمانان با رومیان برکنار شکاف جای‌گرفتند. در این وقت عبدالوهاب‌بن‌علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره‌کرد که وارد شوند، وکسان وارد شهر شدند. وندوا نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تورا بشنوم، تونیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معتصم گفت: «هرچه می‌خواهی بگویی به عهدهٔ من، هرچه‌می‌خواهی‌بگوی که با تومخالفت نمی کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی کنی؟»

معتصم گفت: «دست خویش را به هرچه می‌خواهی بزن که از آن توباشد و هرچه می‌خواهی بگوی که به تومی‌دهم.»

پس وندوا در خیمه‌گاه معتصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به‌دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنهانیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که درگوشهٔعموریه بود و آنجا به سختی نبردمی کردند. مسلمانان، کلیسا را به‌آتش کشیدندکه همگی تابه‌آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود ویارانش ودیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر درآنها افتادکه یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتصم برنشست وبیامد تا مقابل یاطس ایستادکه مجاور سپاه اشناس بود، بانگ‌زدند: «ای یاطس، اینك امیرمؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»

گفتند: «چرا،هست. بدوبگویید که امیرمؤمنان اینجا ایستاده.»

گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیرمؤمنان خشمگین برفت وچون عبور کرد رومیان‌بانگ‌زدند: «اینك یاطس، اینك یاطس.»

معتصم مقابل برج‌بازگشت وآنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی ازنردبانهایی راکه آماده شده بود بیاوردند وبر برجی نهادندکه یاطس در آن بود، حسن رومی غلام‌ابوسعید، محمدبن‌یوسف، بر آن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدوگفت: «اینك امیرمؤمنان، به حکم وی تسلیم شوو فرود آی.»

آنگاه حسن فرود آمد و به معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرود آید.»

حسن باردیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج درآمد و بالای برج ایستاد، معتصم در او می‌نگریست، شمشیرش را ازگردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس فرود آمد و پیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به او زد.

آنگاه معتصم به‌خیمه‌گاه خویش رفت وگفت: «بیاریدش.» و اورا به‌خیمه‌گاه امیرمؤمنان بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد وزن را از هرسو بیاوردندچندان که اردوگاه پرشد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیرانرا تشخیص کند و مردم معتبر و والاقدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمتها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی می‌رسید ودستور داد که برآن بانگ زنند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی بدست میاید و دستورش داد که بانگ زند وبفروشد. به ایتاخ نیز دربارهٔ ناحیه‌اش‌چنین‌دستورداد. به جعفربن‌خیاط نیز چنین دستور داد. با هریك از اینان از جانب احمدبن‌ابی‌داود یکی راگماشت که شمار را نگهدارد.

قسمتها بمدت‌پنجروز به فروش‌نهاده‌شد، آنچه طالب‌داشت به‌فروش‌رسید و بگفت تا باقیمانده را آتش زدند.[1]

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد.

وچون روز ایتاخ شد، از آن پیش که معتصم برای بازگشت‌روان شود کسان برغنیمتی که ایتاخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت آوردند، واین همان روزی بود که

۱ـ عبارت متن: فضربوا بالنار

عجیف با کسان وعده کرده بود که به معتصم تازد.

معتصم به‌خویشتن برنشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش‌روی او دور شدند و از غارت غنیمت دست بداشتند و او به خیمه‌گاه خویش بازگشت.

وچون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بربردگان پنج پنج و ده ده یکجا بانگ می‌زدند و کالای بسیار را یکجا بانگ می‌زدند.

راوی گوید: شاه روم درآغاز فرودآمدن معتصم در مقابل عموریه، فرستاده‌ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل آبی که مسلمانان از آن، آب می‌گرفتند فرودآوردند که از آنجا تا عموریه سه میل بود واجازه نداد که به‌نزد وی شود تا وقتی که عموریه راگشود وچون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم بازگردد که بازگشت.

آنگاه معتصم به‌آهنگ مرزها بازگشت، زیرا خبر یافته بود که شاه روم می‌خواهد از پی وی برون شود، یا می‌خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس‌ازراه بزرگ[1] یك منزل برفت، سپس سوی عموریه بازگشت و کسان رابگفت تاباز گردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت و اسیران را بر سرداران پخش کرد و به هرسرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بریاران خویش پخش کردند. نزدیك چهل میل در راهی برفتند که آب در آن نبود، هرکس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می‌زدند. کسان از راه دره جور وارد دشت شدند ودچار تشنگی شدند ومردم واسبان همی افتادند. یکی از اسیران یکی از سپاهیان را کشت و گریخت، معتصم که ازسپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمد آب همراه داشت که از جایی که فرود آمده بود

1 ــ کلمهٔ متن: جاده.

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

کسان به معتصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتصم بسیل رومی‌را بگفت تا کسانی از اسیران را که منزلتی داشتند تشخیص کند که آنها را به یکسو بردند، سپس بگفت تا باقیماندگان را از کوهها بالا برند و در دره‌ها پایین بردندوهمگیشان راگردن زدند، ششهزار کس بودند که‌در دوجا کشته شدند در وادی جور وجای‌دیگر.

آنگاه معتصم از آنجا به‌آهنگ مرزروان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا که بود به‌دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودند، از محل آب تااردوگاه عموریه نیز حوضها پر بود و کسان از آن می‌نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی‌شدند.

نبردی که میان افشین وشاه روم رخ داده بود، چنانکه گفته‌اند به‌روز پنجشنبه بود، پنجروزمانده از شعبان. جای‌گرفتن معتصم مقابل عموریه به روز جمعه بودشش روز رفته از رمضان، وپس از پنجاه‌وپنج روز برفت.

حسین‌بن‌ضحاک باهلی به‌ستایش افشین وتذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری‌گفت به این‌مضمون:

«معصوم برای ابوحسن

«عزتی بنیان کرد

«استوارتر از ستونی محکم

«که همه مجدها از آنچه

«برای پسران کاووس شاهان عجم

«بنیان کرد، فروتر است.

«افشین شمشیری است که تقدیرخدای

«آنرا به دست معتصم کشیده است

«دربذ کس را وانگذاشت
«بجز مثلها همانند امثال ارم
«وبابك آنرا به تسلیم کشانید
«که در دوبند بود، وهمآهنگ پشیمانی،
«وتوفیل را ضربتی کاری زد
«که هردوجمع وی را به شکست وهزیمت کرد
«بیشترشان را بکشت
«وآنکه نجات یافت
«همانندگوشتی بود
«بر پیشخوان قصاب.»

در این سال معتصم، عباس‌بن‌مأمون را بداشت وبگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم عباس‌بن‌مأمون را بداشت ودستور داد او را لعن گویند؟

گویند: سبب آن بود که وقتی معتصم عجیف‌بن‌عنبسه را سوی دیار روم فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم درزبطره با عمروبن‌اریخافرغانی ومحمد کوتاه داشته بود، دست عجیف را در کار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین باز بود. معتصم کار عجیف و اعمال وی را به قصور منسوب می‌داشت و این برای عجیف روشن شده بود. از این روعباس‌بن‌مأمون را از آنچه به هنگام‌درگذشت مأمون کرده بود وبا ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود ودرکار خویش قصور کرده بود سرزنش کرد وتشجیعش کرد که آنچه‌را که کرد تلافی[1] کند.

1ــ کلمهٔ متن: یتلافی.

عباس این‌را پذیرفت و یکی را به‌نام حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عبیدالله بن وضاح بود و عباس باوی مأنوس بود. حارث مردی بود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده وسفیر[1] خویش به‌نزد سرداران کرد که در اردوگاه می‌گشت، تاگروهی‌ازسرداران براوگرد آمدند وباوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیزباعباس بیعت کردند، پس برای هریك از سرداران معتصم یکی ازیاران معتمد خویش راکه باوی بیعت کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هریك از شما به کسی که کشتنش را به‌عهدهٔ او نهاده‌ایم بتازد.» این را برای او تعهد کردند. وچنان بود که به کسی که باوی بیعت کرده بود می‌گفت: «ای‌فلان، توباید فلان را بکشی.» و او می‌گفت: «بله.»

یکی از خواص معتصم راکه باوی بیعت کرده بود برمعتصم گماشت، یکی از خواص افشین را برافشین گماشت، یکی از خواص اشناس راکه از ترکان بود وباوی بیعت کرده بود براشناس گماشت وهمگی این را برای وی تعهد کرده بودند. وقتی می‌خواستند وارد تنگه شوند وآهنگ آنقره وعموریه داشتند و افشین ازسمت ملطیه وارد شده بود، عجیف به‌عباس گفت که معتصم اندك کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. درتنگه به‌وی تازد و اورا بکشد و به‌بغداد باز گردد که مردم از اینکه از غزا باز گردند خرسند می‌شوند.

اما عباس از او نپذیرفت و گفت: «این غزا را تباه نمی‌کنم.» وقتی که وارد دیارروم شدند و عموریه راگشودند، عجیف به‌عباس گفت: «ای‌خفته‌تاکی به‌خوابی. عموریه گشوده شد و این‌مرد به‌دسترس است‌گروهی را وادار کن این اثاث‌را غارت کنند و چون این خبر بدورسد شتابان برمی‌نشیند و دستور می‌دهی آنجا وی را بکشند.»

اما عباس‌نپذیرفت وگفت: «منتظر می‌مانم تابه‌تنگه برسد و تنها بماند چنانکه

1ـ کلمهٔ متن.

به‌وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به‌دسترس است.»

و چنان بود که عجیف به کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که در اردوگاه ایتاخ بعضی اثـاث کهنه غارت شد، و معتصم برنشست و به‌تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از جمله مردانی که بـا آنها وعده نهاده بود کسی را بکار نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی‌دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به‌عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانـی، جزو خاصان معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن‌شب پسر به‌نزد پسر عمرو آمد که نزد آنها بنوشد و خبرشان داد که امیرمؤمنان شتابان برنشست و او پیش روی وی می‌دوید و گفت: «امروز امیرمؤمنان خشم آورد و به‌من دستور داد کـه شمشیرم را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی تو آمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدو گفت: «پسرکم، تـو احمقی هنگام شب کمتر بـه‌نزد امیرمؤمنان باش و در خیمهٔ خویش بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی یا آشوبی یا چیزی، از خیمهٔ خویش برون مشو که تو پسری ناآزموده‌ای و هنوز از کار اردوگاهها بیخبری.»

پسر گفتار عمرو را بخاطر گرفت. معتصم از عموریه به آهنگ مرز حرکت کرد. افشین، ابن‌اقطع را از راهـی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد بـه‌محلی کـه معین کرده بود هجوم برد و در راه به‌نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم بـه آهنگ مرز روان شد و برفت تا به‌محلی رسید که آنجا بماند تـا بیاساید و آسایش دهد و کسان از تنگه‌ای که پیش‌رو داشتند، عبور کنند. ابن‌اقطع باغنایمی که بدست آورده بود به‌اردوگاه افشین رسید. اردوگاه معتصم جدا بود و اردوگاه افشین جدا و فـاصلهٔ هر اردوگـاه به‌اندازهٔ دومیل بود یا بیشتر . در آنجا اشناس بیمار شد، معتصم به‌هنگام نماز صبح برنشست که وی را عیادت کند، به‌خیمه‌گاه وی رفت و عیادتش کرد، افشین هنوز بدو نپیوسته بود. آنگاه معتصم به آهنگ بازگشت برون شد، افشین در راه

بدو رسید، معتصم بدو گفت: «آهنگ ابوجعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بازگشتن معتصم از عیادت اشناس عمروفرغانی و احمدبن‌خلیل به‌طرف اردوگاه افشین می‌رفتند تا اسیرانی راکه ابن اقطع آورده بود ببینند و از آن میانه هرچه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردوگاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به‌آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردوگاه افشین رفتند که هنوز اسیران را نیاورده بودند، به‌یکسوی ایستادند و منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و از آن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت وگفت: «عمروفرغانی و احمدبن خلیل به افشین رسیدند که آهنگ اردوگاه وی داشتند. پیاده شدند و بدوسلام گفتند و سوی اردوگاه وی روان شدند.»

اشناس، محمدبن سعید سعدی را پیش خواند و بدو گفت: «سوی اردوگاه افشین شووبنگر آیا عمروفرغانی واحمدبن خلیل را می‌بینی؟ و بنگرپیش کی رفته‌اند وقصهٔ آنها چیست؟»

محمدبن سعید برفت و به‌آنها رسید که برپشت اسبان خویش مانده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند: «ایستاده‌ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارند و چیزی از آن را بخریم.»

محمدبن‌سعید به‌آنها گفت: «نماینده‌ای برگمارید که برایتان بخرد.»

گفتند: «خوش نداریم جز آنچه را می‌بینیم بخریم.»

محمد بازگشت و این را به‌اشناس خبر داد، اشناس به‌حاجب خویش گفت: «به‌ایشان (مقصودش عمرو و ابن خلیل بود) بگو، دراردوگاه خویش باشید که برایتان بهتر است و اینجا وآنجا نروید.»

حاجب سوی آنها رفت و مطلعشان کرد که از این غمین شدند و همسخن شدند، که پیش مأمور خبر اردوگاه روند و از او بخواهند که از پیوستگی اشناس معافشان بدارد. بنزد مأمور خبر رفتند و گفتند: «ما بندگان امیرمؤمنانیم، ما را به هر که خواهد پیوسته کند. این مرد ما را حقیر می‌شمارد، دشناممان گفته و تهدیدمان کرده و بیم داریم که بر ضد ما گام بردارد، امیرمؤمنان ما را به هر که می‌خواهد پیوسته کند.»

مأمور خبر همان روز این را به معتصم رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود که وقتی سپاهها رهسپار می‌شد، هر کدام جدا می‌رفت. اشناس و افشین و همه سرداران با سپاه امیرمؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به سپاهها گماشتند که آن را به راه می‌بردند. افشین بر پهلوی چپ بود و اشناس بر پهلوی راست بود. وقتی اشناس به نزد معتصم رفت بدو گفت: «عمرو فرغانی و احمد ابن خلیل را ادب کن که خویشتن را به احمقی زده‌اند.»

اشناس به تاخت به اردوگاه خویش رفت و جویای عمرو و ابن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل با پهلوی چپ رفته بود که از رومیان پیشی گیرد. عمرو فرغانی را پیش وی بردند. گفت: «تازیانه بیارید.» و دیری تنها بماند که تازیانه نیاوردند. عمویش به نزد اشناس آمد و درباره عمرو با وی سخن کرد، عموی وی عجمی بود. عمرو همچنان ایستاده بود. اشناس گفت: «ببریدش و یک قبای طاق[1] به او بپوشانید. وی را در محملی نهادند بر استری که به اردوگاه ببرند. احمد بن خلیل به تاخت بیامد. گفت: «این را هم باوی بدارید.» که او را از اسب پیاده کردند و قرین عمر در این وقت کردند و هر دو را به محمد بن سعید سغدی دادند که حفاظتشان کند، وی خیمه‌ای در گوشه‌ای برای آنها می‌زد و خوانی می‌نهاد و فرشهای نرم برایشان می‌گسترد و حوضی آب می‌نهاد. بنه‌ها و غلامانشان در سپاه بود و دست نخورده بود.

---

۱ ـ در فرهنگها صیغه‌ای هست که طاق یک جور پوشش بوده، ظاهراً قبایی که به توقیفی می‌پوشیده‌اند. (م)

بدین‌سان ببودند تا به جبل‌الصفصاف رسیدند. اشناس دنباله‌دار بود، بغا دنباله دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرورا شنید وسخنانی راکه درآن شب میان وی وعمرورفته بود که عمروگفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه‌ات‌بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغاگفت: «فردا حرکت مکن تا اشناس بیاید وعمرورا از وی بگیری وبه نزد من‌آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد ودر انتظار اشناس بود. محمدبن‌سعید بیامدکه عمرو واحمدبن‌خلیل با وی بودند، بغابه اشناس گفت: «امیرمؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرورا پیاده کردند ویکی را با احمدبن‌خلیل درمحمل نهادندکه قرین وی باشد. بغا، عمرورا پیش معتصم‌برد، احمدبن‌خلیل‌یکی‌از غلامان خویش رابنزد عمروفرستادکه ببیند با وی چه می‌کنند. غلام بازگشت وبدو خبر دادکه عمرو را بنزد امیرمؤمنان بردندکه لختی ببود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند.

وچنان بودکه وقتی عمرو وارد شده بود امیرمؤمنان از سخنی که باآن پسر خویشاوند خویش گفته بود از اوپرسش کرده بودکه او انکارکرده بود وگفته بود: «این پسر مست بوده ونفهمیده. من چیزی ازآنچه وی یادکرده نگفته‌ام.»پس بگفت تا اورا به ایتاخ دادند ومعتصم برفت تا به درتنگه بدندون رسید.

اشناس سه روز برتنگه بدندون بماندکه منتظر بود سپاههای امیرمؤمنان‌عبور کنندکه وی بردنباله بود. احمدبن‌خلیل رقعه‌ای به اشناس نوشت وبدوخبردادکه برای امیرمومنان اندرزی به نزد وی هست. اشناس به نزد تنگهٔ بدندون مقیم بود، احمدبن‌خصیب وابوسعید، محمدبن‌یوسف، را به نزد وی فرستاد که‌اندرز را ازاو بپرسندکه گفت آنرا جزبه امیرمؤمنان نمی‌گوید.

آنها بازگشتند واین را با اشناس بگفتند. گفت: «بازگردیدوقسم یادکنیدکه

من به جان امیرمؤمنان قسم یاد کرده‌ام که اگر این اندرز را به من نگوید تازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دو بازگشتند و این را به احمدبن‌خلیل خبر دادند، وی همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمدبن‌خصیب و ابوسعید بماندند که آنچه را عمروبن‌فرغانی در کار عباس به‌وی گفته بود، به‌آنها خبرداد و هرچه را می‌دانست برای‌شان شرح‌داد و خبر حارث سمرقندی را با آنها بگفت که به‌نزد اشناس رفتند و این را بدو خبردادند. اشناس به‌طلب آهنگران فرستاد که دو آهنگر از سپاهیان بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: «قیدی همانند قید احمدبن‌خلیل برای من بسازید و همینم بیارید.» و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمدبن‌سعید سعدی به نزد ابن‌خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمهٔ حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس برد که وی را به بند کرد و به حاجب دستور داد که وی را به نزد امیرمؤمنان برد، حاجب نیز اورا ببرد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود، وقتی اشناس به‌اردوگاه خویش رفت، حارث بنزد وی آمد که یکی از جانب معتصم همراه وی بود و خلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به‌پای من بود درپای عباس شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم‌برده بودند از کارش پرسیده بود و اومقر شده‌بود که مأمور خبر عباس بوده و همه کار خویش را با همه کسانی از سرداران که‌باعباس بیعت کرده بودند با وی گفته بود. اما معتصم اورا رها کرد و خلعت داد، برضد سرداران پذیرفتار نشد که بسیار بودند و از بسیار کس نام رفته بود.

معتصم در کار عباس به حیرت بود. وقتی از تنگه برون شد وی را پیش

خواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این توهمش انداخت که از او درگذشته. با وی غذا خورد و به خیمه گاهش فرستاد، پس از آن هنگام شب او را پیش خواند وبا وی به نبیذ نشست و بدو بنوشانید چندان که مستش کرد و او را قسم داد که چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیهٔ خویش را برای معتصم شرح داد و همه کسانی را که به کار وی لغزیده بودند نام برد و این که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده: که معتصم آن را نوشت و نگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و دربارهٔ سببها از او پرسش کرد که برای وی نقل کرد همانند آنچه عباس نقل کرده بود. پس از آن معتصم بگفت تا عباس را به بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتحانت کشیدم مگر دروغ بگویی و برای ریختن خونت راهی بیابم، اما نگفتی و جستی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتصم عباس را به افشین داد، سپس از پی آن سرداران برآمد که همگی را گرفتند. دستور داد احمدبن خلیل را براستری بنشانند برپالانی بی روپوش ودر منزلگاه درآفتابش بیندازند و هر روز یك نانش بدهند، عجیف بن عنبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت وبا دیگر سرداران به ایتاخ داد. ابن خلیل را به اشناس داد، عجیف و یارانش را در راه بر استران می بردند، بر پالانهای بی-روپوش.

شاه پسر سهل را که نامش سر بود، پسر سر، از مردم دهکده ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتصم او را پیش خواند به وقتی که عباس نیز پیش روی او بود، بدو گفت: «ای روسپی زاده، با تو نیکی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه پسر سهل گفت: «روسپی زاده این است که پیش روی تو است- مقصودش عباس بود- اگر این مرا نگذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتصم بگفت تا گردنش را زدند واو نخستین کس از سرداران بود که کشته شد ویارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که آهن بسیار براو آویخت وبراستری برداشت در کجاوه‌ای بی‌فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتصم در منبج فرود آمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون آب خواست ندادند و اورا در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، ویکی از برادرانش براو نماز کرد.

اما عمروفرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرود آمد دربستانی بود،صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن-درجایی که بدو نموده بود-به‌اندازهٔ یك قامت.» صاحب‌بستان آغاز کرد وآن را بکند. آنگاه عمرورا پیش خواند،معتصم در بستان نشسته بود وچند جام نبیذ نوشیده بود، معتصم با اوسخن نکرد، عمرو نیز با معتصم‌سخن نکرد، تاپیش‌روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردندو تازیانه زدند، ترکان اورا زدند، چاه‌همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه راکندم.» دراین وقت معتصم بگفت تاصورت و پیکر عمرورا با چوب زدند وهمچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چاهش بکشانید ودرآنش بیندازید.

عمرودرآن روزسخن نکرد وزبان نگشود تا جان داد ودر چاه افکنده شدو خاك براوریختند.

اما عجیف بن‌عنبسه،وقتی به‌باعیناثا رسید، کمی بالاتر ازبلد، درکجاوه‌بمرد، وی را پیش سالار بادگان افکندند ودستور دادند درآنجا به‌گور شود، وی رابه کنار دیوار ویرانی بردند ودیوار را براوافکندند وآنجا دفن شد.

از علی‌بن‌حسن ریذانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمدبن ابراهیم

بود. معتصم دربارهٔ او از محمد پرسید و گفت: «محمد، عجیف نمرده؟»

محمد گفت: «سرورمن امروز می‌میرد.» آنگاه محمد به خیمه گاه خویش رفت و به عجیف گفت: «ای ابوصالح، چه میل داری؟»

گفت: «سپید با[1] و حلوای پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب خواست اماندادند، همچنان آب می‌خواست و جان می کند، تا جان داد و درباعینا تا به گور شد.

راوی گوید: اما آن شخص ترک که برای عباس تعهد کرده بود که هروقت دستور داد اشناس را بکشد، به نزد اشناس عزیز بود، همدم وی بود و به شب یا به روز روی از او نهان نمی‌داشت. معتصم بگفت تا اورا بدارد. اشناس اورا به نزد خویش در اطاقی بداشت و در را گل گرفت. هرروز نانی و کوزه آبی بنزد وی می‌انداختند. یکی از روزها پسرش سوی وی رفت و از پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو گفت: «پسرکم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجا که هستم خلاصی یابم.» پسرش همچنان در این کار تدبیر می کرد تا کاردی به وی رسانید که با آن خویشتن را کشت.

اما سندی پسر بختاشه، معتصم بگفت تا اورا به پدرش بختاشه ببخشند که بختاشه به چیزی از کار عباس آلودگی نمی گرفته بود. معتصم گفت: «این پیر دچار مصیبت پسرش نشود.» و بگفت تا وی را رها کردند.

اما احمدبن خلیل، اشناس اورا به محمدبن سعید سعدی داد که در سامرا، در جزیره، چاهی برای وی بکند. یکی ازروزها معتصم دربارهٔ او پرسش کرد و به اشناس گفت: «احمد بن خلیل چه شد؟»

اشناس گفت: «به نزد محمدبن سعیدسعدی است که چاهی برای وی کنده و

۱ــ کلمهٔ متن، اسفیدباج، معرب سپیدبا، به گفتهٔ برهان: آش ماست.

سر آنرا پوشانیده وسوراخی نهاده که آب و نان پیش وی اندازد.»

معتصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب چاق شده.»

پس اشناس به محمدبن‌سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمیرد وچاه پرشود. محمد همچنان آب بروی می‌ریخت اما ریگ آب را فرومی‌برد که غرق نشد و چاه پرنشد. اشناس بگفت تااورا به غطریف‌خجندی دهند، که بدادند. چندروزی پیش وی بود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمة‌بن‌نضرختلی، وی ولایتدارمراغه بود ودر شمار کسانی بود که عباس نام برده بود که از یاران اوست. معتصم نوشت که اورا دربندآهنین بیارند. افشین دربارهٔ اوسخن کرد واز معتصم بخشش وی را خواست که اورا به افشین بخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت وخبرداد که امیرمؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که درآنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود وبا بندآهنین درکاروانسرا افکندند، هنگام شب نامه بدورسید وصبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، باکسانی از ترکان وفرغانیان ودیگران که نامشان محفوظ نمانده، همگی کشته شدند. معتصم به سلامت ونیکوترین حالت به سامرا رسید و آنروز عباس، لعین نامیده شد. پسران سندس راکه‌ازفرزندان‌مأمون‌بودند به ایتاخ دادکه در زیر زمینی از خانهٔ وی بداشته شدند وپس ازآن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق‌بن‌ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخمدار کرد.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وبیست‌وچهارم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست‌وچهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسرونداهرمز در طبرستان مخالفت معتصم آشکار کرد وبا مردم دامنه وشهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و خراج به نزد ایشان نمی‌فرستاد. معتصم بدومی‌نوشت ودستور می‌دادخراج رابنزد عبدالله‌بن طاهر فرستد، اما می گفت: «نزد او نمی‌فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان می‌فرستم.»

وچنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می‌فرستاد ومال به همدان می‌رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می‌داد که آن را بگیرد و به یار عبدالله‌بن‌طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

وچنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می‌شنید که معلوم می‌داشت که وی می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بربابك ظفر یافت وبه نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس براومقدم نبود درولایتداری‌خراسان طمع آورد وچون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این، سبب عزل‌عبدالله‌بن‌طاهرشود. پس افشین نهانی‌نامه‌ها سوی مازیار می‌فرستاد واورا به دهقان مآبی استمالت می‌کرد ومی گفت که با وی برسر مودت است‌واورا وعدهٔ

ولایتداری خراسان داده‌اند و این محرک مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن طاهر خودداری کند. عبدالله بن طاهر دربارهٔ مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد، چندان که معتصم را از او بدل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد.

و این مازیار را بر آن داشت که بپاخاست و مخالفت آورد و خراج نداد و جبال طبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را حرص می کرد و به کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت و دستور می‌داد که با عبدالله بن طاهر نبرد کند و بدو خبر می‌داد که به نزد معتصم دربارهٔ وی چنانکه دلخواه اوست عمل می کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقابله می کند و با او مقاومت می کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمد بن حفص ثقفی طبری[1] آورده‌اند که گوید: وقتی مازیار معتصم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند و از آنها گروگانها گرفت و در برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاک را بگفت تا بر ضد صاحبان املاک بپاخیزند و اموالشان را به غارت برند.

و چنان بود که مازیار به بابک نامه می‌نوشته بود و او را ترغیب می کرده بود

---

1 ــ نظیر این نسبت مزدوج و مضاعف در این کتاب و در همهٔ متون مربوط به تاریخ دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب نژاد با حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می گرفته و این کلید فهم بسیاری مسایل ظاهراً آشفته است زیرا بیشتر تصادمها و تضادها و نبردها که در ولایتهای ظاهراً تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی و محلی، بلکه نتیجهٔ موازیت قبایلی عربان مقیم بوده است. (م)

و کمك بدو عرضه می کرده بود، وچون معتصم از کار بابك فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیرمؤمنان آهنگ آن دارد که سوی قرماسین رود، وافشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شد بگفت تا ولایت را مساحی کنند، با آنها که ملك خویش را به ده مه مقاطعه[1] دادند کاری نبود هر که مقاطعه نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، و اگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه‌ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«مکرر خبر آمده و به نزد ما به صحت پیوسته که جاهلان خراسان «وطبرستان دربارهٔ ما شایعه گویی می کنند، وبرضد ما خبر می‌سازند و «بدان دل می‌دهند وبرضد دولت[2] ما تعصب می آورند واز تدبیرمان عیب «می گیرند ورسولان به نزد دشمنانمان می‌فرستند وبرای ما انتظار فتنه و «حادثه می‌برند که نعمتها را منکرند وامنیت وآرامش ورفاه و گشایشی «را که خداوند خاص آنها کرده ناچیز می‌شمارند؛ همین که سرداری یا «ناظری به ری می‌رسد، یا فرستاده‌ای کوچك یا بزرگ به نزد ما می آید «گویند، فلان وبهمان، وگردن سوی اومی کشند وبه گفتگوها می‌روند «که خدای بارها افسانه‌شان را در مورد آن دروغ کرده و آرزوهاشان را به «نومیدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی کند و «ظاهر تمایل وبیم از آن بازشان نمی‌دارد. همه این را تحمل می کنیم و

۱ـ کلمهٔ متن، قاطع. به‌صیغهٔ فعل ماضی.

۲ـ کلمهٔ متن.

«ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگیشانرا می‌خواهیم، و «طالب صلاح وسلامتشان هستیم، اما علاقهٔ ما به بقایشان لجاجشان را «فزون می‌کند وخودداری ما از تأدیبشان، مایهٔ ترغیبشان می‌شود. اگر از «روی رعایت ومرافقت آغاز خراج را از آنها مؤخر داریم گویند معزول «است واگر پیش اندازیم گوید حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت کنیم «یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای مارا بس است، براوتکیه «می کنیم وسوی اوباز می‌رویم.

«دستور داده‌ایم به‌بندار[1] آمل ورویان بنویسند که خراج قلمرو «خویش را ببندد ودر این‌باره تا سلخ تیرماه[2] مهلتشان داده‌ایم، این را «بدان وخراجگیری را تمام کن وآنچه را مردم ناحیهٔ توبه عهده‌دارند به «تمام وصول کن که پس از ختم تیرماه یك درم برتوباقی نباشد. اگر «خلاف این کردی، سزای توبه نزد ما به جزآویختن نباشد. مراقب «خویش باش واز جان خویش دفاع کن ودرکار خویش بکوش. نوشتن «به عباس را دنبال کن، مبادا که عذرآوری. کوشش وجدیتی راکه از «تورخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از شایعات مشغولشان «کند واز تعلل بازشان دارد. دراین روزها شایع کرده‌اند که امیرمؤمنان، «که خدایش گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود وافشین را به ری «می‌فرستد. به‌دینم قسم اگر او، که‌خدایش‌مؤید بدارد، چنین کند خدای، «ما را به وجود وی خرسند می‌کند وبه جوار اودلگرمی می‌دهد و «امیدوارمان می‌کند که به فایدتها وتفضلهای وی‌خو کرده‌ام ودشمنان «وی ودشمنان ما سرکوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به

1ـ کلمهٔ متن.

2ـ کلمهٔ متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می‌گوید یا سخن کسی که «دربارهٔ خاصانش یاوه می‌گوید، کارهای خویش را یاوه نمی‌نهد و مرزهای «خویش و تصرف در اطراف ملك خویش را رها نمی‌کند. وی، که خدایش «گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف «نمی‌فرستد و روانه نمی‌کند.

«این نامه ما را بر خراجگزارانی که به‌نزد تواند بخوان که حاضر-«شان به‌غایب برسانند. و در کار وصول با آنها خشونت کن، هر که بخواهد «آنرا بکاهد سیرت خویش را بنماید تا که خدای آنچه را بر امثال وی «فرود می‌آورد، بر او فرود آرد، که آنها در کار تکالیف[1] وغیره از مردم «گرگان وری و ولایتهای مجاور آن سرمشق گرفته‌اند، اما خلیفگان «خراج آنها را تخفیف دادند وبدهیها را از آنها برداشتند، از آنرو که در «نبرد مردم جبال وپیکار دیلمان گمراه به‌آنها نیاز بود، اما خدا این همه «را از امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد ومردم جبال و دیلمان «را سپاهیان ویاران کرد وخدارا ستایش.»

گوید: وچون نامه مازیار به‌نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود، مردم را به خراج دادن گرفت وهمه خراج را در دوماه گرفت و چنان بود که خراج در دوازده ماه گرفته می‌شد در هرچهارماه یك سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی گروگان گرفته شده بود گریزان شد واز قلمرومازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستانرا از این خبر دادند که جانشین مازیار بود برساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهرساریه را فراهم آورد و توبیخشان کردن گرفت. می‌گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند و چگونه به شما اعتماد کند! اینك علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم یاد

---

۱ ـ کلمهٔ متن: وظایف.

کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌اند، آنگاه پیمان شکسته و برون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفا نمی‌کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست بازگردد.»

بعضیشان گفتند: «گروگان را می‌کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می‌کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت و به او دستور داد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون اورا به ساریه آوردند مردم از آنچه به ابوصالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی را که به کشتن وی مشورت داده بود ملامت کردن گرفتند.

پس از آن سرخاستان آنها را فراهم آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینک گروگان اورا بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این ولایت برون شود دوماه مهلت داده‌ای. این گروگان به نزد توهست، از تو می‌خواهیم که دوماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش را در بارهٔ وی روان می‌کنی.»

گوید: پس او بر جماعت خشم آورد و سالار کشیکبانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند و بدو دستور داد که پسر را بیاویزد. پسر از او خواست که اجازه دهد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نماز خویش را دراز کرد و سخت می‌لرزید که داری برای او افراشته بودند. پس پسر را از نمازش کشیدند و بالای دار کشانیدند و گلوی وی را با آن فشردند تا خفه شد و بالای دار بمرد.

آنگاه سرخاستان به مردم ساریه دستور داد که سوی آمل روند، به مردم پادگانها بگفت تا خندقیان را از ابنا و عربان حاضر کنند که حاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آنها گفت: «می‌خواهم شما را شاهد مردم آمل کنم و مردم آمل را شاهد شما کنم و املاک و اموالتان را پس دهم، اگر پای‌بند اطاعت و نیکخواهی شدید، دو برابر آنچه را که از شما گرفته‌ایم از خویشتن می‌دهیم.»

وقتی به آمل رسیدند آنها را در قصر خلیل پسر ونداسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسو جدا از دیگران نهاد و مردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم آمل را نوشت تا آنجا که یکی از آنها از وی نهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان گرفتند و همه را بصف کردند و به هریک از آنها دو مرد مسلح گماشت و گماشتگان را دستور داد که هر که در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنهارا با بازوهای بسته براند تا به کوهی رسانید به نام هرمزدآ بـاد که با آمل و با شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت و آنهارا به‌بند آهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست‌هزار رسید. واین، چنانکه از محمدبن‌حفص آورده‌اند به سال دویست‌وبیست وپنجم بود. اما غیر وی از اهل خبر وجماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست وبیست‌وچهارم بود واین گفتار به نزد من به صواب نزدیکتر است، از آن‌رو که کشته‌شدن مازیار به‌سال دویست وبیست‌وپنجم بود، و آنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش از آن بود.

اکنون به‌خبر قصهٔ مازیار ورفتار وی با مردم آمل برمی‌گردیم به ترتیبی که از محمدبن‌حفص آورده‌اند.

گوید: به درّی نیز نوشت که با سران عرب واینا که با وی به‌مروبوده بودند چنین کند که بندآهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: وچون مازیار قدرت یافت وکار وی با قوم به نظام آمد یاران خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار راویران کرد[1] آنگاه سوی شهرساریه رفت ودر آنجا نیزچنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهرطمیس فرستاد که در مرز گرگان بودوازولایت طبرستان‌بود که دیوار را وشهررا ویران کرد،ومردم آنجا را به‌قتل عام‌داد هر که گریخت،گریخت وهر که به بلیه افتاد،افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت وبه برادر خویش مازیار پیوست

خسروان این دیوار رامیان‌خودشان و ترکان ساخته بودند که ترکان به‌روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می‌برده‌بودند. سرخاستان درطمیس بماند و اردو زدوبه‌دور آن خندقی استوار زد با برجهابرای کشیکبانی، ودژی محکم برای‌آن‌نهاد ومردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم‌گرگان هراسان شدند وبراموال وبرشهر خویش بیمناك شدند،کسانی ازآنها سوی‌نیشابورگریختند. خبر به عبدالله بن‌طاهر ونیز به معتصم رسید،عبدالله ابن‌طاهرعموی خویش حسن‌بن‌حسین را سوی مازیار فرستاد وسپاهی بزرگ‌بدو پیوست که گرگان را حفاظت کند وبدودستور داد مقابل‌خندق‌اردو زند. حسن‌بن‌ـ حسین به مقابل خندقی که سرخاستان کنده بود فرود آمد و اردو زدکه‌پهنای خندق میان دواردوگاه فاصله بود. عبدالله‌بن‌طاهرحیان‌بن‌جبله را نیز با چهارهزار کس به قومس‌فرستاد که کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

---

۱ ـ عبارت متن: فخربه بالطبول والمزامیر. توان‌پنداشت که ضمن ویران‌کردن دیوار طبل‌وکرنامی‌زده‌اند. اماعبارت‌بی‌اشکال نحمل‌این‌احتمال‌راندارد.جالب آنکه درصحیفهٔ یوشع، از متون عهد عتیق،بابششم آیهٔ بیستم در بارهٔ محاصرهٔ آریحا چنین‌آمده: «آنگاه قوم صدا زدند وکرناها را نواختند وچون قوم‌آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصارشهر بزمین افتاد.» که مقارنهٔ آن باعبارت‌طبری موجب اندیشه و تأمل است. (م)

ابن ابراهیم برادراسحاق‌بن‌ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن‌بن‌قارن‌طبری سردار را نیز با طبریانی، که بدر خلافت بودند بدو پیوست. منصوربن‌حسن‌هار، فرمانروای دنباوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد طبرستان شود، ابوالساج را نیز به‌لازر دنباوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسومازیار را در میان گرفت،ابراهیم پسر مهران،سالار نگهبانان خویش وعلی‌بن ربن‌دبیر نصرانی را با جانشین‌سالارکشیکبانان‌سوی‌مردم شهرها که به نزدوی محبوس بودندفرستاد که:«سپاه ازهرسوی به من‌هجوم آورده، من شمارا به زندان کردم که این مرد ـ یعنی معتصم ـ دربارهٔ شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج‌بن‌یوسف دربارهٔ زنی از مسلمانان که اسیرش کرده‌بودند وبه دیارسند برده بودند به فرمانروای سند خشم آوردچندان که به‌غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج کرد تا زن راپس گرفت وسوی شهرش فرستاد،اما این مرد به‌بیست‌هزار کس اهمیت نمی‌دهد وکس به نزدمن نمی‌فرستد که دربارهٔ شما پرسش کند. من تاوقتی شما پشت سرمنید به پیکار اونمی‌پردازم.خراج دوسال را به من بدهید ومن آزادتان می‌کنم، هرکس از شما جوان ونیرومند باشد اورا برای پیکار می‌برم، هرکس از شما با من وفا کرد مالش را پس می‌دهم، هرکه وفانکردخونبهای‌اوراگرفته‌ام، هرکه پیریا ناتوان باشد وی‌را جزومحافظان‌ودربانان می‌کنم.»

یکی که موسی نام‌داشت‌پسر زاهد ومی گفتند از بیست سال‌پیش آب‌ننوشیده گفت: «من خراج دوسال را به تومی‌پردازم وبدین‌عمل می‌کنم.»

جانشین سالارکشیکبانان به احمد پسرصقیرگفت: «چرا توسخن نمی کنی که به نزد سپهبد از همه‌قوم‌خوش اقبالتر بوده‌ای ودیده بودمت که با وی‌غذا می‌خوری وبرمتکای وی تکیه می‌دهی واین‌کاری است که شاه برای هیچکس جزتونکرده و تواز موسی بدین‌کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی‌تواند برای وصول یك درم عمل کند، پاسخ شما را ازروی غفلت از وضع خویش وهمهٔ مردم گفت، اگر یار شما می‌دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی‌کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هرچه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواهد به او می‌دهیم.»

علی پسر رین دبیر گفت: «املاك از آن شاه است نه از آن شما.»

ابراهیم بن مهران گفت: «ترا به خدا ای ابومحمد از این سخن خاموش باش.»

احمد بدو گفت: «خاموش بودم تا وقتی که این، سخنی بامن گفت که شنیدی.»

آنگاه فرستادگان با تعهد موسی زاهد برفتند و تعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده هزار تواند داد، فلان بیست هزار تواند داد یا کمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار و غیرخراجگزار مال می‌خواستند.

وقتی روزی چند از این گذشت، مازیار فرستادگان را باز فرستاد و مال می‌خواست و اینکه تعهد موسی زاهد را انجام کنند، اما اثری از آن ندید و کاری انجام نشده بود. گفتار احمد محقق شد و گناه براو بار شد و مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بپردازند و موسی می‌خواسته میان خراجگزاران و غیر خراجگزاران یعنی بازرگانان و صنعتگران، شر بدید آرد.

گوید: از مردم آمل، از ابنای سرداران و دیگران، جوانانی به نزد سرخاستان بودند که آنها را برگزیده بود و دلیری و شجاعت داشتند. دویست و شصت کس از این جوانان را که از آنها بیمناك بود در خانهٔ خویش فراهم آورد و چنان وانمود که برای گفتگو فراهمشان می‌آرد. آنگاه کس به نزد کشتکاران برگزیدهٔ دهقانان فرستاد و به آنها گفت که ابنا، دل با عربان و سیاهپوشان دارند و من از خیانت و مکاریشان ایمن نیستم. مشکوکانشان را که از جانب آنها بیمناکم فراهم آورده‌ام. آنها را بکشید تا ایمن شوید و در سپاهیانتان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان‌را ببندند و شبانگاه به کشتکاران تسلیمشان کنند که به آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند و درچاههای قنات افکندند و باز گشتند وچون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش‌ندامت آوردند و از آن‌هراسان شدند.

وچون مازیار بدانست که قوم چیزی‌ندارند که بدو بدهند کس‌بنزد کشتکاران برگزیده فرستاد. ازهمانها که‌دویست‌وشصت جوان را کشته بودند و گفت:«خانه‌ها و حرمتهای ملکداران را به شما واگذاشتم مگر دختران‌زیبایشان که‌از آن شاه‌می‌شود.» به‌آنهاگفت: «سوی محبس شوید ونخست همهٔ ملکداران را بکشید پس ازآن‌منزلها وحرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند وبترسیدند وحذر کردند، و آنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بردیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگو می کردند که‌تنهاپهنای خندق در میانشان بود، چندان که با همدیگر مأنوس شدند وبا کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به کشیکبانان حسن تسلیم کنند وتسلیم کردند. یاران‌حسن‌پسرحسین بیخبرحسن وسرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر)یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و با آنهادرون شدند وچون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند.

این خبر به حسن‌بن‌حسین رسید که بناکرد قوم را بانگ می زد ومنعشان می کرد ومی گفت: «ای‌قوم بیم‌دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن‌بن‌حسین بود، برفتند وپرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبربه سرخاستان رسید که عربان‌دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدندواو جز گریختن اندیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنید و بازیرپوش به گریز برون شد. حسن ابن حسین وقتی یاران خویش را باز نتوانست برد، گفت: «خدایا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردند محفوظشان دار و نصرتشان ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی مانع درون شدند و بر هرچه در اردوگاه بود تسلط یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرارة بن یوسف سگزی آورده اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی رسیدم بر چپ راه، که از گذر در آن بیمناک نشدم، سپس با نیزه در آن دویدم و بی آنکه کسی را ببینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ زد: «زینهار»[1]

گوید: بدو حمله بردم و بگرفتمش و بازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردوگاه بود.

گوید: پس اورا به سردار خویش یعقوب بن منصور دادم. شب، میان ما و تعاقب حایل شد، کسان به اردوگاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن بن حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود و از تشنگی و هراس به محنت افتاد در بیشه زاری که بر راست راه بود فرود آمد و به دامنهٔ کوهی رفت و اسب خویش را بست و بر پشت بیفتاد. یکی از غلامانش با یکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بدیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان گفت: «ای جعفر، جرعهٔ آبی، که از تشنگی به محنت افتاده ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که با آن از اینجا آب برگیرم.»

---

1 ـ کلمه متن.

سرخاستان گفت: «سرجعبهٔ[1] مرا برگیر و با آن آبم ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «این شیطان ما را به هلاکت داد، چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجوییم و برای خویشتن امان نگیریم.»

به جعفر گفتند: «اورا چگونه به‌دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می‌تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی بزرگ برگرفت و خویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی را باچوب به هم بستند.

ابوصالح به‌آنها گفت: «صدهزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازویی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا از کجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل بیایید، پیمان و قرار می‌دهم که آنرا بدهم و بیشترتان دهم.»

اما اورا به‌سوی حسن بن حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به‌سرهاشان تازیانه زدند و سرخاستان را گرفتند، و آنها همه در اندیشهٔ جان‌های خویش بودند.

یاران حسن، ابوصالح را به نزد وی بردند و چون اورا پیش روی حسن بپا داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمد بن مغیرهٔ ازدی و عبدالله بن محمد قطقطی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را خواست و از آنها پرسید: «این سرخاستان

1ـ کلمهٔ متن.

است؟»

گفتند: «آری.»

به محمدبن‌مغیره گفت: «برخیز واورا به‌عوض پسرت وبرادرت‌بکش.»

محمد برخاست، به‌طرف وی رفت وبا شمشیر به اوضربت زد وشمشیرها بر او افتاد و کشته شد.

سخن از خبر ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف‌بن‌حصین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق‌و روشهای عربان را از او می‌آموخت. وقتی برسرخاستان چنان رخ دادکه داد، ابوشاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی از بخاریان از یاران حسن براوهجوم بردند وهرچه راکه با وی بود به غارت‌بردندوچند زخم برداشت. ابوشاس با شتاب برفت وکوزه‌ای راکه با خویشتن داشت برگرفت و بردوش نهادوجامی به دست‌گرفت وبانگ زد:«آب‌در راه خدا.»ودرفرصتی‌ازغفلت قوم زخمدار از خیمه‌گاه خویش گریخت وپسری که از خیمه‌گاه عبدالله‌بن‌محمد قطقطی طبری می‌گذشت،او را بدید. عبدالله،دبیر حسن‌بن‌حسین بود. شاعر را شناختند، خادمان عبدالله اورا شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت وآب می‌داد. وی را به خیمهٔ خویش بردند ویارشان را از حضور وی خبر دادندکه پیش وی برده شدکه اسبش داد وجامه پوشانید وحرمت به تمام‌کرد و وصف وی را باحسن ابن‌حسین‌بگفت وبدوگفت: «قصیده‌ای دربارهٔ امیر بگوی.»

ابوشاس گفت: «به خدا از هول، آنچه ازکتاب خدای‌در سینه‌ام‌بود محوشد چگونه شعر بدانم.»

حسن‌سرابوصالح، سرخاستان، را پیش عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد و همچنان در اردوگاه خویش ببود.

ازمحمدبن‌حفص آورده‌اند که حیان‌بن‌جبله وابستهٔ عبدالله‌بن‌طاهر، باحسن‌بن‌حسین سوی طمیس آمده بود و به قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که او را بر کوهستان پدر وجدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را بابرادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد واقربای خویش را به آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهد کرد که کوهستان و شهرساریه را تاحد گرگان تسلیم وی کند به‌شرط آنکه وقتی به‌تعهد خویش وفاکرد او را شاه کوهستان پدروجدش کند.

گوید: حیان این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشت و عبدالله‌بن طاهر هرچه را خواسته بود به‌نوشته آورد و به‌حیان نوشت که بماند و وارد کوهستان نشود وپیش نرود تاعملی ازقارن سرزند که آن رانشان وفای وی توان دانست، مبادا از جانب وی خدعه‌ای باشد.

حیان این را به‌قارن نوشت، قارن عبدالله پسرقارن راکه برادر مازیار بود باهمه سرداران‌خویش‌به‌غذای‌خویش‌دعوت کردوچون‌بخوردند وسلاح‌فروگذاشتند وآرام‌گرفتند، یارانش تمام‌مسلح، آنها را درمیان‌گرفتند که بازوهایشان را ببست و بنزد حیان‌بن‌جبله فرستاد که چون به‌نزد وی شدند به‌بندشان کرد. آنگاه حیان باجمع خویش برنشست و وارد کوهستان قارن شد. خبر به‌مازیار رسید و ازاین غمین شد. کوهیاربرادرش بدوگفت: «بیست هزارازمسلمانان، از کفاش وخیاط درحبس تواند، اما خلل از ایمنی‌گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان که به‌نزد تو به محبسند چه‌میکنی؟»

گوید: پس مازیاربگفت تا همه کسانی راکه درحبس وی بودند رها کنند.

آنگاه ابراهیم،پسرمهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند باعلی پسر ربن‌نصرانی،دبیرخویش و شاذان پسرفضل عامل خراج خویش و یحیی پسرروزبهار جهبذ، که از مردم دشت بود و به‌نزد وی بود به‌آنها گفت: «حرمتها و منزلها و املاک شما بدشت است وعربان وارد آن شده‌اند، نمی‌خواهم شما را بشئامت‌اندازم به‌منزلهای خویش روید و برای خویشتن امان‌بگیرید.»آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی‌منزلهای‌خویش رفتند و برای خویشتن امان‌گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان وغارت اردوگاه‌وی و ورود حیان‌بن‌جبله به‌کوهستان شروین خبر یافتند به‌کسی که درساریه عامل مازیار بود، به نام مهربستانی پسرشهریز، تاختند که ازآنها گریخت وجان خویش را بدربرد. مردم در زندان راگشودند و هرکه راآنجا بود برون‌آوردند. حیان ازپی این رخداد به ساریه رسید. کوهیار برادر مازیار از ورود حیان به‌ساری خبر یافت و محمدبن‌موسی راکه عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رهاکرد و او را براستری نشانیدکه زین داشت و سوی حیان فرستادکه برای وی امان بگیرد وکوهستان پدروجدش را ازآن وی کند، به‌شرط‌آنکه مازیار را تسلیم حیان کند و این را به ضمانت محمدبن موسی و احمدبن صقیر مؤکد می‌کرد.

وقتی محمدبن موسی به‌نزدحیان رسید و پیام‌کوهیار را باوی بگفت، حیان گفت: «این کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیرولایت است که خلیفگان و امیرعبدالله‌بن طاهر او رامی‌شناسند.»

حیان کس پیش احمد فرستادکه بیامد، بدودستور دادکه با محمدبن موسی سوی‌پادگان خرماباذ[1] رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق‌که از مازیارگریخته بود، روزها به‌جنگل‌هاپناه‌می‌برد وهنگام شب به‌ملکی می‌رفت به‌نام ساراشریان که بر راه قدح اسپهبد بود که قصر مازیار آنجا بود.

۱ـ املای متن چنین است، ظاهراً‌خرم آباد.

اسحاق گوید: در آن ملك بودم گروهی از یاران مازیار برمن گذشتند اسبانی همراه داشتند که یدك بود باچیزهای دیگر.

گوید: من بریکی از اسبان که دورگه‌ای درشت پیکر بود جستم و برهنه بر آن نشستم، اسب را بەشهر ساریه بردم و بەپدرم دادم. وقتی احمد می‌خواست سوی خرماباذ رود بر آن اسب نشست، حیان آنرا بدید و پسندید. آنگاه حیان به لوزگان نگریست که از یاران قارن بود و گفت: «این پیر را بر اسبی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این اسب از آن مازیار بوده.»

حیان کس بنزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را به‌نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد وچون به‌دقت در آن نگریست و آنرا تفتیش[1] کرد دستان آن را آسیب‌دیده یافت و بدان بی‌رغبت شد و آن را به‌لوزگان داد و به فرستادهٔ احمد گفت: «این از آن مازیار است ومال مازیار از آن امیرمؤمنان است.»

فرستاده باز گشت و به‌احمد خبر داد که به‌سبب آن برلوزگان خشم آورد آنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا در این کار گناهی نیست.» و اسب را به‌احمد پس‌داد، یابك یابو و یك اسب شهاری، احمد به‌فرستادهٔ خویش گفت که هر دو را به‌وی‌پس‌داد.

گوید: احمد از رفتاری که حیان باوی کرده بود خشمگین شد و گفت: «این جولا کس به‌نزد پیری همانند من می‌فرستد و بـاوی چنان می‌کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به‌غلط[2] افتاده‌ای؛ کسی همانند حسن‌بن‌حسین عموی امیرعبدالله رازها می‌کنی و به‌امان این بردهٔ جولا می‌روی، بـرادر خویش را تسلیم می‌کنی و منزلت خویش را فـرو می‌بری و حسن‌بن‌حسین را کینه تـوز خویش می‌کنی که وی را رها کرده‌ای و به‌یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

۱ــ کلمهٔ متن: فتشه. ۲ــ کلمهٔ متن.

کوهیار بدو نوشت: «در آغاز کار به‌غلط افتادم، با این‌مرد وعده نهاده‌ام که پس‌فردا به‌نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود و با من‌نبرد کند و خانه‌هایم‌را با اموالم به‌غارت دهد. اگر باوی‌نبرد کنم واز یارانش‌بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدونوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مردم خاندان خویش را بنزد وی‌فرست و به‌او بنویس که بیماری‌ای به‌تو رسیده که از حرکت بازت‌داشته و سه‌روز معالجه می‌کنی که اگر بهی نیافتی درمحملی پیش وی می‌روی، ما وادارش میکنیم که این‌را بپذیرد و وقت بگذرد.»

احمدبن‌صقیر و محمدبن‌موسی که به‌حسن‌بن‌حسین نامه‌نوشتند. (وی‌در اردوگاه خویش به‌طمیس در انتظار دستور عبدالله‌بن‌طاهر بود و جواب نامهٔ خویش دربارهٔ کشته شدن سر خاستان و فتح‌طمیس) بدو نوشتند: «برنشین و به‌نزد ما بیا که مازیار و کوهستان را تسلیم‌تو کنیم و گرنه‌از دست‌تومی‌رود. توقف‌میار.»

نامه‌را همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند ودستور دادند که دررهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به‌حسن رسید همانـدم بـرنشست و سه‌روز راه را همان شب سپرد تا به‌ساریه‌رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباذ رفت. آنـروز، روزوعـدهٔ کوهیار بود. حیان صدای طبلهای حسن را شنید و دریك فرسخی به‌اورسید. حسن بدوگفت: «اینجاچه‌می‌کنی؟ وچرابدینجاپرداخته‌ای؟ کوهستان شروین راگشوده‌ای وآنرا رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای چه‌اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هرچه کرده‌ای درهم شکنند. به‌کوهستان بازگرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان‌نشود.»

حیان گفت: «درکار باز گشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بار کنم وبه‌مردانم دستور حرکت‌دهم.»

حسن بدوگفت: «توبرو، من بنه‌هایت را و مـردانت را از پی تو می‌فرستم

امشب را درشهرساریه بسربر تا بتو برسند. آنگاه فردا صبحگاه حرکت کن.»

حیان چنان که حسن دستور داده بود، هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهر بدو رسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره از کوهستان ونداهرمز بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشترمال مازیار آنجا بود. عبدالله به او دستور داده بود که قارن را از آنچه دربارهٔ آن کوهستان و آن اموال می‌خواهد کرد بازندارد. قارن اموالی را که مازیار آنجا داشت ببرد و نیز ذخایر مازیار را که دراسپانمره بود با آنچه سرخاستان در قدح سلنان داشت ببرد و این همه را به تصرف آورد و همهٔ آنچه که به‌سبب آن اسب درخاطر حیان افتاده بود ازمیان رفت.

پس از آن حیان‌بن‌جبله درگذشت و عبدالله به‌جای او محمدبن‌حسین را به سالاری یاران خویش فرستاد وبدو دستور داد که دست قارن را درهرچه می‌خواهد بازنگذارد.

حسن‌بن‌حسین سوی خرماباذ رفت. محمدبن‌موسی واحمدبن‌صقیر بنزد وی رفتند و نهانی با او گفتگو کردند که برای آنها پاداش خیر مسئلت کرد و به کوهیار نوشت که به‌خرماباذ رفت و بنزد حسن رفت که باوی نیکی کرد و حرمت کرد و هر چه راکه خواست پذیرفت و روزی را وعده نهاد آنگاه وی را پس فرستاد.

کوهیار پیش مازیار رفت و بدوخبر داد که برایش امان گرفته و آنرا مؤکد کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمدبن‌ابراهیم به کوهیار نامه نوشته بود و از جانب امیرمؤمنان خواستنیها را تعهد کرده بود، کوهیار بدو پاسخ داد وآنچه را برای دیگران تعهد کرده بود برای وی نیز تعهد کرد و این همه برای آن بود که از نبرد بازشان دارد وسوی او متمایل شد. پس از آن محمدبن‌ابراهیم ازشهرآمل برنشست و خبر به‌حسن‌بن‌حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران آورده‌اند که وی به‌نزد ابوالسعدی به گفتگو بوده بود،

وقتی نیمروز نزدیک شد به‌آهنگ منزل خویش بیرون شد، راه وی از در خیمه‌گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه‌گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها بر نشسته بود و جز سه‌غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتن را در میانه انداختم و بدو سلام گفتم.

گفت: «بر نشین.» و چون بر نشستم گفت: «راه آرم کجاست؟»

گفتم: «از این دره.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تا به تنگه‌ای رسیدم بحدو میلی آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این، جایی هول انگیز است که هزار سوار کمتر از آن عبور نمی‌کند. رای من این است که باز گردی ودرون نشوی.»

گوید: بمن بانگ زد که برو، کـه برفتم و عقلم آشفته بـود. در راه خویش هیچکس را ندیدیم تا به‌آرم رسیدیم. آنگاه بمن گفت: «راه هرمزدآباذ کجاست؟»

گفتم: «براین کوه است و در این تعل.»

گفت: «به‌طرف آن رهسپار شو.»

گفتم: «خدای امیر را عزیز بدارد، خدارا، خدارا، دربارهٔ جان خویش وجان ما و این مخلوق که باتواند رعایت کن.»

گوید: بمن بانگ زد: «برو، ای پسرزن بو گندو.»

گوید: گفتمش: «خدایت عزیز بدارد تو گردنم را بزن که این را خوشتر دارم از اینکه مازیارم بکشد یا امیرعبدالله گناه برمن نهد.»

گوید: بامن تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم اما دلم به‌جای نبود، باخویشتن گفتم: «همیندم همگیمان را می‌گیرند و مرا به‌نزد مازیار

می‌دارند که سرزنشم می‌کند و می‌گوید: به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ براینحال بودیم و با زرد شدن خورشید به هرمزدآباذ رسیدیم به من گفت: «در اینجا زندان مسلمانان کجا بود؟»

گفتم: «در این محل.»

گوید: پس پیاده شد، ما روزه‌دار بودیم، سواران پاره‌پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبر کسان برنشسته بود و وقتی رفته بود دانسته بودند.

گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند و بدو گفت: «ای ابوطلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابوعبدالله محمد بن ابراهیم را دوساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حیله های خویش مشغول داری.»

گوید: میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید: هنگامی که روبه‌روی حسین ایستاده بودیم، قیس بن زنجویه را پیش خواند و گفت: «به تنگهٔ لبوره روکه تا اینجا کمتر از یك فرسخ است و با یاران خویش برتنگه موضع بگیر.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب درآمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند، به من گفت: «ای ابراهیم، راه لبوره کجاست؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند.»

گوید: من حیرت زده بودم و نمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله ها نزدیك ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار. بی‌درنگ پیاده شدند. مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت، اما جوابش نداد و به طاهر بن ابراهیم اوس بلخی گفت: «ببریدش پیش خودتان.»

از برادرم ومیدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آنشب وی باچند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند: «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی.

به من اجازه بده همه این عربانرا درچهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت‌ـ زده‌اند وگرسنه وراهی برای فرار ندارند که‌این‌حرمت به روزگاران برای تو بماند. به آنچه عربان می‌دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت : «نکنید.»معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کار شاهی تنها باشد وکسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد ، حسن مازیاررا همراه طاهربن ابراهیم و اوس بلخی‌سوی خرماباذ فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند . آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابك سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسد وقتی به هم رسیدند محمد می‌خواست سوی هرمزدآباذ شودبرای گرفتن مازیار . حسن بدو گفت : «ای ابوعبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت :«آهنگ مازیار دارم.»

گفت : «مازیار در ساریه است پیش من شد ووی را آنجافرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت‌زده بماند وچنان بود که کوهیار می‌خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند. اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل کوهستان با وی روبه‌رو شد از نبرد وی بیمناك شد . احمد بن صقیر به کوهیار نوشت : «مصلحت ترا نمی‌بینم که‌باعبدالله ابن‌طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده‌ای برای‌وی نوشته‌اند دو دل‌مباش.» از اینرو بیم کرد و مازیار را به حسن‌تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن‌حسین و محمدبن‌ابراهیم به هرمزدآباذ رفتند و درقصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند. آنگاه به‌اردوگاه حسن رفتند به خرماباذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانهٔ مازیار بداشته شدند و کسان برآنها گماشتند . آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت و آنجا ببود. مازیار را نزدیک خیمهٔ حسن بداشتند. حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد و در بارهٔ قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد. محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد.

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به نزد حسن رفت که دربارهٔ مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند، نامهٔ عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیرمؤمنان معتصم ببرد. در نامهٔ عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود. به حسن دستور می‌داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد.

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و دربارهٔ اموالش از او پرسش کرد. گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم ساریه بودند. کوهیار را احضار کرد و مکتوبی نوشت و وصول مالهایی را که مازیار گفته بود به نزد خزانه داران و گنجینه‌داران اوست به عهدهٔ وی نهاد، کوهیار آن را تعهد کرد و برخویشتن شاهد گرفت.

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوند و بر او شاهد شوند.

از یکی از شاهدان آورده‌اند که گوید: وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صقیر وی را با سخن آزرده کند، بدو گفتم: «خوش دارم از او دست بداری و آنچه را به اشاره گفتی یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند. مازیار گفت: «شاهد باشید که آنچه از اموالم برداشته‌ام و همراه دارم نود و شش هزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بارسبدهای پوست گرفته که در آن اقسام جامه است و تاجی و شمشیری از طلا و گوهر و خنجری از طلای گوهرنشان و جعبه‌ای بزرگ پراز گوهر (و آن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمدبن‌صباح (وی خزانه‌دار عبدالله‌بن‌طاهر ومأمور خبراردوگاه بود) وبه کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن‌بن‌حسین رفتیم که گفت: «بر این مرد شاهدشدید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای خویشتن برگزیدم وخواستم دانسته‌شود که به نظرمن اندك وناچیز است.»

ازعلی پسرربن‌نصرانی دبیرآورده‌اند که خرید گوهرهای آن‌جعبه برای مازیار وجد وی‌وشروین‌وشهریار هیجده‌هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را پیش حسن‌بن‌حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی آمده واورا به‌جان و مال وفرزندان ایمنی داده. و کوهستان پدرش را به اوداده، اما حسن‌بن‌حسین ازاین خودداری کرد وازآن چشم پوشید که از همهٔ کسان درگرفتن درم‌ودینار خوددارتر بود.

وچون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهربن‌ابراهیم وعلی‌بن‌ابراهیم حربی روانه کرد.

سپس نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهر رسید که وی را همراه یعقوب‌بن‌منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و اورا پس‌آورد و بایعقوب‌بن منصور روانه کرد.

آنگاه‌حسن‌بن‌حسین به‌کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعهد کرده بود بیارد، چند استراز اردوگاه بدو داد و دستور داد سپاهی[1] همراه وی بفرستند.

کوهیارنپذیرفت وگفت: «به آنها نیاز ندارم.» وی‌بوغلامانش با استران برفتند

۱ــ ازخلال این تفصیل دقیق وجالب این نکته را نیز می‌توان دریافت که سپاه، به تعبیر آن‌زمان وبه‌تعبیرطبری‌احیاناً یك دسته وچیزی همانندآن‌بوده است. (م)

وچون وارد کوهستان شد وخزینه‌ها را بگشود ومالها را برون آورد و مرتب کرد که بار کند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، که هزارودویست کس بودند براو تاختند وگفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و اورا تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را ببری.» پس اورا بگرفتند وبندآهنین نهادند وچون شب در آمد او را بکشتند و آن مالها را واستران را به‌غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستادهٔ قارن، تعدادی از آنها راگرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سرغلامان ومحرکشان بوده بود. قارن اورا به نزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمدبن‌ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش طبریان‌و دیگران را فرستاد که به‌آنها رسیدند وراهشان را بگرفتند ودستگیرشان کردند که آنها را همراه علی‌بن‌ابراهیم به شهرساریه فرستاد.

و رودمحمدبن‌ابراهیم، به وقتی که‌آمده بود، از شلنبه بود از راه روذبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام...[1] که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود واین درمیان آنها همانند تقسیم موروث‌بود.

از محمدبن‌حفص‌طبری آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان ونداهرمز درمیان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش ونداسنجان پسرانداد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسرخاب پسرباب.

۱ـ متن افتادگی دارد.

وقتی کار مازیار قوت گرفته بود کس پیش این عموزاده خویش و به قولی برادرش کوهیار فرستاد و اورا ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله بن طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «تو کوهستان خویش را ازدیگری نیکتر می‌شناسی.» و کار افشین ونامه‌هایی را که بدو نوشته بود بر او آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان‌شو و کوهستان را برای من محفوظ دار.» آنگاه مازیار به دری نوشت ودستورش داد که پیش وی‌رود و چون برفت سپاهیان بدو پیوست واورا مقابل عبدالله بن طاهر فرستاد وپنداشت به وسیلهٔ پسرعموی خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده است، زیرا گمان نداشت ازجانب کوهستان خللی پدید آید که در آنجا برای سپاهها ونبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت که در آن بود. جاهایی را نیز که مایهٔ خطر بود به وسیلهٔ دری ویارانش محکم کرد ومردان جنگی ومردم اردوگاه خویش را بدو پیوست.

عبدالله بن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمدبن ابراهیم را روانه کرد. یك مأمور خبر را نیز همراه وی فرستاد به نام یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی وابستهٔ هادی معروف به قوصره که اخبارسپاه را بنویسد.

محمدبن ابراهیم بنزد حسن بن حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدونزدیك شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که ازآنجا به کوهستان می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش با گروهی اندك بود. عموزادهٔ مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کوهستانش دور کرده بود کینهٔ اورا به دل داشت، از اینرو به حسن بن حسین نامه نوشت و هرچه را که در سپاهها بود واینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدو خبر داد. حسن نامهٔ عموزاده مازیار را بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد وعبدالله آنرا همراه مردی به نزد معتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله وحسن بن حسین به عموزادهٔ مازیار وبه قولی کوهیار نامه نوشتند وآنچه را می‌خواست برای وی تعهد کردند. وچنان بود که عموزادهٔ مازیار به عبدالله بن طاهر خبر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او وپدرش ونیاکانش بوده، ووقتی مازیار از جانب فضل بن سهل به ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت واو را ملازم درخویش کرد وتحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله بن طاهر برای عموزادهٔ مازیار شرط شد که اگر او به مازیار تاخت ودربارهٔ او تدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی آید ودربارهٔ آن متعرض وی نشوند وبا وی نبرد نکنند. عموزادهٔ مازیار به این رضا داد. عبدالله ابن طاهر در این باب نامه‌ای برای وی نوشت وآنرا مؤکد کرد. عموزادهٔ مازیار با حسن بن حسین ومردانشان وعده نهاد که آنها را وارد کوهستان کند.

وقتی هنگام وعده رسید عبدالله بن طاهر به حسن بن حسین دستور داد که برای مقابله با دری پیشروی کند ودر دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزادهٔ مازیار رسیدند واو کوهستان را به آنها تسلیم کرد وبدرون آنشان برد.

دری با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان وسواران بر در قصرش توقف کرده‌اند ودری با سپاه دیگر پیکار می‌کند. پس مازیار را محاصره کردند ووی را واداشتند که به حکم امیر مؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمرو بن سعید طبری گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران در شکارگاه بدو رسیدند که اسیر شد، به زور وارد قصر وی شدند وهرچه را در آن بود گرفتند. حسن بن حسین مازیار را ببرد، دری با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می‌کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله‌بن‌طاهر پشت‌سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و اوهزیمت شد وبرفت که‌می‌خواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که بازگشت وبا آنها به نبرد پرداخت وکشته شد، سرش را برگرفتند وبنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستادند، مازیارنیز به دست وی افتاد، عبدالله‌بن‌طاهر بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیرمؤمنان بخواهد که از اودرگذرد. عبدالله بدوگفت که می‌داند که نامه‌ها به نزد اوست.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند ویافتند که چندنامه بود. عبدالله‌بن‌طاهر نامه‌ها راگرفت وبا مازیار بنزد اسحاق‌بن‌ابراهیم فرستاد ودستورش دادکه‌نه نامه‌ها ونه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیرمؤمنان که دربارهٔ‌نامه‌ها و مازیارحیله‌نکنند. اسحاق‌چنین کرد و آن رابادست‌خویش‌به‌دست‌امیرمؤمنان‌رسانید. معتصم از مازیار دربارهٔ‌نامه‌هاپرسش کرد که‌بدان مقرنشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان که جان داد وپهلوی بابك‌آویخته شد.

وچنان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمون به‌گیل‌گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن وابستهٔ امیرمؤمنان.»

گویند: آغاز سستی کار دری از آنجا بودکه از آن پس که مازیار سپاه رابدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمدبن ابراهیم به دنباوندفرود آمده برادر خویش بزرجشنس را روانه کرد ومحمد و جعفر پسران رستم کلاری را باکسانی از مردم مرز ومردم رویان بدوپیوست ودستورشان دادکه برای جلوگیری از آن سپاه‌به مرز رویان و ری‌شوند.

وچنان بودکه حسن‌بن‌قارن به محمد وجعفر پسران رستم که از یاران دری بودند نامه نوشته بود ومیلشان را برانگیخته بود، وقتی سپاه دری‌باسپاه محمد بن‌

ابراهیم تلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد بـزرجشنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن‌ابراهیم شدند، برمقلعهٔ‌وی. دری با کسانش در قصرخویش بود درمحلی به‌نام مـرو و چون ازخیانت محمد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دومرز وررویان ازآنها و اسیرشدن برادرش بزرجشنس خبر یافت، ازاین‌بابت سخت غمین شد. یارانش سستی گرفتند وبه‌اندیشهٔ جانهای خویش افتادند وبیشترشان پراکنده شدند که‌امان می‌خواستند وبرای‌خویش تدبیر می کردند.

دری ازپی دیلمیان فرستادکه به‌اندازهٔ چهارهزار کس از آنها به‌در وی‌شدنـد که میشان را برانگیخت وآرزومندشان کـرد و چیزشان داد. آنگاه برنشست و بـا خویشتن مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست بـرادر خویش را نجات دهد و بامحمدبن‌ابراهیم پیکار کند،اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود وازآنها برضد محمدابن ابراهیم کمک جوید . محمدبن ابراهیم با سپاه خویش سوی وی رفت و میانشان‌پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به‌فرار برون شدند و هر کس به‌شهر خویش پیوست.برون شدن آن‌گروه از مردم ساریه که‌درزندان مازیار بوده بودند و اینان که درزندان دری بودند یـه‌یک روز اتفاق افتاد، و این، به‌گفتهٔ محمدبن‌حفص بدماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به‌سال دویست وبیست وپنجم.اما دیگری‌گوید که‌این به‌سال‌دویست وبیست و چهارم بود.

ازداودبن‌قحذم آورده‌اند که‌گوید: در آنوقت که دری‌ومحمدبن ابراهیم بـر کنار دریا، مابین‌کوه و جنگل و دریا به‌هم رسیدنـد و دریا و جنگل به‌دیلم پیوسته بود، دری که مردی شجاع و دلیر بود بـه‌خویشتن به‌یاران محمد هجوم می‌برد تاپسشان می‌راند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، که می‌خواست وارد جنگل

شود. یکی از یاران محمدبن‌ابراهیم به‌نام فند پسر جاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و بازپس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هرچه اثاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمدبن ابراهیم دستور داد بزرجشنس برادردری را بکشند. دری را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که از مرفق قطع شد، پایش را دراز کردند که از ران قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس دری بر تن خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمدبن‌ابراهیم به‌یاران دری ظفر یافت و آنها را دربند ببرد.

در این سال جعفربن‌دینارولایتدار یمن شد.

و هم در این سال حسن، پسرافشین، اترنجه دختراشناس را به‌زنی گرفت و در قصرمعتصم، عمری، باوی زفاف کرد. درماه جمادی‌الاخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. به‌من گفتند که عامه را از یك تغار[1] نقره بوی خوش می‌مالیدند و معتصم به‌خویشتن حاضران را تفقد می کرد.

دراین سال عبدالله ورثانی درورثان به‌مقاومت برخاست.

در همین‌سال منکجوراشروسنی خویشاوند افشین‌در آذربایجان مخالفت آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور اشروسنی‌در آذربایجان‌مخالفت آورد؟

گویند: وقتی افشین از کار بابك فراغت یافت و از جبال بازگشت، این منکجور را بر آذربایجان گماشت که جزو عمل افشین بود و به‌دست‌وی‌بود. منکجور در شهر بابك دریکی ازمنزلهای وی، مالی گزاف به‌دست آورد و آنرا برای خویش نگهداشت که‌نه‌افشین ونه‌معتصم را از آن واقف نکرد. متصدی‌برید آذربایجان مردی

---

1 ـ کلمهٔ متن.

بود شیعه بنام‌عبدالله پسرعبدالرحمان که به‌معتصم نوشت و این را به‌او خبر داد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله‌بن‌عبدالرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله‌بن‌عبدالرحمان کرد و عبدالله از مردم اردبیل کمك خواست که وی را از آنچه منکجور دربارهٔ وی می‌خواست کرد، حفظ کردند و منکجور با آنها نبرد کرد.

این خبر به‌معتصم رسید و به‌افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد و اوباش‌را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که این‌سردار او را بدید و باوی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه‌های آذربایجان شد که بابك آن را ویران کرده‌بود. قلعه‌ای‌بوده بود استوار بر کوهی دست نیافتنی، که آن‌را بنیان کرد و مرمت کرد و در آن‌حصاری شد و بیشتر از یکماه‌در آنجا بماند. یاران منکجور که با او در قلعه‌بودند بر او تاختند و تسلیمش کردند و به سرداری دادند که باوی به‌نبرد بود که وی را به‌سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند و دربارهٔ کار وی از افشین بد گمان شد.

به قولی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای‌بزرگ بود. و به‌قولی وقتی بغا با منکجور روبرو شد منکجور باامان به نزد وی شد.

در این سال باطس رومی بمرد و در سامرا پهلوی بابك آویخته شد.

و هم در این‌سال، به‌ماه رمضان، ابراهیم‌بن‌مهدی درگذشت و معتصم بر او نماز کرد.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست‌وبیست وپنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و پنجم بود

از جمله آن بود که ورثانی درماه محرم با امان بنزد معتصم شد.
و هم دراین سال بغای بزرگ بامنکجور به‌سامرا رسید.
و هم دراین سال معتصم سوی سن رفت و اشناس را جانشین کرد.
و هم دراین سال، درماه ربیع‌الاول، معتصم، اشناس را بر کرسی‌ای نشانید و تاج بوی‌داد وطوق داد.
و هم دراین سال غنام مرتد سوخته شد.
وهم دراین سال معتصم برجعفربن دینار خشم‌آورد به‌سبب آنکه به‌شاکریانی که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد اشناس بداشت و از یمن برداشت و ایتاخ راولایتدار آنجا کرد، پس از آن از جعفر رضایت آورد.
دراین‌سال‌افشین از کشیکبانان‌معزول‌شدواسحاق‌بن‌یحیی‌سالار کشیکبانان‌شد.
دراین سال عبدالله‌بن‌طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق‌بن‌ابراهیم سوی دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به‌ماه شوال ومحمدبن‌عبدالملك زیات شعری گفت‌به‌این‌مضمون[1]:
«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند؛ وشیطان خراسان را داشته؛ اعضای فیل رارنگ نمی‌کنند؛ مگر برای حادثه‌ای‌مهم.»
مازیاراز نشستن برفیل خودداری کرد، او را براستری پالاندار وارد کردند.
معتصم دردارالعامه نشست به‌روزپنجم ذی‌قعده ودستورداد تاوی رابا افشین بیاورند.
و چنان بود که یك‌روز پیش از آن افشین را بداشته بودند. مازیار مقرشد که افشین به‌او نامه می‌نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می‌شمرده بود، آنگاه

۱ــ این شعر را دربارهٔ بابك نیز گفته بود

بگفت تا افشین را به‌محبسش بردند و بگفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به‌او زدند، آب خواست که به‌او دادند و در دم بمرد.

در این سال معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت؟

گویند: افشین به‌روزگار نبرد بابك که به‌سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای ازمردم ارمینیه به‌نزد وی می‌رسید آنرا به‌اشروسنه می‌فرستاد واین ازقلمرو عبدالله‌بن طاهر می گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبدالله‌بن‌طاهرمی‌نوشت ودستور می‌داد همه هدیه‌هایی را که افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله‌بن‌طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینارو درم به‌نزد افشین آماده می‌شد آنرا در کمربند یاران خویش حمل میکرد به‌اندازهٔ‌توانشان که‌یك مرداز هزار وبیشتر دینار درکمربند خویش می‌برد. این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان‌افشین که‌هدیه‌ها را همراه داشتند درنیشابور فرودآمده بودندعبدالله‌بن‌طاهر کس فرستاد و آنها راگرفت و بکاوید و درکمربندهایشان کیسه‌ها یافت که آن را از ایشان‌گرفت و گفتشان که این مال[1] را از کجا آورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است واین مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت واین را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه[2] کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله‌بن‌طاهر مال را بگرفت وبه سپاهیان خویش‌داد وبه افشین نوشت

۱ــ در صفحه‌های این کتاب کلمهٔ مال عموماً بمعنی پول و نقد آمده است.(م)

۲ــ کلمهٔ متن: بذرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باور ندارم که چنین مالی سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من ننویسی و خبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تو نبوده، من آنرا به سپاه خویش دادم، به جای مالی که امیرمؤمنان هرسال به نزد من می‌فرستد. و اگر مال چنانکه این قوم گفته‌اند از آن تو باشد، وقتی مال از جانب امیرمؤمنان آمد به تو پس می‌دهم و اگر جز این باشد امیرمؤمنان بدین مال شایسته‌تر است که من آنرا به سپاه دادم از آنرو که می‌خواهم روانه دیار ترکانشان کنم.»

افشین بدو نوشت و خبرداد که مال وی ومال امیرمؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله‌بن‌طاهر آنها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله‌بن‌طاهر و افشین شد.

پس از آن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به گاه از معتصم سخنی می‌شنید که نشان می‌داد که می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد و بنا کرد به مازیار نامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد و تعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از او می‌پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می‌شود که اورا برای نبرد مازیار بفرستد وعبدالله‌بن‌طاهر را معزول می‌کند واورا ولایتدار خراسان می‌کند و کار مازیار چنان شد که یاد آن گذشت.

کار منکجور نیز در آذربیجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بدگمانی‌ای که معتصم از اودر کار منکجور داشت بنزد وی محقق شد که این بانظر افشین ودستور وی بمنکجور بوده‌پس به‌این‌سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت وتغییر وضع خویش را به نزد معتصم بدانست‌ونداست چه کند وچنانکه گویندمصمم شد در قصر خویش‌مشکهایی فراهم آرد و به روزپرکاری معتصم وسرداران وی به حیله راه موصل گیرد وبر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود واز آنجا سوی دیار خرز رود، اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد ومصمم شد غذایی بسازدو معتصم وسردارانش را بخواند وبه‌آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به‌روز پرکاری امیرمؤمنان دربارهٔ(مهمان کردن) سرداران‌ترک چون‌اشناس‌وایتاخ و دیگران از اواجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان کند وچون از نزدوی برون شدند‌آغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را برپشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و بابنه‌های خویش بر مشکها بگذرد واسبان را چندان که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را بردجله رها کند و وارد ولایت ارمینیه شود-ولایت ارمینیه جزوقلمرو وی بود-آنگاه‌سوی ولایت خزر رود وامان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود واز ولایت ترك سوی ولایت اشروسنه باز رود وخزران را برضد مردم اسلام‌برانگیزد، در تهیهٔ این بود اماکارش به درازا کشید واینش میسر نشد.

وچنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیرمؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، وچنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که ازکار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی‌بینم و انجام نمی‌گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برفت وآن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان وخاصان افشین که دل باواجن‌داشت.آنچه را افشین دربارهٔ وی گفت‌بشنیدوشبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت وبدو خبرداد که گفتهٔ اورا به افشین رسانیده‌اند. واجن از جان خویش بیمناك شد وهماندم‌در دل شب برنشست وبه خانه امیرمؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ایتاخ‌رفت‌وگفت: «برای امیرمؤمنان اندرزی دارم.»

ایتاخ گفت: «مگر هم‌اکنون اینجا نبودی؟ امیرمؤمنان بخفت.»

واجن بدو گفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفتهٔ واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگو امشب به منزل خویش باز رود و فردا زود به نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب اورا به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت و چون صبح شد، زود او را ببرد و با نماز صبحدم به‌نزد معتصمش رسانید که هرچه را می‌دانست با وی بگفت.

معتصم، محمدبن‌حمادبن‌دنقش دبیر را پیش خواند و اورا فرستاد و افشین را پیش خواند. افشین بیامد با جامهٔ سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه‌او رابرگیرند و بدارندش، که‌در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتنگاهی بلند برای وی ساخت و آن را لولوه نام کرد وبنام‌افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبدالله‌بن‌طاهر نوشت که با حسن‌بن‌افشین حیله کند.

وچنان بود که‌حسن دربارهٔ نوح‌بن‌اسدنامه‌های مکرر به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشته بودوخبرداده‌بود که‌نوح‌به املاک‌وی وحدودوی‌تجاوز می کند، عبدالله‌بن‌طاهر به‌نوح ابن‌اسدنوشت و وی را از آنچه امیرمؤمنان دربارهٔ حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند وبرای‌وی‌مهیا باشد وهمینکه حسن بن‌افشین با نامهٔ ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبدالله‌بن‌طاهر به‌حسن‌بن‌افشین نوشت وبدوخبر داد که نوح‌بن‌اسدرا معزول کرده و او را ولایتدار آن ناحیه کرده ونامهٔ عزل نوح را به نزد وی‌فرستاد. حسن‌بن‌افشین‌بااندکی‌یار و سلاح‌روان‌شد تا به نزدنوح‌بن‌اسد رسید که گمان‌داشت ولایتدار آن ناحیه است. نوح‌بن‌اسد اورا بگرفت و به بند کرد وبنزدعبدالله‌بن‌طاهر فرستاد، عبدالله‌نیزاورابه‌نزدمعتصم‌فرستاد. وچنان‌بود که بداشتنگاهی که‌برای‌افشین ساخته شده بود همانند مناره بود ومیان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

زیر آن به نوبت بودند.

از هارون‌بن‌عیسی آورده‌اند که گوید: در خانهٔ معتصم‌بودم، احمدبن‌ابی‌دواد آنجا بود، با اسحاق‌بن‌ابراهیم ومحمدبن‌عبدالملک زیات. افشین را بیاوردند،هنوز در بداشتگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که‌افشین را ازوضعی که داشت سرکوفت دهند. درخانه از مرتبه‌داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور ودیگرکسان را روانه کردند. طرف گفتگوی اومحمدبن‌عبدالملک‌زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود وموبد ومرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود ودو کس از مردم سغد.

گوید: محمدبن‌عبدالملک آن دو کس‌را پیش‌خواند که‌جامه‌های ژنده‌داشتند. محمدبن‌عبدالملک به‌آنها گفت: «قضیهٔ شما چیست؟»پشتهای خویش را بنمودند که گوشت‌آن ریخته بود. محمد به افشین گفت:«این دورا می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است وآن پیشوای نماز که‌در اشروسنه‌مسجدی بنیاد کردند ومن به هر کدامشان هزارتازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان وشرطنامه‌ای هست که هرقوم را به دین خودشان ورسومشان وا گذارم. اینان به خانه‌ای که بتان قوم یعنی‌مردم اشروسنه‌در آن بودتاختندوبتان را بیرون‌ریختند و آن را مسجد کردند ومن به سبب این به هر کدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند وآن قوم را از معبدشان ممنوع داشته‌بودند.»

محمد گفت: «آن کتاب چیست که به نزد توهست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته‌ای که در آن کفر خداهست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده‌ام ودرآن چیزی از نوشته‌های عجم‌هست وکفری که یاد کردی. من از نوشته بهره‌می‌گرفته‌ام وجزآن را رها می‌کرده‌ام، کتاب‌را آراسته یافتم وحاجتم وادار نکرد که زیور ازآن برگیرم وآنرا

چنانکه بود واگذاشتم، چون کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدك که در منزل تو هست. گمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش آمد و گفت: «این، خفه شده را مـی‌خورد و مرا به خوردن آن وامی‌داشت و پنداشت که گوشت آن از ذبیحه آبدارتر است. هر روز چهارشنبه یك گوسفند سیاه می‌کشت، وسط آن را با شمشیر می‌زد آنگاه از میان دو نیمهٔ گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. یك روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغن خوردم و بر شتر نشستم و نعلین به پا کردم اما تاکنون یك موی از من نیفتاده، یعنی نوره نکشیده و ختنه نکرده.»

افشین گفت: «به من بگوی این که این سخن می‌گـوید در دیـن خویش معتمد است؟» موبد مجوسی‌ای بود که به دست متوکل مسلمان شده بـود و با وی همدمی می‌کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به چه منظور شهادت کسی را که بدو اعتماد ندارید و عادلش نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من و منزل تو دری یا روزنی بود که از آن به من بنگری و خبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و راز خـویش را با تو می‌گفتم و از عجم بودن و رغبتم به آن و به مردمش با تو سخن می‌کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنابراین نه در دین خویش معتمدی و نه در پیمان خویش بزرگوار، که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان‌پسر ترکش پیش آمد، به‌مرزبان گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «ابله، تا کی شاخ به شاخ می‌بری و تودر تو می کنی؟»

افشین گفت: «ریش درازچه می گویی؟»

گفت: «مردم مملکت[1] به توچگونه می‌نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم وجدم می‌نوشته‌اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی گویم.»

مرزبان گفت: «مگر به اشروسنی به توچنین وچنین نمی‌نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان از بندهٔ وی فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا.»

محمدبن عبدالملک گفت: «و مسلمانان تحمل می کنند که به آنها چنین گفته شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می‌گفت: من خدای والای شمایم.»[2]

گفت: «دربارهٔ پدر من وجدمن این عادت قوم بود ودربارهٔ من نیز، از آن پیش که به اسلام درآیم. خوش نداشتم که خویشتن را پایین‌تر از آنهانهم که‌اطاعت

۱ـ کلمهٔ متن

۲ـ انا ربکم‌الاعلی سوره ۷۹ آیه ۲۴

قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو، ای حیدر، چگونه به نزد ما به نام خدا قسم یاد می کنی و ما قسم ترا باور می داریم و ترا به جای مسلمان می بریم اما همان دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره‌ای است که عجیف بر علی بن هشام خواند و تو بر من می خوانی. منتظر باش که فردا کی آنرا بر تو می خواند؟»

گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش آوردند. به افشین گفتند: «این را می شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیار است»

گفت: «آری، اکنون اورا شناختم.»

گفتند: «آیا به او نامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «به تو نامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین سپید را کسی جز من و تو و جز بابک یاری نمی کرد، بابک به سبب حمقش خودش را به کشتن داد و من کوشیدم که مرگ را از او بگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که در آن افتاد. اگر تو مخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارند که به مقابلهٔ تو فرستند که سواران و دلیران و جنگاوران بامنند. اگر من سوی تو آیم کسی نماند که با ما نبرد کند. جز سه تا، عربان و مغربیان و ترکان. عرب همسنگ سگ است. پاره‌ای پیش وی انداز و سرش را با چماق بزن. این مگسان، یعنی مغربیان، خورندگان

یك سرند. اولاد شیطانها یعنی ترکان در مدت یك ساعت تیرهایشان تمام می‌شود، آنگاه سواران به آنها می‌تازند وهمگیشان را نابود می کنند واین‌چنان می‌شود که به روزگار عجم بوده بوده.»

افشین گفت: «این، برضد برادرخویش‌و برضد برادرمن‌دعوی‌ای‌می کند که‌مرا ملزم‌نمیکند، اگر این نامه رانوشته‌باشم که اورا سوی خویش کشانم واز جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خلیفه را به دست خویش یاری می کنم حق دارم اورا به‌حیله نیز یاری دهم که پشت‌گردن این را بگیرم وپیش‌خلیفه آرم که‌به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله‌بن‌طاهر به سبب وی‌به‌نزدخلیفه‌منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد وبا اسحاق‌بن‌ابراهیم چنان سخن کرد، ابن‌ابی‌دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «تو‌ای ابوعبدالله با دست خویش عبایت‌را بلند می کنی وبه‌شانهٔ‌خویش‌نمی‌نهی‌تا وقتی که‌به‌وسیلهٔ آن جمعی‌را به کشتن دهی.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «توپاکیزه‌شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «بیم داشتم‌اگر این عضوپیکرم را ببرم‌بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه وشمشیر ضربت می‌زنند و این از حضور در نبرد بازت نمی‌دارد، اما از بریدن پوستی‌هراس‌داری!»

گفت: وآن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم وایمن نیستم که به سبب آن، جانم درآید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «کار وی برشما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پسر موسای ترك) بگیرش.»

گوید: بغادست به کمربندافشین انداخت واورا کشید. گفت: «من این‌را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبارا روی سرش برگردانیدآنگاه بنزد گردنش اطراف قباراگرفت واز دروزیری سوی بداشتنگاهش برد.

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر، حسن‌بن‌افشین واترنجه دختر اشناس رابه‌سامرا فرستاد.

در این سال، سالارحج محمدبن‌داودبود.

پس از آن سال دویست وبیست وششم درآمد.

پایان‌جلدسیزدهم

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است